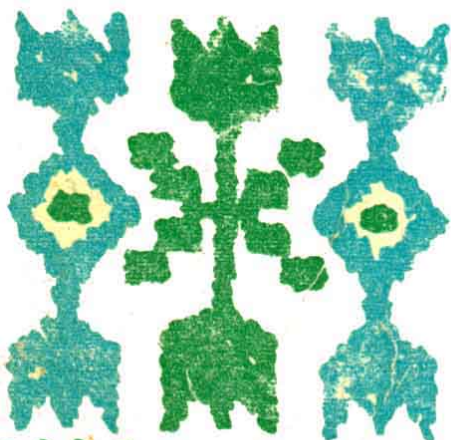


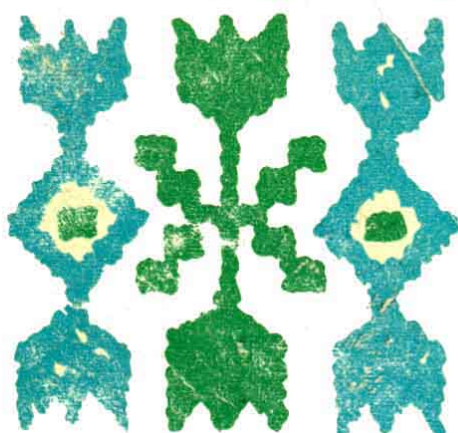


۲۶



اسطرلاب حق

گزیده فیہ مافیہ



انتخاب و توضیح: دکتر محمدعلی مؤحد



۲۶

اسطرلاب حق

گزیده فیہ مافیہ

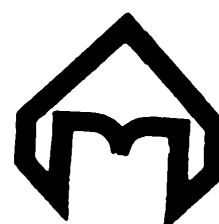
انتخاب و توضیح:

دکتر محمد علی موحد



انتشارات سخن

تهران، ۱۳۷۵



انتشارات سخن، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۳۹۲، تلفن ۶۴۶۸۹۳۸

اسطرلاب حق (گزیده فیه مافیه)

انتخاب و توضیح از: دکتر محمدعلی موحد

چاپ اول: تابستان ۱۳۷۵

حروفچینی: سینا (قانعی)

لیتوگرافی: صدف

چاپ: چاپخانه حیدری

صفحه آرا: شراره شانیان

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

مرکزپخش تهران و شهرستانها: انتشارات علمی، خیابان انقلاب، مقابل درِ بزرگ دانشگاه تهران،

شماره ۱۳۵۸، تلفن ۶۴۶۰۶۶۷

یادداشت ناشر

از میراث ادب فارسی، مجموعه‌ای است برای آشناگرداندن علاقه‌مندان، از هر گروه و در هر سنّ، با آثار زبان و ادب فارسی و فرهنگ ایران، به نوعی که این آشنایی مقدماتی بتواند انگیزه مطالعه و تتبع بیشتر در این زمینه و انس با آن آثار شود. بدین منظور گزیده‌های مزبور طوری فراهم می‌آید که از نظر اندیشه و موضوع و رغبت‌انگیزی و دلپذیری و نیز از لحاظ زبان فارسی توجه خوانندگان را به خود جلب کند و در عین حال به صورتی ساده و مطبوع عرضه گردد. مقدمه فراهم آورنده متن در معرفی و ارزیابی اثر نیز بدان منظور به قلم می‌آید که به این مقصود کمک کند. این گزیده‌ها به اهتمام دانشمندان صاحب نظر و براساس متنی مصحح و انتقادی و معتبر فراهم می‌شود. بعلاوه، ضبط و تلفظ کلمات و اَعلام مشخص است و اصول نقطه‌گذاری در آن رعایت می‌گردد تا مطالعه متن برای خوانندگان آسان باشد. آیات قرآن کریم و احادیث نبوی و عبارات عربی که در متن آمده باشد نیز با اعراب‌گذاری است. در پایان کتاب، لغات و ترکیبات و اصطلاحات، اسامی خاص،

عبارات عربی یا دشوار و پیچیده به ترتیب شماره صفحات و سطور (یا ابیات) توضیح داده می‌شود. این توضیحات بسیار مختصر و ساده و در حد ضرورت خواهد بود.

پیشنهادکننده این خدمت فرهنگی استاد و دانشمند گرانقدر و ادب‌پرور شادروان دکتر غلامحسین یوسفی بودند که طی سالیان عمر پربرکت خود خدمات شایان و ارزنده به زبان فارسی و فرهنگ ایران کردند؛ و آغازگر این مجموعه شدند.

ویرایش و سرپرستی مراحل آماده‌سازی این مجموعه با همکار دقیق‌النظر ما، آقای کمال اجتماعی جندقی است که در این امور بیش از چهل سال سابقه خدمت دارند.

امید آن است که این مجموعه به صورت دعوت و مدخلی باشد برای ورود همگان بخصوص جوانان به جهان زیبای ادب و فرهنگ ایران.

و اگر ثوابی بر انتشار این مجموعه مترتب تواند بود نثار روح پدرم مرحوم محمدعلی علمی و پدر بزرگوار و نیاکان او باد که عمر گرانمایه بر نشر کتاب نهادند و وجود شریفشان، نسل در نسل، همواره در خدمت ادب و فرهنگ این سرزمین مقدس بود.

علی‌اصغر علمی

فهرست

مقدمه: سیری در آثار منثور مولانا.....	۷ تا ۲۸
ادوار دوگانه زندگی مولانا	۸
مجالس سبعة	۱۰
مکتوبات	۱۶
مقالات مولانا یا فیه مافیه.....	۲۳
گزیده فیه مافیه.....	۲۷
یادداشتها.....	۲۸
متن گزیده فیه مافیه	۲۹ تا ۱۷۰
توضیحات.....	۱۷۱ تا ۲۴۸
فهرست تحلیلی مطالب	۲۴۹ تا ۲۵۴
فهرست قصه‌ها.....	۲۵۵ تا ۲۵۶
فهرست آیات و احادیث	۲۵۷ تا ۲۵۹
فهرست لغات.....	۲۶۰ تا ۲۶۹

مقدمه

سیری در آثار منشور مولانا

به گمان من کمتر آدم درس خوانده‌ای در ایران هست که با کلام منظوم مولانا، بیش یا کم، آشنایی نداشته باشد. طبع مولانا از فنون شعر بیشتر با غزل و رباعی و مثنوی دمساز بود اما غزل‌های مولانا را باید از سایر انواع شعر او جدا گرفت. مولانای غزل‌سرا با آن قوت احساس، وسعت خیال، تنوع آهنگ‌ها و حالت سکرآمیز و طرب‌انگیز بیان قلندرانه و بی تکلف، الحق که شاعر شاعران است. مثنوی او نیز از نظر شکوه و جلال معانی شاید در همه جهان بی‌همتا باشد. امروز به یمن موسیقی و نوار نمونه‌هایی از غزل‌ها و نیز قطعاتی از مثنوی در دسترس عارف و عامی قرار دارد و بدین وسیله حتی بی‌سوادان می‌توانند از شمیم دل‌نواز سخنان منظوم مولانا بوئی ببرند و بهره‌ای بگیرند. اما آدم طبعاً آرزو می‌کند بداند که صاحب این سخنان، آن جا که سمند نظم را فرو می‌گذاشت، و یا آنگاه که در محاوره‌ها و برخوردهای عادی خود با مردم اختلاط می‌کرد، چگونه حرف می‌زد.

برخی از شاعران بزرگ ما آثار منشور از خود به یادگار گذاشته‌اند. اما نثرشان با نظم‌شان همدوش و همعنان نیست. سنائی و خاقانی از این گروه‌اند. شاعری چون عطار که موفق شده باشد در نثر هم لطف و حالت کلام منظوم

خود را حفظ بکند نادر است و سعدی که در نثر هم مانند نظم شاهکار آفریده، استثنا است.

درباره آثار منثور مولانا چه می‌دانیم و چگونه داوری می‌کنیم؟ نخست نگاهی باید کرد به فهرست این آثار: شاید کمتر کسی توجه کرده است که اگر دیباچه‌های دفاتر ششگانه مثنوی و عنوان‌ها و سرفصل‌های منثور پراکنده در سرتاسر این کتاب به یک جا گرد آورده شود خود رساله‌ای جداگانه تواند بود. مجموعه مکتوبات و یا نامه‌های مولانا را نیز در دست داریم که مخاطب بیشتر آنها امرا و حکام و صاحبان مناصب اجرائی در قونیه و حوالی آن اند، و مجموعه‌ای دیگر به نام «مجالس سبعة» که نمونه‌هایی از مواعظ منبری مولانا را دارد و سرانجام مجموعه معروف به «فیه ما فیه».

* * *

ادوار دوگانه زندگانی مولانا

می‌دانیم که آمدن شمس به قونیه، در جمادی‌الآخر سال ۶۴۲، و مصاحبت مولانا با او خط قرمزی است که زندگانی مولانا را به دو بخش متمایز تقسیم می‌کند. این مصاحبت - البته با بریدگی‌هایی - تا یک روز پنجشنبه نامشخص از سال ۶۴۵ که شمس غیش زد و دیگر کسی سراغی از او نداد ادامه داشت. مولانا تا پیش از پیوستن به شمس یک «واعظ منبری»^۱ و مدرّس علوم دینی بود. پدر او سلطان العلما مریدانی داشت که حالا فرزند وی را به چشم مراد و پیشوا می‌نگریستند. مولانا در خارج از حلقه مریدان پدر، در میان مردم قونیه نیز به عنوان دانشمندی جوان، اهل فقه و فتوی، اسم و رسمی پیدا کرده بود.

مولانا پس از پیوستن به شمس وعظ و تدریس را کنار گذاشت و به جای فقه و تذکیر به شعر و سماع روی آورد. نه اینکه شمس او را از رفتن به

منبر و موعظه منع کرده باشد، نه، تصادفاً شمس در مقالات خود اشاراتی دارد به نکته سنجی ها و نازک بینی های مولانا در منبر و خود را سخت شیفته و مشتاق و عظمی و نشان می دهد^۲. چیزی که هست، مولانا در حالت روحی عجیبی گیر کرده بود که دیگر رغبت نداشت به منبر برود و با مردم سخن گوید. مولانا از آن پس که صحبت شمس را دریافت اگر وعظی گفته در موارد بسیار استثنائی بوده است. قدیمی ترین نویسندگان تذکره احوال وی - سپهسالار و افلاکی - هر دو بر این مطلب تصریح کرده اند.

مجالس سبعة یادگار آن بخش از زندگی مولانا است که هنوز به شمس نپیوسته بود. هم بافت و هم مضمون کلام در مجالس به قیاس با آنچه در دیوان کبیر و مثنوی شریف می بینیم زمین تا آسمان فاصله دارد.

اما بخش دوم زندگی مولانا پس از پیوستن به شمس هم یکدست و همانند نبوده است. این دوران که در حدود سی سال طول کشید ابتدا با نوعی شوریدگی و بیقراری و مستی و استغراق توأم بود. آن حالت بی امان نابیوسیده و غافلگیر و آن جوش مهار گسیخته شیدائی که در نزدیک به تمام غزلیات مولانا موج می زند و حکایت از یک توفان روحی سهمگین دارد. کم کم که با گذشت زمان آن توفان فرو می نشیند و آرامش و قرار و سکون جای آن را می گیرد لحن گفتار مولانا نیز عوض می شود. او در این دوران از بلندای طمأنینه و تمکین و از موضع ناصحی مشفق سخن می گوید و این حالتی است که در سرتاسر مثنوی انعکاس دارد. مکتوبات (نامه های) مولانا هم محصول این دوران آرامش و سکون است.

* * *

از آنچه گفتیم نتیجه می گیریم که در سیر آثار مولانا با یک شخص و سه چهره دیگرگون، بلکه با یک شخص و سه شخصیت متفاوت، سرو کار داریم:

اول مولانای پیش از وصول به شمس،

دوم مولانای دوران شوریدگی و مدهوشی مستغرق در طلسمات شمس
تبریزی،^۳

و سوم مولانای اهل تمکین چون کوهی آرام گرفته و آرامش بخش، سر به
فلک کشیده و دامن گسترده، کریم و مشفق و منیع و پناه دهنده.

* * *

مجالس سبعة

مجالس سبعة را بعدها آراسته و پیراسته‌اند. در این دستکاریها نه تنها
ابیاتی از مولانای دوران دوم، که از اشعار فرزند او سلطان ولد هم در میان
عبارات وارد کرده‌اند. معذک باید قبول کرد که ساختار اصلی مجالس
همچنان بر جای مانده و تزئینات بعدی، استخوان‌بندی این بنا را تغییر نداده
است.

مجالس از این نظر مهم است که اندازه تأثیر شمس در تحول شخصیت
مولانا را روشن می‌گرداند. اگر شمس به مولانا نمی‌رسید او واعظی بود در
سطح مطالبی که مجالس موجود نمونه و معرّف آن است. مجالس وعظ چگونه
بود؟ معمولاً پیش از شروع وعظ، آیاتی از قرآن خوانده می‌شد و آنگاه واعظ
سخن خود را با خطبه‌ای آغاز می‌کرد. بیشتر کسانی که پای منبر بودند از
مضمون خطبه که مملو از کلمات و ترکیبات غریب و مسجع عربی بود سر در
نمی‌آوردند ولی آهنگ کلام خطیب و حالت او - به ویژه اگر صدایی خوب و
قیافه‌ای جذاب داشت - مجلس را می‌گرفت. اینکه عبارتهای پر تکلف و
مضمون‌های تکراری خطبه کمتر معنایی را در ذهن شنونده القا می‌کرد
اشکالی به وجود نمی‌آورد. تأثیر خطبه تأثیر جادویی عزایم و افسون بود که
مجلس را آرام می‌کرد و سر و صداها را می‌خواباند. نمونه‌های این خطبه‌ها را

در هر یک از هفت مجلس باقی مانده از مولانا می توان دید. واعظ پس از پایان خطبه یکی از آیه‌هایی را که خوانده شده بود برمی‌گرفت و به مناسبت آن سخن می‌راند یا حدیثی از پیغمبر می‌خواند و به شرح و تفسیر آن می‌پرداخت. البته آیه قرآن یا حدیث در نهایت ایجاز بود اما شرح و تفسیر واعظ چنان نبود. او برای ادای کمترین معنی بیشترین تعداد واژه‌ها و جمله‌ها را به کار می‌گرفت. الفاظ مترادف و جمله‌های متوازن و معانی متکرر با گشاده‌دستی تمام به دنبال هم قطار می‌شد و در آن میان از نقل شواهد و امثال و اشعار و حکایات نیز کوتاهی نمی‌رفت. مطلبی را که می‌شد در یک یا دو سطر گفت به قدر دو یا سه صفحه کش می‌دادند با بیانی پف کرده و متورم، مملوّ از تصنیعات و لفاظیها. به عنوان مثال نگاهی می‌کنیم به مجلس دوم از مجالس سبعة که در این جا پس از خطبه عربی بلافاصله به متن وعظ نمی‌پردازد یعنی در پی خطبه مناجاتی هست که واعظ به بهانه آن نخست پادشاه را دعا می‌کند و از خدا می‌خواهد تا: «پادشاه وقت، شاه معظم، که ملجأ اقاصی و ادانی روی زمین است از تاب آفتاب نوائش نگاه دارد...» و آنگاه به دنبال پادشاه نوبت بزرگان دیوانیان می‌رسد: «انصار و ارکان دولت را که کلاه جاه از خدمت او یافته‌اند و کمر طاعت او بر میان دارند همه را سعاد و اقبال افزون دار» و سپس دعای روحانی بزرگی که در مجلس حضور داشته و مولانا او را استاد و مربی خود می‌داند: «نصیر الاسلام و مسلمین، ناصح الملوک و السلاطین، قانع البدعه، ناصر الشریعه، منشی النظر، مفتی البشر که استاد ناصح و مربی مشفق این دعاگوی است و التفات خاطر مبارک وی به هیچ جا از احوال این داعی جدا نیست...» و سرانجام دعای پدر و مادر «که نشو و نما دهنده این نهالند» و ظاهراً در آن ایام هنوز زنده بوده‌اند: «خداوندا ایشان را در پناه افضال خود آسوده‌دار. همچنان که این ضعیف را به زیر پر و چنّاح تربیت خود پروریدند چنّاح و پر احسان خود بر سرایشان دار... بزرگان و خویشان و دوستان که این جا جمع آمده‌اند

همه را در نور حضور رحمت خویش دار...»

پس از این مقدمات واعظ حدیثی از پیغمبر اکرم می خواند که مفهوم آن این است: هر کس ذلّ معصیت فروگذارد و به عزّ تقوی رو کند خداوند او را غنی گرداند نه غنای به مال که غنای روحی و معنوی. راوی این حدیث عمر خطاب است پس واعظ شروع می کند در ترجمه و تفسیر حدیث:

«ترجمه حدیث و پارسی خبر آن است که امیرالمؤمنین عمر خطاب -رضی الله عنه- آن محتسب شهر شریعت، آن عادل مسند اصل طریقت، آن مردی که چون دُرّه عدل در دست امضای اقتضای عقل گرفت ابلیس را زهره آن نبود که در بازار و سوسه خویش به طرّاری و دزدی جیب دلی بشکافد... عاشقی بود بر حضرت که هرگز دهر پر مدهانت به روغن خیانت فرق دیانت او چرب نکرده بود...».

حالا دیگر مطلب از مسیر اصلی خود منحرف شده و سخنران همین طور ایستاده است و دور خود چرخ می زند و در مدح عمر داد سخن می دهد و دو حدیث دیگر در منقبت او می آورد تا آخر الامر می خواهد پردازد به متن حدیث اول که موضوع کلام بود:

«این عمر که شمه ای از فضایل او شنیدی چنین روایت می کند از سید ممالک و خواجه مسالک آن مردی که قمر در خدمت او کمر بستی که اقتربت الساعه و انشق القمر اول مرغی که در سحرگاه محبت نطق صدق زد او بود، پیش از همه شراب اتحاد نوشید و قباى استعداد پوشید...»

باز همین طور شعر است و سجع است و بیش از یک صفحه تمام عبارت های مطمئن که این بار در نعت رسول اکرم آورده است تا برسد به اصل موضوع:

«روزی مهتر عالم و سرور بنی آدم نشسته بود و صحابه در پیش او حلقه زده، آن صدیقان صادق، آن خموشان ناطق، راز را با حضرت بی نیاز فرستاده بودند تا آن

عنقای عالم غیب به آوازِ قُلْ آید و آن هزار دستان بوستان معرفت به شاخ گل آید و نوای عاشقانه بسراید و مراد دین و دنیا برآید. مهتر عالم سرِ دُرُجِ دُرِ اسرار بگشاد و این لفظ بر نطعِ بازرگانانِ جانبازِ جانان طلبِ معنی نهاد و چنین فرمود که: مَنْ خَرَجَ مِنْ ذُلِّ الْمَعَاصِي إِلَى عِزِّ التَّقْوَى هَر كَه قَدَمٍ از ذُلِّ مَعْصِيَت، بِي تَهْمَتِ رِيَا وَ غَفْلَت، بَه صَحْرَايِ پَرهیزگاری و ترسکاری نهد و کیمیای تقوی را به دست طلبِ معنی بر مسِ نَفْسِ سَحَّارَةُ غَدَّارَةُ مَكَّارَةُ اَمَّارَةُ افکند و به قدمِ مجاهده سوی انوارِ مشاهده رود «اغناءُ اللهُ بلا مال» کمالِ فضلِ الهیت به محضِ لطفِ ربوبیت این بنده را بی مال توانگر گردانند...

باقی این مجلس و مجالس دیگر را هر کس بخواهد در اصل کتاب ملاحظه کند. گفته اند که مولانا در بندالفاظ نبوده و مرحوم فروزانفر بر این گفته افزوده است که امّا الفاظ در بند مولانا بوده اند. این سخن درباره مولانای بعد از پیوستن به شمس درست است امّا مولانای پیش از آن آشکارا شیفته لفاظی است. ببینید این عبارت ها را که از چند مجلس مختلف نقل می شود:

«می روند به جان، نه سوار و نه پیاده، بی دل و دل داده، بی مرکب و زواده، بر قدم توکل، بر مالک جزء و کل. پس آن دانا خداوند، شمارِ جان نثارِ تمام عیارِ آن بندگان را در نسخه علمِ قدیمِ خود، یک به یک، ذره به ذره، مو به موی، نشمرده باشد و ننوشته باشد که وَ نَكْتُبُ مَا قَدَّمُوا وَ آثَارَهُمْ و چون شمرده باشد و ننوشته باشد قدم ها و دمها و ندمهای اولیان و آخریان را، پس آن عادل خداوندی که زخم تیر عدلش بر آماجِ اصابتِ موی را دو نیم کند چون روا باشد از عدل چنین عادلی...» (مجلس اول)

«بیاری مُقَرِّی، سلاسلِ جلالِ اجزای عاشقان را به الحانِ قرآن بجنبان و بگو که بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ» (مجلس دوم)

«لَمَعَانِ یَنْبُوعِ اعْظَمِ جَلَالِ قَدَسِ حَقِّ از مشرقِ اَقَمْنِ شَرَحِ اللّٰهِ چون طالع شد نه حس ماند و نه خیال. نه وهم ماند و نه عقل ماند. (مجلس چهارم)

«هر شبانگاهی که طاسِ مرصعِ زحل بر سرِ پایه چرخ می درخشید نسرِ طایرِ گردِ هامونِ گردون می گردید، مشتری از باغِ فلکی چون لاله از دامنِ راغ می تافت، زهره زیبا پیش شمع جوزا بر کارگاهِ ثریا دیبای چگلی می بافت، هر شبانگاهی که چنین طنابِ ظلمت خود بگسترانیدی ...» (مجلس پنجم)

«رسولِ مجتبی، سفیرِ معلیِ مقربِ ثَمَّ دَنی فَتَدَلّی، خاصِ الخاصِ قَابِ قَوْسینِ اَوْ اَدْنی، محمدِ مصطفی، خیراولین و آخرین، خاتم النبیین، خلاصه موجودات، مظهر آیات بینات، دریای بی پایان بی قیاس، آفتابِ جَعْلَنَالَهُ نوراً یَمْشی به فی الناس، کلید فردوس و حدایق، کاشف رموز و دقایق، آن منور منور، صاحب توقیع اَنَا اعطیناک الکوثر، صلی الله علیه و علی آله الطّیّین الطّاهرین، چنین می فرماید...»

«عقل چیست؟ گره گشای عقده های مشکلات، و مشاطه عروسانِ مُضْمَرَاتِ معضلات، قلاووزِ ارواح، تا به حضرتِ فالقِ الاصباح، که رمزی از اسرار او اشارت رفت، چون از عالمِ لامکان و از کتمِ غیب به صحرای وجود رو آورد تا صحرای وجود از این آفتابِ سعود نور و ضیا گرفت...» (مجلس هفتم)

مجالس انسان را به یاد عبارت پردازیها و هنرنامه های مرزبان نامه می اندازد و براستی آدم نمی داند که این کلمات از زیر قلم سعدالدین وراوینی بیرون آمده است یا از دهان کسی که فریاد می زد: «اندر این شهر قحط خورشید است» و می گفت: «باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم» و می گفت:

دلا می جوش همچون موج دریا که چون دریا بیارامد بگندد
و می گفت:

نوبت کهنه فروشان درگذشت نو فروشانیم و این بازار ماست
و می گفت:

اهل جهان: عنکبوت، صید همه: خرمنگس

هیچ از ایشان مگوی، تام نگیرد ملال

و می‌گفت:

چون آینه راز نما باشد جانم تانم که نگویم نتوانم که ندانم
و یا می‌گفت:

دلی خواهیم چون دوزخ که دوزخ را فرو سوزد
دو صد دریا بشوراند، ز موج بحر نگریزد
فلکها را چو مندیلی به دست خویش در پیچد
چراغ لایزالی را چو قندیلی در آویزد
چو شیری سوی جنگ آید، دل او چون نهنگ آید
بجز خود هیچ نگذارد، و با خود نیز بستیزد
چو هفتصد پرده دل را به نور خود بدراند
ز عرشش این ندا آید: بنامیزد، بنامیزد.

* * *

این دو بیت را هم بخوانید که می‌گوید:
خواهم که کفکِ خونین از دیگ جان برآرم

گفتار دو جهان را از یک دهان برآرم

این جمله جانها را در عشق چنگ سازم

وز چنگ بی‌زبان من سیصد زبان برآرم

شاعر می‌خواهد کفگیر بردارد و از دیگ پر جوش جان، کف خون برآورد. می‌خواهد دنیا و آخرت را در هم فشارد و گفتار هر دو جهان را از یک دهان - از دهان خود - فریاد کند. می‌خواهد جانهای عاشقان را به یک جاگرد آورد و از مجموع آنها چنگی بسازد. می‌خواهد کاری کند که چنگ بی‌زبان به سیصد زبان سخن گوید. این حرف‌ها کجا و آن همه اصرار در تنیدن بر الفاظ و اسب جهانیدن و تاختن به دنبال هیچ کجا؟...

* * *

مکتوبات

اما مکتوبات چنان که گفتیم یادگار دوران آرامش و سکونی است که سالها پس از مفارقت شمس برای مولانا دست داد. در بیشتر این نامه‌ها مولانا از خود به عنوان «این پدر» یاد می‌کند - نشان آنکه نویسنده از مرز کهولت گذشته و در سن و سالی است که مخاطب را به چشم فرزندی می‌بیند. از صلاح الدین زرکوب خلیفه اول مولانا که در ۶۵۷ یعنی دوازده سال پس از غیبت شمس وفات یافت تنها در سه یا چهار نامه به عنوان شخص زنده یاد می‌شود و حال آنکه ذکر حسام الدین چلبی دومین خلیفه مولانا در بیست و پنج نامه یا بیشتر آمده است. بنابراین مکتوبات یادگار دورانی است که مولانا دست در کار نظم مثنوی بود. موضوع نامه‌ها غالباً توصیه و سفارش است در حق مریدان و متعلقان. از جمله چهارده نامه برای وساطت در کار نظام الدین طغرایی خطاط است که داماد صلاح الدین زرکوب و نیز قوم و خویش حسام الدین چلبی بوده و مولانا می‌گوید او را از کودکی چون فرزند خویش می‌دیده است. سیزده نامه دیگر توصیه و سفارش در حق شیخ صدرالدین پسر حسام الدین است که گویا در جامعه فقیهان و اهل منبر می‌بوده است. از کلام سلطان ولد چنین برمی‌آید که حسام الدین خود نیز پیش از آنکه در زنی اهل فقر در آید در کسوت عالمان دین بوده است:

گر اول عمر بود عالم در آخر گشت از فقیران

چنین می‌نماید که صدرالدین همانند پدر، کار خود را با درس فقه و حدیث آغاز نهاده منتهی بر خلاف پدر رشته خود را عوض نکرده و همچنان در سلک اهل منبر باقی مانده است. دامادهای هر دو خلیفه مولانا که نام‌شان را بردیم آدم‌های بی‌عرضه و نالایقی بوده‌اند که هیچگاه نمی‌توانسته‌اند روی پای خود بایستند و همواره مایه نگرانی و دغدغه خاطر شریف مولانا می‌بوده‌اند. دختر دیگر صلاح الدین (فاطمه خاتون) زن سلطان ولد فرزند مولانا بود. اما

این یک داماد را به هیچ روی نمی توان بی کفایت و نالایق خواند. او مادام که خلیفگان منصوب پدر زنده بودند سر در فرمان آنان داشت و خودی نشان نمی داد و چون نوبت خلافت به او رسید شصت سال بیشتر داشت با اینهمه نشانی از ضعف و فتور پیری در او پیدا نبود. روش عاقلانه و مردم دارانه و تدبیر و سازماندهی و قدرت مدیریت او سبب شد که نام و آوازه مولانا و خاندان وی در دور و نزدیک پیچد. باری نسخه دیوان سلطان ولد به خط طغرایی که هم اکنون موجود است حکایت از روابط دوستانه بین آن دو داماد می کند.

مولانا در نامه های خود از بذل و بخشش القاب و عناوین فروگذار نمی نماید. عباراتش ساده و روان و پرتوان و بیانش مطمئن و پر وقار است. اگرچه موضوع بیشتر نامه ها تقاضای الثفات و عطف توجه از ناحیه بزرگان است مولانا در این نامه ها هیچگاه لحن ملتمسانه و گدامنشانه ندارد. چیزی از برای خود نمی خواهد و اگر برای دیگران می خواهد در واقع عرض حاجت نمی کند، حکم می کند، به اصرار و تأکید می خواهد که مخاطب نامه کاری را که او می گوید انجام دهد. طرف را تشویق به نیکوکاری و مساعدت می کند اما آهنگ کلام وی آهنگ لابه و تذلل نیست آهنگی آمرانه است، مثل اینکه وظیفه کسی را گوشزد او می کند. در این جا به عنوان نمونه از دو نامه یاد می کنیم که هر دو را به عنوان شفاعت درباره کسانی که مقصر و زندانی و مغضوب حکومت بوده اند نوشته است. عبارات پایانی یکی از نامه ها چنین است:

«توقع است که بنده مقصر فلان را خلصه الله از بهر دل این داعی به عفو و رحمت مخصوص گرداند و بر حق توکل فرماید در دفع شرها و آفات، تا این داعی رهین منت باشد. یک نشان سعادت آن است که چون ظفر و نصرت رو نماید آن را حواله به محض عنایت حق کنند و از آن بینند نه از تدبیرهای لطیف خویش و چالاکی خویش، حق تعالی این توفیق را افزون

دارد تا جهد در تحصيل رضای حقّ کند نه در جمع رأی خود:

عطار بگفت آنچه دانست باقی همه بر شنود دارد»

پیدا است کسی که مولانا در این نامه خلاص او را می‌خواهد دشمن حکومت و به اصطلاح امروز زندانی سیاسی بوده که مولانا با این لحن متین و مملو از مناعت و بزرگواری پادرمیانی او را می‌کند. نامه دوم نیز که عبارت‌های پایانی آن را می‌آوریم درباره همان نظام الدین طغرای، داماد صلاح الدین است که گویا مغضوب گشته و بازداشت بوده است و مولانا رهایی وی را می‌خواهد:

«و تمام آنگاه شاد شوم که او را اطلاق فرمایند لله تعالی تا بیرون رود و دست و پای بزند و اگر امروز آن حضرت را از این احسان زیانی باشد حقا و ثم حقا خَلَف و عوض از درگاه حقّ برسد که بسی خاطرهای عزیزان به حضرت حقّ روز و شب بسته کار اوست هنگام رقت است و وقت مرحمت و شفقت و ما علینا الاّ البلاغ المبین

بشنوسخن و پندسنائی، و نگه‌دار کارزدسخن‌بنده سنائی به شنیدن»

مکتوبات مولانا هم برای شناخت آدم‌هایی که در دور و بر آن بزرگوار بودند و هم برای آشنایی با روحیه و برخوردهای شخص وی با مسائل و مشکلات پیرامون بسیار سودمند و پر اهمیت است. حیف که چاپ منقح و پاکیزه‌ای از این مجموعه در دست نیست. صوفی جوانی بر خانواده خود شوریده و در آرزوی زندگی خوش‌تر و شیرین‌تر و در پی هوسی‌نوتر و فریباتر خانه و زندگی خود را رها کرده است. مولانا از او می‌خواهد که برگردد و به دنبال سراب نرود. زن و بچه را دریابد و آبروی خویش نگه دارد. پاره‌هایی از این نامه زیبا و پر مغز را با هم می‌خوانیم:

«فرزند عزیز قرّة‌العیون... از این پدر مخلص سلام و تحیت بخواند و بداند که در رنجم از آنکه از خانه بیرون می‌خسبد و دل‌داری آن

ضعیفان نمی‌کند. علی کل حال امانت خدای‌اند. الله الله، از جهت رضای دل این پدر ملازم خانه باشد...

انشاءالله که حجاب غرور از پیش چشم آن فرزند زودتر برخیزد تا بداند که آن آب نیست. آن طرف که اسب را می‌دوانی و مرکب را سقط می‌کنی سرابی است که بسی چون تو آن سو دوانیدند، چون آن جا رسیدند آب نبود، مرکب و سوار از تشنگی و ماندگی - دور از آن فرزند و از همه فرزندان ما - هلاک شدند...

مکن مکن مکن ... والله که آن گرگین اسب بدین زین نمی‌ارزد، نمی‌ارزد... و این ضعیف ده بار با امیر سیف‌الدین سلمه‌الله تعالی و به اهل او پایندان شدم و دست بر سینه زدم و عادت من نبود، جهت شفقت تو کردم. و اگر این ساعت در نظر تو آن مصلحت بازیچه نماید اما آن به هوای خود نکردم، واقعات دیده بودم و از غیب اشارت، فی الجمله سر پوشیده می‌گویم و لابه می‌کنم: الله الله ملازم خانه و ملازم آن جماعت باشد و با من از این عذرها نیندیشد که چنین‌اند و چنان‌اند.... قادری بر مرغ هوائی صید کردن، کبوتر آموخته را نتوانی نگاه داشتن؟ جرمش این است کاشنای تو شد؟

ای زنده گش مرده زیارت کن من! بهل تا دل پدر فارغ باشد از رقعہ رقعہ نوشتن. عوض رقعہ به دعای خیر تو مشغول باشد...

مولانا در این دوره تمکین و آرامش پایان عمر به موازات ساختن مثنوی در اندیشه گرد هم آوردن آدم‌های هوشمند و با استعداد نیز هست. می‌خواهد هسته‌ای از اینگونه اشخاص در قونیه تشکیل دهد و خود کمتر از آن شهر بیرون می‌رود و نفوذ خود را به کار می‌گیرد تا زندگی این عده تأمین شود و بتوانند راه او را ادامه دهند. جمال‌الدین نامی از فضلای جوان در شهر دیگری مشغول بود. مولانا از او می‌خواهد که کار و بار و موقعیت خود را

کند و در قونیه به یاران دیگر ملحق گردد. در مجموعهٔ مکتوبات دوناامهٔ دیگر هست دربارهٔ همین جمال‌الدین که حکایت از این می‌کند که جمال دعوت مولانا را پذیرفته و به قونیه آمده و از آن پس دست کم در دو مورد مولانا برای تأمین معیشت و رفاه حال او اقدام کرده است. نامهٔ مولانا خطاب به «فرزند عزیز فخرالائمه و المعیدین، تاج الفضلاء و المفیدین، انیس الاولیاء، ولی پنهانی، جوهرکانی... جمال الدین» پس از مقدمه‌ای موضوع دعوت را مطرح می‌کند با این عبارت‌های زیبا و سخت مؤثر:

«مستان سلامت می‌کنند، آن مستان (اگر) هزارند، یکی‌اند، علیک السلام آن باشد که بیائی. نه آنکه از دور بگویی و بنویسی. بلکه بدان وصال که در یک خانه‌ایم قانع نباید بودن، بلکه بدان که در یک پیرهن جمع باشی قانع نباید بودن، که پشیمانی آرد...»

مولانا آنگاه می‌گوید اگر ممکن بود او خود به دیدن جمال‌الدین می‌شتافت اما عذر می‌آورد که موانع و پای بندهانی‌گذار دارد او از جای خود بجنبد و می‌گوید این موانع همان زنجیر قضا است که برگردن خاص و عام نهاده و جمال‌الدین خود بر این معنی واقف است و:

«ضمیر منیر... مبارکش داند که حق تعالی چه موانع و پابندها پیش نهد چون چیزی را محبوس گرداند و وابستهٔ جائی کند، بندی نه از آهن، نه از تخته، نه از موکل، نه از شهربند، الا بندهای روحانی که... از موکلان تُرک گریختن ممکن بود و از آن روابط روحانی نه...»

این اغلال روحانی است که نامش قضا و تقدیر است در گردن خاص و عام، تا یک گام نتوانند از محکوم و مقدور بیرون نهادن. اگر چنین موانع نبود بر این برادر، صد بار عزم کرده‌ام و مستعد شده‌ام تا بدان مقام آیم، به خودی خود بی‌رسالت و بی‌کتابت...

«توقع از وفاداری و برادری... چندان که امکان دارد علایق را سهل

گیرد و توقع نفعی که از جایگاه‌هاست عدم انگارد و از آن توقف و طمع اعراض کند... و بدین طرف تشریف دهد، اضعاف آن حق تعالی پیدا آرد از آن حلال‌تر، از آن پاکیزه‌تر...

اللّٰه اللّٰه محتاج نگرداند به نوشتن نامه دیگر بعد از این نامه تا ثواب آسمان و زمین بیابد. و امام یگانه برادر اعز سراج الدین مجاهد طالب الحق ... سلام می‌رساند علی التجدید و می‌گوید که همه چیزها را سهل گیر، بر عادت علوّ همت خویش، که آن همه را عوض‌ها هست و ملاقات بقیه عمر را سهل مگیر.

خود را چو دمی به یار محرم یابی در عمر نصیب خویش آن دم یابی
زهار که ضایع نکنی آن دم را زیرا که چنان دمی دگر کم یابی
و باقی یاران از فقها و درویشان باجمعهم مشتاقند و منتظرند... غنایم و ارزاقی هست در خزینه کرم که تو تنها هر چند آنجا بکوشی دست ندهد، و ما هم بی تو این جا بطلبیم نیاییم... آب را بر سر زنی سر نشکند، خاک را بر سر زنی سر نشکند، آب را و خاک را بر هم زنی بر سر زنی سر بشکند. الرفیق ثم الطريق... چنان بر هم چفسیده که دیوار مرصوص، که باد در میان نگنجد و سیخ پولاد هم به حيله راه نیابد از غایت التصاق ایشان با همدیگر، چون نصرت موقوف چنان التصاق است. به شهرهای پراکنده بودن، از همدیگر جدا، بر امید نصرت، وجهی ندارد...»

در میان این مکتوبات دو نامه هست درباره فاطمه خاتون دختر صلاح‌الدین زرکوب که عروس مولانا و زن سلطان ولد بود. یکی از این نامه‌ها خطاب به سلطان ولد است و دیگری خطاب به خود فاطمه خاتون و هر دو نامه سرشار است از بزرگواری و آکنده از عاطفه عمیق و مهربانی بیکران مولانا نسبت به شیخ صلاح‌الدین و دختر او:

«حقوق و احسان‌ها و خداوندی‌های شیخ المشایخ مشرق انوار الحقایق صلاح الحق والدين قدس الله روحه برگردن این داعی و امی است که به هیچ شکری و هیچ خدمتی نتوان گزاردن...

توقع من از آن فرزند آن است که ازین پدر هیچ پوشیده ندارد، از هر که رنجد، تا منت دارم و در یاری به قدر امکان بکوشم. انشاءالله تقصیر نکنم.

اگر فرزند عزیز بهاءالدین در آزار شما کوشد حقا و ثم حقا که دل از او برکنم و سلام او را جواب نگویم و به جنازه من نیاید، نخواهم... هر که در حق شما نقصان گوید دریا به دهان سگ نیالاید و تنگ شکر به زحمت مگس بی قیمت نشود...

والله و بالله و تالله که هیچ عذری و سوگندی و مکاری و گریه‌ای از بدگوی شما قبول نکنم. مظلوم شمائید. تا آنکه شما را حرمت دارند، خداوند و خداوندزاده خوانند، پیش رو و پس پشت، بی منافقی، و عیب بر خود نهند...

الله الله از این پدر هیچ پنهان مدارید و احوال یک به یک به من بگویید تا به قدر امکان به یاری خدا معاونت کنم.

شما هیکل امان حقیق در عالم، از آثار آن سلطان، که به برکت شما روح پاک او از آن عالم صدهزار عنایت کند بر اهل زمین. هرگز خالی مباد آثار شما، و نسل شما منقطع مباد تا روز قیامت، و غمگین مباد دل شما و دل فرزندان شما.»

در یکی از این نامه‌ها مولانا نقل قولی دارد از شمس تبریز: «هر که را دوست دارد حضرت یُحِبُّهُمْ و یُحِبُّونَهُ، اندک زَلَّتْ او را صد هزار مکافات کند و آن دیگران را به کوه‌هانگیرد. هر که را سر به صحرا دادند آن از بیگانگی است. این کلمه یادگار است از سلطان

الفقرا عَظَّمَ اللَّهُ قَدْرَهُ»

مراد از سلطان الفقرا شمس تبریز است و ما این عبارت را عیناً در مقالات شمس می‌بینیم:

«هر که را دوست داریم با او جفا کنیم و اندک زلت او را صد هزار مکافات کنیم و آن دگر را به کوهها نگیریم. هر که را سر به صحرا دارند آن از بیگانگی باشد.»

مولانا یک بار هم در مثنوی نقل قولی از شمس تبریز دارد که از تصریح به نام وی خودداری نموده است:

گفت المعنی هوالله شیخ دین بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان همچو خاشاکی بر آن بحر روان

مراد از شیخ دین در این جا نیز شمس تبریزی است که ما این عبارت المعنی هوالله (معنی همان خداست) را در دو جا از مقالات شمس داریم.

* * *

مقالات مولانا یا فیه مافیه

در فیه مافیه با طیفی گسترده تر از احوال و اطوار مولانا روبه‌رو هستیم. در این کتاب مطالبی داریم که مسلماً در حال حیات شمس یعنی در همان فاصله کمابیش سه ساله ظهور و غیبت شمس گفته شده است. در جای دیگری از کتاب نام شمس به این صورت: «سلطان عارفان شمس الدین تبریزی قَدَّسَ اللَّهُ سِرَّهُ» برده می‌شود که حکایت پس از درگذشت اوست. پاره‌هایی از کتاب نشان از حیات صلاح الدین زرکوب دارد و پاره‌هایی دیگر شرح و تفسیر برخی از ابیات مثنوی یعنی یادگار آخرین ایام عمر مولانا می‌باشد. در این کتاب مولانا را می‌بینیم که در مناسبت‌های گوناگون - و بیشتر در مجلس پذیرائی امیر یا وزیری که به زیارت مولانا آمده بود - سخن

می‌گوید و البته کلام مولانا هیچ گاه از باریک‌اندیشی‌ها و نکته‌سنجیهای لطیف عرفانی خالی نیست لیکن روی سخن در این مقالات با جمع محدود معینی است که در مجلس حضور دارند و اندازه فهم و ادراک آنان نیز معین است و مولانا سخن به اندازه فهم مستمع می‌گوید و خود را همانند درزی می‌داند که جامه به قدر قد و بالای مشتری می‌دوزد و می‌گوید: «سخن بی پایان است اما به قدر طالب فرو می‌آید».^۴

ولی به قدر خریدار می‌برند قبا اگر چه جامه دراز است هست قد کوتاه
 بیار قدر درازی که تا فرو بُریم قبا که پیش درازیش بسکلد زه ماه
 مثنوی وضع دیگری دارد. مثنوی را مولانا به قصد پدید آوردن یک اثر ماندگار ساخته است. سپهسالار از خود او نقل می‌کند که می‌گفته: «بعد از ما مثنوی شیخی کند و مرشد طالبان گردد». باز از وی نقل شده است که «مثنوی نردبان معراج حقایق است» باید آن را «زیر پا نهند و بالای آسمان روند». مثنوی همواره می‌تواند منتظر بماند تا اهل خود را بیابد. در فیه مافیه روی سخن مولانا بامستمعان است و در مثنوی روی سخن او با خود است و با کسی که بتواند خود را از فتراکیان او گرداند.

آیا «فیه مافیه» از اول این اسم را داشته یا این عنوانی است که بعدها برای مجموعه مقالات بازمانده از مولانا داده شده است؟ بدیع الزمان فروزانفر و عبدالباقی گلپینارلی بر این قول دوم رفته‌اند. استاد ذبیح الله صفا نیز از آن دو بزرگوار پیروی نموده است. در برخی از نسخه‌های کهن فیه مافیه این اسم نیست و به جای آن مجموعه را زیر عنوان «الاسرار الالهیه» یا «الاسرار الجلالیه» معرفی کرده‌اند. مرحوم فروزانفر فرموده است: «این اثر را متقدمین بدین نام نمی‌شناخته و در منابع تاریخ مولانا اسمی از آن به میان نیاورده‌اند ولی مؤلف بستان السیاحه آن را به نام «فیه مافیه» یاد کرده است».^۵ شک نیست که «فیه مافیه» چنان که مرحوم فروزانفر توجه کرده تعبیری

است برگرفته از محیی الدین ابن عربی معروف به شیخ اکبر. شیخ این تعبیر را در فتوحات المکیه و دیوان اشعار به کار برده، مریدان و پیروان مولانا همان تعبیر را دربارهٔ مقالات به جا مانده از پیر و مراد خود مناسب تر یافته‌اند. ملفوظات و تقریرات مولانا در زمان خود او چنین نامی نداشته و نوعاً به اینگونه آثار عنوان عام «معارف» یا «مقالات» اطلاق می‌شده است. اما قول مرحوم فروزانفر در این زمینه که در منابع تاریخ مولانا این اسم به میان نیامده و سراغ آن را باید در آثار متأخرین مانند مؤلف بستان‌السیاحه (نیمهٔ قرن سیزدهم هجری) گرفت مبتنی بر تسامح و عدم توجه است زیرا که ما این اسم را در رسالهٔ سپهسالار می‌یابیم و این رساله با ابتدای نامۀ سلطان ولد، و در عرض آن، کهن‌ترین منابع تاریخ مولانا بشمار می‌آید.

آنچه در این کتاب آمده صورت ویراسته و تثبیت شدهٔ بیانات شفاهی مولانا است و بنابراین واژه‌ها و ساختار جمله‌های آن را حد وسط میان زبان گفتار و زبان نوشتار باید به شمار آورد. گفتیم «حد وسط» زیرا اگر چند عبارت کتاب بی‌واسطه و مستقیم ریختهٔ خامۀ خود مولانا نیست نباید چنین گمان برد که هر چه مولانا تقریر کرده و به همان نحو که از دهان مولانا بیرون آمده بی‌کم و کاست در این اوراق ضبط شده است بلکه ما قرائنی داریم بر اینکه یادداشت‌های فراهم آمده از ملفوظات مولانا بعد از آن که روی کاغذ آمده و ارسی و جمع و جور شده و تنقیح گردیده، حتی مدرک معتبری داریم حاکی از اینکه دست کم برخی از بخش‌های کتاب را خود مولانا و خلیفۀ او حسام الدین دیده و بازنویسی کرده‌اند و این مدرک نسخهٔ موجود در مجموعهٔ شمارهٔ ۷۹ موزۀ قونیه است که ما آن مجموعه را به مناسبت آن که منتخبی از مقالات شمس را نیز دارد در مقدمۀ مقالات شمس (انتشارات خوارزمی) به عنوان نسخهٔ دوم موزۀ قونیه معرفی کرده‌ایم و نسخهٔ فیه‌ما فیه موجود در این مجموعه را نیز مرحوم گلپینارلی در مقدمۀ ترجمۀ ترکی این کتاب معرفی

کرده است. کاتب این نسخه که گویا به کتابخانه و اوراق شخصی مولانا دسترسی داشته در چند مورد از آن یادداشت‌هایی دارد به این صورت: «وُجد بخطه الشریف»، یا «و من خطه» و یا «نُقل من خطه الشریف قدس الله سره الطیب و کُتب من هیهنا الی خمسة صفحات». در یک جا هم کاتب یادداشت کرده است: «وجد بخط خلیفته». این یادداشت‌ها نشان می‌دهد که اگر چه گردآوری و تنظیم این مقالات به صورت کتاب بعد از مولانا صورت پذیرفته لیکن تحریر و تنظیم اجزاء متفرق آن در همان زمان خود مولانا و زیر نظر خود او بوده است. حتی ما مدرکی داریم از مثنوی، نشانگر آن که احتمالاً مقالات مولانا از این مجموعه «فیه مافیه» نام که به دست ما رسیده مفصل‌تر و مشروح‌تر بوده است زیرا مولانا در دفتر پنجم مثنوی که داستان شیخ محمد سرری را آورده است می‌گوید:

بس سؤال و بس جواب و ماجرا بُد میان زاهد و ربّ الوری

که زمین و آسمان پر نور شد در مقالات آنهمه مذکور شد

داستان شیخ سرری در فیه‌مافیه آمده اما از سؤال و جواب و ماجرائی که به آن‌ها اشاره رفته اثری در فیه‌مافیه نیست. حتی آن داستان که در مثنوی آمده مفصل‌تر و مشروح‌تر است و تنها احتمال معقول در این میان آن تواند بود که گفته شود که تفصیل ماجرا را در تجدید نظر و ویراستاری فیه‌مافیه حذف کرده‌اند.

فیه‌مافیه یک بار در هندوستان و چند بار در ایران به چاپ رسیده و بهترین و کامل‌ترین چاپ آن هنوز همان است که به وسیله مرحوم فروزانفر فراهم آمده است. ولی اگر چند آن مرحوم در انجام دادن این مهم از یاری و همکاری محققین گرانقدری چون مرحومان دکتر معین و مدرس رضوی و استاد ذبیح الله صفا - که عمرش دراز باد - برخوردار بوده همتی تازه برای تصحیح مجدد آن در بایست است. مرحوم گلپینارلی در ترجمه ترکی فیه‌مافیه

برکار فروزانفر نکته‌ها گرفته و به عنوان نمونه نزدیک به سی مورد از اشکالات آن را بر شمرده است. گلپینارلی می‌گوید لغزش‌های فروزانفر به قدری زیاد است که متن را از حیّز استفاده ساقط می‌گرداند و اضافه می‌کند که فروزانفر اساس کار خود را بر نسخه عکسی کتابخانه فاتح گذاشته است که نسخه‌ای مغلوّط و ناقص است و هم در کار شتابزدگی به خرج داده است. مرحوم فروزانفر خود نیز در چاپ دوم زندگانی مولانا (صفحه ۱۶۷) با انصاف علمی و بزرگواری به وجود «اغلاط فاحش» در متن مصحح خود اعتراف نموده و آن را «محتاج به اصلاح جدید» دانسته است.

مرحوم فروزانفر در تصحیح این متن به ۸ نسخه مراجعه کرده بود و گلپینارلی علاوه بر آنها نسخه‌های معتبرتر دیگری را در کتابخانه‌های ترکیه سراغ داده و با بیان مشخصات و ارزیابی اعتبار هر یک از آنها کار اهل تحقیق را که بخواهند مساعی جمیلۀ فروزانفر را به کمال برسانند آسان گردانیده است. خداوند آن هر دو بزرگوار را غریق رحمت واسعۀ خود دارد که عاشقان آثار مولانا ریزه خوار خوان احسان آنانند.

گزیده فیه مافیه

این سیر اجمالی در آثار منشور مولانا لازم می‌نمود تا موقعیت فیه مافیه در آن میان مشخص گردد و زمینه کار ما روشن شود. گزیده فیه مافیه که در پی می‌آید براساس همان متن منقح فروزانفر فراهم آمده است لیکن در موارد بسیار به ترجمۀ ترکی گلپینارلی هم مراجعه کرده‌ایم و تفاوت‌هایی که در ضبط برخی کلمه‌ها و عبارتها دیده می‌شود از این رهگذر است. در توضیحات و تعلیقاتی که به دنبال متن می‌آید به معنی مفردات لغت‌های غریب و ناشناخته و ترجمۀ جمله‌های عربی اکتفا نکردیم و کوشیدیم تا پیوند مطالب را در داخل خطوط کلی اندیشه‌های مولانا متذکر شویم. در اینجا هم لازم می‌دانیم یک بار

دیگر خوانندگان عزیز را به ارتباط تنگاتنگ مطالب مقالات شمس تبریزی و مثنوی و فیه مافیه توجه دهیم و اینک پای صحبت خداوندگار می‌نشینیم.

یادداشتها:

- ۱- مأخوذ است از تعبیر خود مولانا که می‌گوید:
زاهد کشوری بُدم واعظ منبری بُدم کرد قضای دل مرا عاشق کف زنان تو
- ۲- خمی از شراب ربانی، برگزیده مقالات شمس، انتشارات سخن، صفحات ۶۶، ۲۳۱، ۲۴۱.
- ۳- تعبیر از خود مولانا است.
- ۴- همین کتاب، صفحه ۴۷.
- ۵- زندگانی مولانا، چاپ دوم، صفحه ۷-۱۶۶.

گزیدهٔ فیہ ما فیہ

سخن سایه حقیقت است و فرع حقیقت؛ چون سایه جذب کرد،
 حقیقت به طریق اولی. سخن بهانه است. آدمی را با آدمی آن جزو
 مناسب جذب می‌کند نه سخن، بلکه اگر صد هزار معجزه و بیان و کرامات
 ببیند چون در او از آن نبی و یا آن ولی جزوی نباشد مناسب، سود ندارد. ۵
 آن جزو است که او را در جوش و بی‌قرار می‌دارد. درکه از کهر با اگر
 جزوی نباشد هرگز سوی کهر با نرود. آن جنسیت میان ایشان خفی است
 در نظر نمی‌آید.

آدمی را خیال هر چیز با آن چیز می‌برد؛ خیال باغ به باغ می‌برد، و
 خیال دگان به دگان. اما در این خیالات تزویر پنهان است، نمی‌بینی که ۱۰
 فلان جایگاه می‌روی پشیمان می‌شوی و می‌گویی پنداشتم که خیر باشد،
 آن خود نبود.

پس این خیالات بر مثال چادرند و در چادر کسی پنهان است،
 هرگاه که خیالات از میان برخیزند و حقایق روی نمایند بی‌چادر خیال،
 قیامت باشد. آنجا که حال چنین شود پشیمانی نماند. ۱۵
 هر حقیقت که تو را جذب می‌کند چیز دیگر غیر آن نباشد همان

حقیقت باشد که تو را جذب کرد یَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ. چه جای این است که می‌گوییم. در حقیقت گشوده یکی است اما متعدد می‌نماید. نمی‌بینی که آدمی را صد چیز آرزوست گوناگون؛ می‌گوید: تنماج خواهم، بورک خواهم، حلوا خواهم، قلیه خواهم، میوه خواهم، خرما خواهم، این عددها می‌نماید و به گفت می‌آورد. اما اصلش یکی است، اصلش گرسنگی است، و آن یکی است. نمی‌بینی چون از یک چیز سیر شد می‌گوید هیچ ازینها نمی‌باید؟ پس معلوم شد که ده و صد نبود بلکه یک چیز بود.

۲

- ۱۰ آدمی اسطرلاب حق است اما منجمی باید که اسطرلاب را بداند، تره‌فروش یا بقال اگرچه اسطرلاب دارد اما از آن چه فایده گیرد و به آن اسطرلاب چه داند احوال افلاک را و دوران او را و برجها را و تأثیرات آن را و انقلاب را الی غیر ذلک؟ پس اسطرلاب در حق منجم سودمند است که مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ همچنان که این اسطرلاب مسین
- ۱۵ آینه افلاک است وجود آدمی که وَ لَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ اسطرلاب حق است. چون او را حق تعالی به خود عالم و دانا و آشنا کرده باشد، از اسطرلاب وجود خود تجلی حق را و جمال بی چون را دم به دم و لمحہ به لمحہ می‌بیند و هرگز آن جمال از این آینه خالی نباشد.
- حق را عزوجل بندگانند که ایشان خود را به حکمت و معرفت و کرامت می‌پوشانند. اگر چه خلق را آن نظر نیست که ایشان را ببینند اما از غایت غیرت خود را می‌پوشانند.
- ۲۰

- گفت که شب و روز دل و جانم به خدمت است و از مشغولیه‌ها و کارهای مغول به خدمت نمی‌توانم رسیدن، فرمود که این کارها هم کار حق است زیرا سبب امن و امان مسلمانی است. خود را فدا کرده‌اید به مال و تن تادل ایشان را به جای آرید، تا مسلمانی چند بامن به طاعت مشغول باشند. پس این نیز کار خیر باشد و چون شما را حق تعالی به چنین کار خیر ۵ میل داده است و فرط رغبت، دلیل عنایت است و چون فتوری باشد درین میل دلیل بی‌عنایتی باشد که حق تعالی نخواهد که چنین خیر خطیر به سبب او برآید تا مستحق آن ثواب و درجات عالی نباشد. همچون حمام که گرم است آن گرمی او از آلت تون است، همچون گیاه و هیمة و عذره و غیره، حق تعالی اسبابی پیدا کند که اگر چه به صورت آن بد باشد و کره، اما در ۱۰ حق او عنایت باشد چون حمام او گرم می‌شود و سود آن به خلق می‌رسد.

۳

- نماز این صورت تنها نیست. این قالب نماز است. زیرا که این نماز را اولی است و آخری است و هر چیز را که اولی و آخری باشد آن قالب باشد، زیرا تکبیر اول نماز است و سلام آخر نماز است. و همچنین شهادت ۱۵ آن نیست که بر زبان می‌گویند تنها، زیرا که آن را نیز اولی است و آخری، و هر چیز که در حرف و صوت درآید و او را اول و آخر باشد آن صورت و قالب باشد. جان آن بی‌چون باشد و بی‌نهایت باشد، و او را اول و آخر نبود. آخر این نماز را انبیا پیدا کرده‌اند. اکنون این نبی که نماز را پیدا کرده است چنین می‌گوید که لی مع الله وقت لا یسعی فیہ نبی ۲۰ مرسل ولا ملک مقرب. پس دانستیم که جان نماز این صورت تنها نیست،

بلکه استغراقی است و بیهوشی است که این همه صورتها بیرون در می ماند و آنجا نمی گنجد. جبریل نیز که معنی محض است هم نمی گنجد.

حکایت است از مولانا سلطان العلماء، قطب العالم، بهاء الحق و الدین قدس الله

سِرِّه العظیم که روزی اصحاب او را مستغرق یافتند، وقت نماز رسید، بعضی

مریدان آواز دادند مولانا را که وقت نماز است، مولانا به گفت ایشان

التفات نکرد ایشان برخاستند و به نماز مشغول شدند. دو مرید موافقت

شیخ کردند و به نماز نه استادند. یکی از آن مریدان که در نماز بود،

خواجگی نام، به چشم سِرّ به وی عیان بنمودند که جمله اصحاب که در

نماز بودند با امام پشتشان به، قبله بود، و آن دو مرید را که موافقت شیخ

کرده بودند روی شان به قبله بود. زیرا که شیخ چون از ما و من بگذشت و

اویی او فنا شد و نماند و در نور حق مستهلک شد - که مُؤْتَوَقَبَلْ أَنْ

تَمُوتُوا - اکنون او نور حق شده است و هر که پشت به نور حق کند و روی

به دیوار آورد، قطعاً پشت به قبله کرده باشد زیرا که او جان قبله بوده

است.

در عالم یک چیز است که آن فراموش کردن نیست. اگر جمله

چیزها را فراموش کنی و آن را فراموش نکنی باک نیست و اگر جمله را به

جای آری و یادداری و فراموش نکنی و آن را فراموش کنی هیچ نکرده

باشی. همچنان که پادشاهی ترا به ده فرستاد برای کاری معین، تو رفتی و

صد کار دیگر گزاردی چون آن کار را که برای آن رفته بودی نگزاردی،

چنان است که هیچ نگزاردی.

پس آدمی درین عالم برای کاری آمده است و مقصود آن است،
چون آن نمی‌گزارد پس هیچ نکرده باشد:
إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَيُّنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَ
أَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا.

- ۵ آن امانت را بر آسمانها عرض داشتیم نتوانست پذیرفتن، بنگر که از
او چند کارها می‌آید که عقل در او حیران می‌شود، سنگها را لعل و
یاقوت می‌کند، کوهها را کانِ زر و نقره می‌کند، نبات را و زمین را در
جوش می‌آرد و زنده می‌گرداند و بهشت عدن می‌کند، زمین نیز دانه‌ها را
می‌پذیرد و برمی‌دهد و عیبها را می‌پوشاند و صدهزار عجایب که در شرح
نیاید می‌پذیرد و پیدا می‌کند و جبال نیز همچنین معدنهای گوناگون
۱۰ می‌دهد، این همه می‌کنند اما از ایشان آن یکی کار نمی‌آید آن یک کار
از آدمی می‌آید.

۵

- وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ. نگفت: وَلَقَدْ كَرَّمْنَا السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ پس از
۱۵ آدمی آن کار می‌آید که نه از آسمانها می‌آید و نه از زمینها می‌آید و نه از
کوهها. چون آن کار بکند ظلومی و جهولی از و نفی شود.
اگر تو گویی که اگر آن کار نمی‌کنم چندین کار از من می‌آید،
آدمی را برای آن کارهای دیگر نیافریده‌اند. همچنان باشد که تو شمشیر
پولاد هندی بی‌قیمتی که آن در خزاین ملوک یابند آورده باشی و ساطور
گوشتِ گاوِ گندیده کرده که من این تیغ را معطل نمی‌دارم، به وی چندین
۲۰ مصلحت به جای می‌آرم. یا دیک زرّین را آورده‌ای و دروی شلغم

می‌پزی که به ذره‌ای از آن، صد دیک به دست آید، یا کارد مجوهر را
میخ کدوی شکسته کرده‌ای که من مصلحت می‌کنم و کدو را بروی
می‌آویزم و این کارد را معطل نمی‌دارم، جای افسوس و خنده نباشد؟
چون کارِ آن کدو به میخ چوبین یا آهنین که قیمت آن به پولی است
۵ برمی‌آید چه عقل باشد کارد صد دیناری را مشغول آن کردن؟ حقّ تعالی
تو را قیمت عظیم کرده است می‌فرماید که: إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ
أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَّهُمُ الْجَنَّةَ.

تو به قیمت وِرای دو جهانی چه کنم قدر خود نمی‌دانی
مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهایی

۱۰ حق تعالی می‌فرماید که من شما را و اوقات شما را و انفس شما را
و اموال شما را و روزگار شما را خریدم که اگر به من صرف رود و به من
دهید بهای آن بهشت جاودانی است. قیمت تو پیش من این است، اگر تو
خود را به دوزخ فروشی ظلم بر خود کرده باشی. همچنان که آن مرد کارد
صد دیناری را بر دیوار زد و بر او کوزه‌ای یا کدویی آویخت.

آمدیم بهانه می‌آوری که من خود را به کارهای عالی صرف
می‌کنم، علوم فقه و حکمت و منطق و نجوم و طب و غیره تحصیل
می‌کنم. آخر این همه برای تست. اگر فقه است، برای آن است تا کسی از
دست تو نان نرباید و جامه‌ات را نکند و ترانگشد تا تو به سلامت باشی. و
۲۰ اگر نجوم است، احوال فلک و تأثیر آن در زمین از ارزانی و گرانی، امن و
خوف همه تعلق به احوال تو دارد، هم برای تست. و اگر ستاره است از

سعد و نحس به طالع تو تعلق دارد، هم برای تست. چون تأمل کنی اصل تو باشی و اینها همه فرع تو، چون فرع تو را چندین تفصیل و عجایبها و احوالها و عالمهای بوالعجب بی نهایت باشد بنگر که تو را که اصلی چه احوال باشد؟ چون فرعهای تو را عروج و هبوط و سعد و نحس باشد تو را که اصلی بنگر که چه عروج و هبوط در عالم ارواح و سعد و نحس و نفع و ضرر باشد که فلان روح آن خاصیت دارد و از او این آید فلان کار را می شاید.

۷

تو را غیر این غذای خواب و خور غذای دیگر است که: **أَيُّتُ عِنْدَ رَبِّي يُطْعِمُنِي وَ يَسْقِينِي**. درین عالم آن غذا را فراموش کرده ای و به این مشغول شده ای و شب و روز تن را می پروری. آخر این تن اسب تست، و این عالم آخر اوست، و غذای اسب غذای سوار نباشد. او را به سر خود خواب و خوری است و تنعمی است.

اما به سبب آنکه حیوانی و بهیمی بر تو غالب شده است تو بر سر اسب در آخر اسبان مانده ای و در صف شاهان و امیران عالم بقا مقام نداری. دلت آنجاست اما چون تن غالب است حکم تن گرفته ای و اسیر او مانده ای.

همچنان که مجنون قصد دیار لیلی کرد، اشتر را آن طرف می راند تا هوش با او بود، چون لحظه ای مستغرق لیلی می گشت و خود را واشتر را فراموش می کرد اشتر را در ده بیچهای بود فرصت می یافت باز می گشت و به ده می رسید. چون مجنون به خود می آمد دو روزه راه باز گشته بود.

همچنین سه ماه در راه بماند، عاقبت افغان کرد که این اشتر بلای من است.
از اشتر فرو جست و روان شد.

هُوْی نَاقَتَیْ خَلْفَیْ وَ قُدَّامَیْ الْهُوْیْ فَانَّیْ وَ اِیَّاهَا لَمْخْتَلِفَانِ.

۸

۵ می گویند پادشاهی پسر خود را به جماعتی اهل هنر سپرده بود تا او را از علوم نجوم و رمل و غیره آموخته بودند و استاد تمام گشته با کمال کودنی و بلادت. روزی پادشاه انگشتی در مشت گرفت فرزند خود را امتحان کرد که بیا بگو در مشت چه دارم؟ گفت آنچه داری گیرد است و زرد است و مجوف است، گفت چون نشانه‌های راست دادی پس حکم کن که آن چه چیز باشد؟ گفت می باید که غریب باشد. گفت آخر این چندین نشانه‌های دقیق را که عقول در آن حیران شوند دادی، از قوت تحصیل و دانش این قدر بر تو چون فوت شد که در مشت غریب نگنجد؟ اکنون همچنین علمای اهل زمان در علوم موی می شکافند، و چیزهای دیگر را که به ایشان تعلق ندارد به غایت دانسته اند، و ایشان را بر آن احاطت کلی گشته، و آنچه مهم است و به او نزدیکتر از همه آن است خودی اوست و خودی خود را نمی داند. همه چیزها را به جَلّ و حرمت حکم می کند که این جایز است و آن جایز نیست، و این حلال است یا حرام است، خود را نمی داند که حلال است یا حرام است، جایز است یا ناجایز. پاک است یا ناپاک است.

۲۰ پس این تجویف و زردی و نقش و تدویر عارضی است که چون در آتش اندازی این همه نماند، ذاتی شود صافی از این همه نشان. هر چیز

که می‌دهند از علوم و فعل و قول، همچنین باشد و به جوهر او تعلق ندارد، که بعد از این همه باقی آن است. نشان ایشان همچنان باشد که این همه را بگویند و شرح دهند و در آخر حکم کنند که در مشت غریب است. چون از آنچه اصل است، خبر ندارند.

- ۵ من مرغم، بلبلم، طوطیم، اگر مرا گویند که بانگ دیگرگون کن
 نتوانم چون زبان من همین است، غیر آن نتوانم گفتن. به خلاف آنکه او
 آوازِ مرغ آموخته است، او مرغ نیست دشمن و صیاد مرغان است. بانگ
 و صفیر می‌کند تا او را مرغ دانند. اگر او را حکم کنند که جز این آواز،
 آواز دیگرگون کن تواند کردن، چون آن آواز بر او عاریت است، و از
 آنِ او نیست، تواند که آواز دیگر کند. چون آموخته است که کالای
 ۱۰ مردمان دزد از هر خانه قماش نماید.

۹

- درد است که آدمی را رهبر است در هر کاری که هست تا او را
 درد آن کار و هوس و عشق آن کار در درون نخیزد او قصد آن کار نکند
 ۱۵ و آن کار بی‌درد او را میسر نشود، خواه دنیاخواه آخرت، خواه بازرگانی
 خواه پادشاهی، خواه علم خواه نجوم، و غیره. تا مریم را درد زه پیدا نشد
 قصد آن درخت بخت نکرد که:

فَاجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَى جِذْعِ النَّخْلَةِ.

- او را آن درد به درخت آورد و درخت خشک میوه‌دار شد. تن
 ۲۰ همچون مریم است و هر یکی عیسی داریم، اگر ما را درد پیدا شود عیسی
 ما بزاید، و اگر درد نباشد عیسی هم از آن راه نهانی که آمد باز به اصل

خود پیوندد، الا ما محروم مانیم و از او بی بهره:

جان از درون به فاقه و طبع از برون به برگ

دیو از خورش به هیضه و جمشید ناشتا

اکنون بکن دوا که مسیح تو بر زمی ست

چون شد مسیح سوی فلک فوت شد دوا

۵

۱۰

این سخن برای آن کس است که او به سخن محتاج است که

ادراک کند، اما آنکه بی سخن ادراک می کند باوی چه حاجت سخن

است؟ آخر آسمانها و زمین ها همه سخن است، پیش آن کس که ادراک

می کند، و زاییده از سخن است که کُنْ فیکُونْ. پس پیش آنکه آواز پست

۱۰

را می شنود مشغله و بانگ چه حاجت باشد؟

مشایخ اگرچه به صورت گوناگونند، و به مجال و مقال و افعال و

احوال مباینت است، اما از روی مقصود یک چیز است و آن طلب حق

است. چنان که بادی که در سرای بوزد گوشه قالی برگیرد اضطرابی و

جنبشی در گلیمها پدید آرد، خس و خاشاک را بر هوا ببرد، آب حوض را

۱۵

زره زره گرداند، درختان و شاخها و برگها را در رقص آرد، آن همه

احوال متفاوت و گوناگون می نماید، اما زروی مقصود و اصل و حقیقت

یک چیز است زیرا جنبیدن همه از یک باد است.

۱۱

کسی را این اندیشه آید و این عتاب براو فرود آید که آه در چیستم

۲۰

و چرا چنین می کنم؟ این دلیل دوستی و عنایت است که وَ يَبْقَى الْحُبُّ مَا

- بَقِيَ الْعِتَابُ، زیرا عتاب با دوستان کنند با بیگانه عتاب نکنند. اکنون این عتاب نیز متفاوت است. بر آنکه او را درد می‌کند و از آن خبر دارد دلیل محبت و عنایت در حق او باشد. اما اگر عتابی رود و او را درد نکند این دلیل محبت نکند چنان که قالی را چوب زنند تا گردد ازو جدا کنند این را عقلا عتاب نگویند. اما اگر فرزند خود را و محبوب خود را بزنند عتاب آن را گویند و دلیل محبت در چنین محل پدید آید. پس مادام که در خود دردی و پشیمانی می‌بینی دلیل عنایت و دوستی حق است.
- اگر در برادر خود عیبی می‌بینی آن عیب در توست که در او می‌بینی. عالم همچنین آینه است نقش خود را در او می‌بینی که الْمُؤْمِنُ مِرْآةُ الْمُؤْمِنِ. آن عیب را از خود جدا کن زیرا آنچه از او می‌رنجی از خود می‌رنجی.
- پیلی را آوردند بر سر چشمه‌ای که آب خورد، خود را در آب می‌دید و می‌رمید. او می‌پنداشت که از دیگری می‌رمد نمی‌دانست که از خود می‌رمد. همه اخلاق بد از ظلم و کین و حسد و حرص و بی‌رحمی و کبر چون در تست نمی‌رنجی، چون آن را در دیگری می‌بینی می‌رمی و می‌رنجی.
- پادشاهی دل تنگ بر لب جوی نشسته بود، امرا از او هراسان و ترسان، و به هیچ‌گونه روی او گشاده نمی‌شد. مسخره‌ای داشت عظیم مقرب، امرا او را پذیرفتند که اگر تو شاه را بخندانی تو را چنین دهیم، مسخره قصد پادشاه کرد و هر چند که جهد می‌کرد پادشاه به روی او نظر نمی‌کرد و سر بر نمی‌داشت که او شکلی کند و پادشاه را بخنداند. در جوی نظر می‌کرد و سر بر نمی‌داشت. مسخره گفت پادشاه را که در آب جوی

چه می بینی؟ گفت قلتبانی را می بینم. مسخره جواب داد که ای شاه عالم بنده نیز کور نیست. اکنون همچنین است اگر تو در او چیزی می بینی و می رنجی آخر او نیز کور نیست.

۱۲

۵ پیش اودو انا نمی گنجد، تو انا می گویی و او انا، یا تو بمیر پیش او یا او پیش تو بمیرد تا دوی نماند. اما آنکه او بمیرد امکان ندارد نه در خارج و نه در ذهن که وَهُوَ الْحَيُّ الَّذِي لَا يَمُوتُ. او را آن لطف هست که اگر ممکن بودی برای تو بمردی تا دوی برخاستی. اکنون چون مُردن او ممکن نیست تو بمیر تا او بر تو تجلّی کند و دوی برخیزد.

۱۰ دو مرغ زنده را بر هم بندی با وجود جنسیت و آنچه دو پر داشتند به چهار مبدل شد نمی پرد، زیرا که دوی قایمست. اما اگر مرغ مرده را بر او بندی پرد زیرا که دوی نمانده است.

آفتاب را آن لطف هست که پیش خفّاش بمیرد، اما چون امکان ندارد می گوید که ای خفّاش لطف من به همه رسیده است خواهی که در حقّ تو نیز احسان کنم، تو بمیر که چون مردن تو ممکن است تا از نور جلال من بهره مند گردی و از خفّاشی بیرون آیی و عنقای قاف قربت گردی.

خلق به ظاهر سخن ایشان نظر می کنند و می گویند که ما ازین بسیار شنیده ایم، توی بر توی اندرون ما از این جنس سخنها پر است. وَقَالُوا قُلُوبُنَا غُلْفٌ بَلْ لَعَنَهُمُ اللَّهُ بِكُفْرِهِمْ کافران می گفتند که دلهای ما غلاف این جنس سخنهاست و ازین پُریم. حق تعالی جواب ایشان می فرماید که حاشا که

ازین پرباشند. پر از وسواسند و خیالند، و پر شرک و شکند، بلکه پر از لعنتند که بَلْ لَعَنَهُمُ اللَّهُ بِكُفْرِهِمْ. کاشکی تهی بودندی از آن هذیانات، باری قابل بودندی که ازین پذیرفتندی. قابل نیز نیستند.

حق تعالی مُهر کرده است بر گوش ایشان و بر چشم و دل ایشان تا چشم لَوْنِ دیگر بیند: یوسف را اگرگ بیند، و گوش لَوْنِ دیگر شنود: ۵ حکمت را ژاژ و هذیان شمرد، و دل را لَوْنِ دیگر که محل وسواس و خیال گشته است. همچون زمستان از تشکّل و خیال تو بر تو افتاده است، از یخ و سردی جمع گشته است. خَتَمَ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ وَ عَلَى سَمْعِهِمْ وَ عَلَى أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةً.

۱۰ چه جای این است که ازین پرباشند، بوی نیز نیافته اند و نشیده اند در همه عمر، نه ایشان و نه آنها که به ایشان تفاخر می آورند. کوزه ایست که آن را حق تعالی بر بعضی پر آب می نماید و از آنجا سیراب می شوند و می خورند و بر لب بعضی تهی می نماید. چون در حق او چنین است، ازین کوزه چه شکر گوید؟ شکر آن کس گوید که به وی پر می نماید این کوزه. ۱۵

۱۳

روزی اتابک گفت که کافران رومی گفتند که دختر با تاتار دهیم که دین یک گردد و این دین نو که مسلمانی است برخیزد. گفتم آخر این دین کی یک بوده است؟ همواره دو و سه بوده است و جنگ و قتال قایم میان ایشان! شما دین را یک چون خواهید کردن؟ یک آنجا ۲۰ شود در قیامت، اما این جا که دنیاست ممکن نیست، زیرا اینجا هر یکی را

مرادی ست و هوایی ست مختلف، یکی این جاممکن نگر ددمگر در قیامت، که همه یک شوند و به یک جا نظر کنند و یک گوش و یک زبان شوند. در آدمی بسیار چیزهاست: موش است و مرغ است، باری مرغ قفص

را بالا می برد و باز موش به زیر می کشد. و صدهزار وحوش مختلف دیگر پنهان است در آدمی. مگر آنجا روند که موش موشی بگذارد و

۵

مرغ مرغی بگذارد و همه یک شوند. زیرا که مطلوب نه بالاست و نه زیر، چون مطلوب ظاهر شود نه بالا بود و نه زیر. یکی چیزی گم کرده است چپ و راست می جوید و پیش و پس می جوید، چون آن چیز را یافت نه بالا جوید و نه زیر، نه چپ جوید و نه راست، نه پیش جوید و نه پس، جمع شود.

پس در روز قیامت همه یک نظر شوند و یک زبان و یک گوش و

۱۰

یک هوش، چنان که ده کس را باغی یا دکانی به شرکت باشد، سخنان یک باشد و غمشان یک و مشغولی ایشان به یک چیز باشد، چون مطلوب یک گشت. پس در روز قیامت چون همه را کار به حق افتاد همه یک شوند به این معنی.

هرکسی در دنیا به کاری مشغول است؛ یکی در محبت زن، یکی

۱۵

در مال، یکی در کسب، یکی در علم، همه معتقد آن است که درمان من و ذوق من و خوشی من و راحت من در آن است، و آن رحمت حق است.

چون در آنجا می رود و می جوید نمی یابد باز می گردد و چون ساعتی مکث می کند می گوید آن ذوق و رحمت جُستنی ست، مگر نیک نجستم،

باز بجویم، و چون باز می جوید نمی یابد، همچنین تا گاهی که رحمت روی نماید بی حجاب، بعد از آن داند که راه آن نبود.

۲۰

اما حق تعالی بندگان دارد که پیش از قیامت چنانند و می بینند. آخر

علی رضی الله عنه می فرماید لَوْ كُشِفَ الْغِطَاءُ مَا أَزْدَدْتُ يَقِينًا یعنی چون قالب را بگیرند و قیامت ظاهر شود یقین من زیادت نگردد. نظیرش چنان باشد که قومی در شب تاریک در خانه روی به هر جانبی کرده اند و نماز می کنند، چون روز شود همه ازان باز گردند. اما آن را که رو به قبله بوده است در شب، چه باز گردد؟ چون همه به سوی او می گردند. پس آن ۵
بندگان همه در این شب روی به وی دارند و از غیر روی گردانیده اند پس در حق ایشان قیامت ظاهر است و حاضر است.

۱۴

من این را به امیر پروانه برای آن گفتم که تو اول سپر مسلمانی شدی که خود را فدا کنم و عقل و تدبیر و رای خود را برای بقای اسلام و ۱۰
کثرت اهل اسلام فدا کنم تا اسلام بماند. و چون اعتماد بر رای خود کردی و حق را ندیدی و همه را از حق ندانستی پس حق تعالی عین آن سبب را و سعی را سبب نقص اسلام کرد که تو با تاتار یکی شده ای و یاری می دهی تا شامیان و مصریان را فنا کنی، و ولایت اسلام خراب کنی. پس آن سبب را که بقای اسلام بود سبب نقص اسلام کرد. پس درین حالت روی به خدای ۱۵
آور که محلّ خوف است، و صدقه ها ده که تا تو را ازین حالت بد که خوف است برهاند، و از حق او امید مبر، اگرچه تو را از چنان طاعت در چنین معصیت انداخت. آن طاعت را از خود دیدی برای آن درین معصیت افتادی. اکنون درین معصیت نیز او امید مبر، و تضرّع کن که او قادر است که از آن طاعت معصیت پیدا کرد، ازین معصیت طاعت پیدا ۲۰
کند، و تو را از این پشیمانی دهد، و اسبابی پیش آرد که تو باز در کثرت

مسلمانى كوشى، و قوّت مسلمانى باشى. اوميد مبر كه اِنَّهُ لَا يَيْئَاسُ مِنْ رَوْحِ
 اللّٰهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ. غرضم اين بود تا او اين فهم كند و درين حالت
 صدقه ها دهد و تضرّع كند كه از حالت عالى به غايت در حالت دون آمده
 است، درين حالت اوميدوار باشد. حقّ تعالى مكار است صورتهائى خوب
 نمايد، در شكّم آن صورتهائى بد باشد، تا آدمى مغرور نشود كه مرا
 ۵ خوب راى و خوب كارى موصّور شد و روى نمود.

اگرچه هرچه روى نمودى همچنان بودى پيغامبر با آن چنان نظر تيز
 منور و منور فرياد نكردى كه اَرِنِى الْاَشْيَاءَ كَمَا هِيَ. خوب مى نمايى و در
 حقيقت آن زشت است. زشت مى نمايى و در حقيقت آن نغز است. پس
 به ما هر چيز را چنان نما كه هست تا در دام نيفتيم و پيوسته گمراه نباشيم.
 ۱۰

۱۵

با پادشاهان نشستن از اين روى خطر نيست كه سر برود كه
 سرى ست رفتنى، چه امروز چه فردا، اما از اين روى خطر است كه با ايشان
 چون درآيند و نفسهاى ايشان قوّت گرفته است و اژدها شده، اين كس كه
 به ايشان صحبت كرد و دعوى دوستى كرد و مال ايشان قبول كرد لابد
 ۱۵ باشد كه بر وفق ايشان سخن گويد و رايهاى بد ايشان را از روى دل
 نگاهداشتى قبول كند و نتواند مخالف آن گفتن، از اين روى خطر است. زيرا
 دين را زيان دارد. چون طرف ايشان را معمور دارى طرف ديگر كه اصل
 است از تو بيگانه شود. چندان كه آن سو مى روى اين سو كه معشوق است
 ۲۰ روى از تو مى گرداند و چندان كه تو با اهل دنيا به صلح درمى آيى او از تو
 خشم مى گيرد. مَنْ اَعَانَ ظَالِمًا سَلَّطَهُ اللّٰهُ عَلَيْهِ. آن نيز كه تو سوى او

می روی در حکم این است. چون آن سو رفتی عاقبت او را بر تو مسلط کند.

۱۶

سخن بی پایان است، اما به قدر طالب فرو می آید که **وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ**. حکمت همچون باران است، در ۵ معدن خویش بی پایان است، اما به قدر مصلحت فرود آید، در زمستان و در بهار و در تابستان و در پاییز، به قدر او بیشتر و کمتر، اما از آنجا که می آید آنجا بی حد است. شکر را در کاغذ کنند یا داروها را عطاران، اما شکر آن قدر نباشد که در کاغذ است. کانهای شکر و کانهای دارو بی حد است و بی نهایت، در کاغذ کی گنجد؟ ۱۰

تشنیع می زدند که قرآن بر محمد چرا کلمه کلمه فرود می آید و سوره سوره فرود نمی آید؟ مصطفی فرمود که این ابلهان چه می گویند اگر بر من تمام فرود آید من بگذازم و نمانم. زیرا که واقف است، از اندکی بسیار فهم کند و از چیزی چیزها و از سطری دفترها. نظیرش همچنان که جماعتی نشسته اند حکایتی می شنوند، اما یکی آن احوال را تمام می داند ۱۵ و در میان واقعه بوده است، از رمزی آن همه را فهم می کند و زرد و سرخ می شود و از حال به حال می گردد، و دگران آن قدر که شنیدند فهم کردند چون واقف نبودند بر کل احوال. اما آنکه واقف بود از آن قدر بسیار فهم کرد.

آمدیم چون در خدمت عطار آمدی شکر بسیار است اما می بیند ۲۰ که سیم چند آوردی به قدر آن دهد، سیم اینجا همت و اعتقاد است به

قدر همّت و اعتقاد سخن فرود آید. چون آمدی به طلب شکر در جواله
 بنگرند چه قدرست به قدر آن پیمایند، کیله‌ای یادو، اما اگر قطارهای اشتر
 و جوالها بسیار آورده باشد فرمایند که کتالان بیاورند. همچنین آدمی
 بیاید که او را دریاها بس نکند و آدمی باشد که او را قطره‌ای چند بس
 باشد و زیاده از آن زیانش دارد و این تنها در عالم معنی و علوم و حکمت
 نیست، در همه چیز چنین است؛ در مالها و زرها و کانه‌ها جمله بی حدّ و
 پایان است اما به قدر شخص فرود آید، زیرا که افزون از آن بر نتابد و
 دیوانه شود.

نمی‌بینی در مجنون و در فرهاد و غیره از عاشقان که کوه و دشت
 گرفتند از عشق زنی، چون شهوت از آنچه قوّت او بود بر او افزون
 ریختند؟ و نمی‌بینی که در فرعون چون ملک و مال افزون ریختند دعوی
 خدایی کرد؟ وَ إِنِّ مِنْ شَیْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ هیچ چیز نیست از نیک و بد
 که آن را پیش ما و در خزینۀ ما گنجهای بی پایان نیست، اما به قدر حوصله
 می‌فرستیم که مصلحت در آن است.

اتفاقی که فراق آورد آن اتفاق نابایست است. ای واللّٰه، هم از حقّ
 است اما نسبت به حقّ نیک است. راست می‌گوید همه نسبت به حقّ نیک
 است و بکمال است، اما نسبت به مانی. زنا و پاکی و بی‌نمازی و نماز و
 کفر و اسلام و شرک و توحید و نماز و خیرات نسبت به ما نیک است. اما
 نسبت به حقّ جمله نیک است. چنان که پادشاهی در ملک او زندان و دار
 و خلعت و مال و املاک و حشم و سور و شادی و طبل و عَلم همه باشد.
 اما نسبت به پادشاه جمله نیک است. چنان که خلعت کمال ملک اوست،
 دار و کشتن و زندان هم کمال ملک اوست، و نسبت به وی همه کمال

است، اما نسبت به خلق خلعت و دار کی برابر باشد؟

۱۷

- در سرشتِ آدمی همه علمها در اصل سرشته‌اند که روح او مُغیبات را بنماید. چنان که آب صافی آنچه در تحت اوست از سنگ و سفال و غیره و آنچه بالای آن است همه بنماید عکس آن را، در گوهرِ آب این ۵ نهاده است بی‌علاجی و تعلیمی، لیک چون آب آمیخته شد با خاک یا رنگهای دیگر آن خاصیت و آن دانش از او جدا شد و او را فراموش شد. حقّ تعالی انبیا و اولیا را فرستاد همچون آبِ صافی بزرگ که هر آب حقیر رنگین و تیره که در او درآید از تیرگی و از رنگ عارضی خود برهد. پس او را یاد آید چون خود را صاف بیند بداند که اوّل من چنین صاف بوده‌ام ۱۰ به یقین، و بداند که آن تیرگیها و رنگها عارضی بود. یادش آید حالتی که پیش ازین عوارض بود و بگوید که هَذَا الَّذِي رَزَقْنَا مِنْ قَبْلُ. پس انبیا و اولیا مُذْکَران باشند او را از حالتِ پیشین، نه آنکه در جوهر او چیزی نو نهند.
- ۱۵ بدان که هر بیتی و حدیثی و آیتی که به استشهاد آرند همچون دو شاهد و دو گواه است واقف بر گواهی‌های مختلف، به هر مقامی گواهی دهند مناسب آن مقام، چنانکه دو گواه باشند بر وقفِ خانه‌ای، و همین دو گواه گواهند بر بیع دکانی، و همین دو گواه گواهند بر نکاحی، در هر قضیه که حاضر شوند بر وفق آن گواهی دهند. صورت گواه همان باشد و معنی دیگر.
- ۲۰

۱۸

همچنان که در زمستان هر کسی در جامه‌ای و در پوستینی و تنوری، در غار گرمی از سرما خزیده باشند و پناه گرفته، و همچنین جمله نبات از درخت و گیاه و غیره از زهر سرما بی برگ و بر مانده، و رختها را در باطن برده و پنهان کرده، تا آسیب سرما بر او نرسد، چون بهار جواب ایشان را به تجلی بفرماید جمله سؤالهای مختلف ایشان از احیا و نبات و موات به یکبار حل گردد و آن سببها برخیزد و جمله سر برون کنند و بدانند که موجب آن بلا چه بود. حق تعالی این نقابها را برای مصلحت آفریده است که اگر جمال حق بی نقاب روی نماید ما طاقت آن نداریم و بهره‌مند نشویم. به واسطه این نقابها مدد و منفعت می‌گیریم.

۵

۱۰

این آفتاب را می‌بینی که در نور او می‌رویم و می‌بینیم و نیک را از بد تمیز می‌کنیم و در او گرم می‌شویم و درختان و باغها مثمر می‌شوند و میوه‌های خام و ترش و تلخ در حرارت او پخته و شیرین می‌گردد، معادن زر و نقره و لعل و یاقوت از تاثیر او ظاهر می‌شوند؟ اگر این آفتاب که چندین منفعت می‌دهد به وسایط، اگر نزدیک تر آید هیچ منفعت ندهد، بلکه جمله عالم و خلقتان بسوزند و نمانند. حق تعالی چون بر کوه به حجاب تجلی می‌کند او را پر درخت و پر گل و سبزه و آراسته و پیراسته می‌گرداند و چون بی حجاب تجلی می‌کند او را زیر و زبر و ذره ذره می‌گرداند فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكَّا.

۱۵

۲۰

سایلی سؤال کرد که آخر در زمستان نیز همان آفتاب هست. گفت مارا غرض اینجا مثال است، اما آنجا نه جمل است و نه حمل. مثل دیگر است و مثال دیگر، هر چند که عقل آن چیز را به جهد ادراک نکند، اما

عقل جهد خود را کی رها کند؟ و اگر جهد خود را رها کند آن عقل نباشد. عقل آن است که همواره شب و روز مضطرب و بیقرار باشد از فکر و جهد و اجتهاد نمودن در ادراک باری، اگر چه او مُدْرَک نشود و قابل ادراک نیست.

- ۵ عقل همچون پروانه است و معشوق همچون شمع است، هر چند که پروانه خود را بر شمع زند بسوزد و هلاک شود، اما پروانه آن است که هر چند بر او آسیب آن سوختگی و الم می رسد از شمع نشکیند. و اگر حیوانی باشد مانند پروانه که از نور شمع نشکیند و خود را بر آن نور بزند او خود پروانه باشد. و اگر پروانه خود را بر نور شمع می زند و پروانه نسوزد آن نیز شمع نباشد.

- ۱۰ پس آدمی که از حق بشکیند و اجتهاد ننماید او آدمی نباشد، و اگر تواند حق را ادراک کردن آن هم حق نباشد. پس آدمی آن است که از اجتهاد خالی نیست و گیرد نور جلال حق می گردد بی آرام و بی قرار، و حق آن است که آدمی را بسوزد و نیست گرداند و مُدْرَک هیچ عقلی نگردد.

۱۵

۱۹

- حکایتی گفته اند که شخصی گفت که من فلان مرد را نیک می شناسم و نشان او بدهم. گفتند: فرما. گفت: مکاری من بود، دو گاو سیاه داشت. اکنون همچنین بر این مثال است. خلق گویند که فلان دوست را دیدیم و می شناسیم. و هر نشان که دهند در حقیقت همچنان باشد که حکایت دو گاو سیاه داده باشد. آن نشان او نباشد و آن نشان به هیچ

۲۰

کاری نیاید. اکنون از نیک و بد آدمی می باید گذشتن، و فرو رفتن در ذات او که چه ذات و چه گوهر دارد که دیدن و دانستن آن است.

چون پیغامبر مست شدی و بی خود سخن گفتی، گفتی: قال الله.

آخر از روی صورت زبان او می گفت اما او در میان نبود. گوینده در

۵

حقیقت حق بود. چون او اول خود را دیده بود که از چنین سخن جاهل و

نادان بود و بی خبر، اکنون از وی چنین سخن می زاید، داند که او نیست که

اول بود، این تصرّف حق است. حق می گوید که وَ مَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ إِنْ هُوَ

إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ. حق از صورت حرف منزّه است. سخن او بیرون حرف و

صوت است. اما سخن خود را از هر حرفی و صوتی و از هر زبانی که

۱۰

خواهد روان کند. در راهها در کاروانسراها ساخته اند، بر سر حوض مرد

سنگین یا مرغ سنگین از دهان ایشان آب می آید و در حوض می ریزد،

همه عاقلان دانند که آن آب از دهان مرغ سنگین نمی آید از جای دگر

می آید.

آدمی را خواهی که بشناسی او را در سخن آر، از سخن او او را

۱۵

بدانی. و اگر طرار باشد و کسی به وی گفته باشد که از سخن مرد را بشناسند

و او سخن را نگاه دارد قاصد، تا او را در نیابند - همچنان که آن حکایت

که بچه در صحرا به مادر گفت که مرا در شب تاریک سیاهی هولی مانند

دیو روی می نماید و عظیم می ترسم، مادر گفت که مترس چون آن

صورت را ببینی دلیر بر وی حمله کن پیدا شود که خیال است، گفت ای

۲۰

مادر و اگر آن سیاه را مادرش چنین وصیت کرده باشد من چه کنم؟

اکنون اگر او را وصیت کرده باشد که سخن مگو تا پیدانگرددی منش چون

شناسم؟ گفت در حضرت او خاموش کن و خود را به وی ده و صبر کن،

باشد که کلمه‌ای از دهان او بجهد، و اگر نجهد باشد که از زبان تو کلمه‌ای بجهد به ناخواست تو، یا در خاطر تو سخن و اندیشه‌ای سر برزند، از آن اندیشه و از آن سخن حال او را بدانی، زیرا که از او متأثر شدی، آن عکس اوست و احوال اوست که در اندرون تو سر بر زده است.

۵

۲۰

شیخ محمد سرری میان مریدان نشسته بود، مریدی را سر بریان اشتها کرده بود، شیخ اشارت کرد که برای فلان سر بریان بیارید. گفتند شیخ به چه دانستی که او را سر بریان می‌باید؟ گفت زیرا که سی سال است که مرا بایست نمانده است و خود را از همه بایستها پاک کرده‌ام و منزهم همچون آینه بی نقش ساده گشته‌ام. چون سر بریان در خاطر من آمد و ۱۰ مرا اشتها کرد و بایست شد دانستم که آن از آن فلان است زیرا آینه بی نقش است اگر در آینه نقش نماید نقش غیر باشد.

عزیزی در چله نشسته بود برای طلب مقصودی، به وی ندا آمد که این چنین مقصود بلند به چله حاصل نشود، از چله برون آی تا نظر بزرگی بر تو افتد، آن مقصود تو را حاصل شود. گفت آن بزرگ را کجا یابم؟ ۱۵ گفت در جامع، گفت میان چندین خلق او را چون شناسم که کدام است؟ گفتند برو، او تو را بشناسد و بر تو نظر کند. نشان آنکه نظر او بر تو افتد آن باشد که ابریق از دست تو بیفتد و بیهوش گردی، بدانی که او بر تو نظر کرده است. چنان کرد، ابریق پر آب کرد و جماعت مسجد را سقایی می‌کرد و میان صفوف می‌گردید، ناگهان حالتی در وی پدید آمد، ۲۰ شقه‌ای بزد و ابریق از دست او افتاد، بیهوش در گوشه‌ای ماند. خلق جمله

رفتند، چون با خود آمد خود را تنها دید، آن شاه را که بر وی نظر انداخته بود آنجا ندید اما به مقصود خود رسید.

خدای را مردانند که از غایت عظمت و غیرت حقّ روی ننمایند، اما طالبان را به مقصودهای خطیر برسانند و موهبت کنند. این چنین شاهان عظیم نادرند و نازنین.

۵

۲۱

استغراق آن باشد که حقّ تعالی اولیا را غیر آن خوف خلق که می ترسند از شیر و از پلنگ و از ظالم، حقّ تعالی او را از خود خایف گرداند و بر او کشف گرداند که خوف از حقّ است، و امن از حق است، و عیش و طرب از حق است، و خورد و خواب از حق است. حقّ تعالی او را صورتی بنماید مخصوص و محسوس در بیداری، چشم باز، صورت شیر یا پلنگ یا آتش، که او را معلوم شود که صورت شیر و پلنگ حقیقت که می بینم از این عالم نیست، صورت غیب است که مصوّر شده است. و همچنین صورت خویش بنمایند به جمال عظیم، و همچنین بستانها و انهار و حور و قصور و طعامها و شرابها و خلعتها و براقها و شهرها و منزلها و عجایبهای گوناگون، و حقیقت می داند که از این عالم نیست، حقّ آنها را در نظر او می نماید و مصوّر می گرداند. پس یقین شود او را که خوف از خداست و امن از خداست، و همه راحتها و مشاهدهها از خداست. و اکنون این خوف او به خوف خلق نمآند، زیرا از آن این مشاهده است، به دلیل نیست چون حقّ معین به وی نمود که همه از اوست.

۱۰

۱۵

۲۰

فلسفی این را داند اما به دلیل داند. دلیل پایدار نباشد، و آن خوشی

که از دلیل حاصل شود آن را بقایی نباشد. تا دلیل را به وی می‌گویی خوش و گرم و تازه می‌باشد، چون ذکر دلیل بگذرد گرمی و خوشی او نماند. چنان که شخصی به دلیل دانست که این خانه را بنایی هست و به دلیل داند که این بنا را چشم هست کور نیست، قدرت دارد عجز ندارد، موجود بود معدوم نبود، زنده بود و مرده نبود، بر بنای خانه سابق بود، این همه را داند اما به دلیل داند. دلیل پایدار نباشد، زود فراموش شود.

اما عاشقان چون خدمتها کردند بنا را شناختند و عین الیقین دیدند و نان و نمک به هم خوردند و اختلاطها کردند، هرگز بنا از تصور و نظر ایشان غایب نشود. پس چنین کس فانی حق باشد، در حق او گناه گناه نبود، جرم جرم نبود، چون او مغلوب و مستهلک آن است.

۲۲

سخنهای بزرگان اگر به صد صورت مختلف باشد یک باشد. چون حق یکی است و راه یکی است سخن دو چون باشد؟ اما به صورت مخالف می‌نماید، به معنی یکی است، و تفرقه در صورت است و در معنی همه جمعیت است. چنان که امیری بفرماید که خیمه بدوزند، یکی ریسمان می‌تابد، یکی میخ می‌زند، یکی جامه می‌بافد، و یکی می‌دوزد، و یکی می‌درّد، و یکی سوزن می‌زند. این صورتها اگرچه از روی ظاهر مختلف و متفرق اند اما از روی معنی جمعند و یکی کار می‌کنند.

عالم از روی لغت از عارف عالی تر باشد، زیرا خدای را عالم گویند اما عارف نشاید گفتن. معنی عارف آن است که نمی‌دانست و دانست،

واین در حقّ خدا نشاید. امّا از روی عرف عارف بیش است زیرا عارف عبارت است از آنچه بیرون از دلیل داند. علم را به مشاهده و معاینه دیده است. عرفا عارف این را گویند.

آورده‌اند که عالمی به از صد زاهد، عالم به از صد زاهد چون باشد؟ آخر این زاهد به علم زهد کرد، زهد بی علم محال باشد. آخر زهد چیست؟ از دنیا اعراض کردن و روی به طاعت و آخرت آوردن. آخر می‌باید که دنیا را بداند و زشتی و بی‌ثباتی دنیا را بداند، و لطف و ثبات و بقای آخرت را بداند، و اجتهاد در طاعت که چون طاعت کنم و چه طاعت کنم؟ این همه علم است. پس زهد بی علم محال بود. پس آن زاهد هم عالم است هم زاهد. این عالم که به از صد زاهد است حقّ باشد، معنیش را فهم نکرده‌اند. علم دیگر است که بعد ازین زهد و علم که اوّل داشت خدای به وی دهد، که این علم دوم ثمره آن علم و زهد باشد. قطعاً این چنین عالم به از آن صد زاهد باشد.

نظیر این همچنان که مردی درختی نشاند و درخت بار داد، قطعاً آن درخت که بار داد به از صد درخت باشد که بار نداده باشد. زیرا آن درختان شاید که به بر نرسند که آفات در ره بسیار است. حاجی که به کعبه رسد به از آن حاجی باشد که در برّیه روان است که ایشان را خوف است برسند یا نرسند. امّا این به حقیقت رسیده است. یک حقیقت به از هزار شکّ است.

۲۳

سخن در امن است که از امن تا امن فرقه‌های عظیم است. تفضیل مصطفی بر انبیاء آخر از روی امن باشد و اگر نه جمله انبیاء در امنند و از

خوف گذشته اند الا در امن مقامها است که وَرَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ. الا که عالم خوف و مقامات خوف را نشان توان داد، اما مقامات امن بی نشان است.

- در عالم خوف نظر کنند هرکسی در راه خدا چه بذل می کند. یکی بذل تن می کند و یکی بذل مال و یکی بذل جان. یکی روزه، یکی نماز، ۵ یکی ده رکعت، یکی صد رکعت. پس منازل ایشان مصوّر است و معین. توان از آن نشان دادن، همچنان که منازل قونیه تا قیصریه معین است: قیماز و آپروخ و سلطان و غیره، اما منازل دریا از انطالیه تا اسکندریه بی نشان است، آن را کشتیان داند، به اهل خشکی نگویند چون نتوانند فهم کردن. ۱۰

- عیسی علیه السلام بسیار خندیدی، یحیی علیه السلام بسیار گریستی، یحیی به عیسی گفت که تو از مکرهای دقیق قوی ایمن شدی که چنین می خندی. عیسی گفت که تو از عنایتها و لطفهای دقیق لطیف غریب حق قوی غافل شدی که چندینی می گریی. ولی از اولیاء حق در این ماجرا حاضر بود، از حق پرسید ازین هر دو که را مقام عالی تر است؟ ۱۵ جواب گفت که أَحْسَنُهُمْ بِي ظَنًّا یعنی اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِي بِي. من آنجام که ظنّ بنده من است.

به هر بنده مرا خیالی است و صورتی است هرچه او مرا خیال کند من آنجا باشم.

- ۲۰ من بنده آن خیالم که حق آنجا باشد. بیزارم از آن حقیقت که حق آنجا نباشد. خیالها را ای بندگان من پاک کنید که جایگاه و مقام من است.

اکنون تو خود را می آزما که از گریه و خنده، از صوم و نماز و از خلوت و جمعیت و غیره، تو را کدام نافع تر است. و احوال تو به کدام طریق راست تر می شود و ترقیت افزون تر، آن کار را پیش گیر. اِسْتَفْتِ قَلْبَكَ وَ اِنْ اَفْتَاكَ الْمُفْتُونَ.

- ۵ تو را معنای مفتی هست در اندرون، فتوی مفتیان بر او عرض دار تا آنچه او را موافق آید آن را گیرد. همچنان که طبیب نزد بیمار می آید از طبیب اندرون می پرسد. زیرا تو را طبیبی هست در اندرون، و آن مزاج توست، که دفع می کند و می پذیرد. و لهذا طبیبی هست در اندرون، و آن مزاج توست، که دفع می کند و می پذیرد. و لهذا طبیب بیرون از وی پرسد که فلان چیز که خوردی چون بود؟ سبک بودی؟ گران بودی؟ خوابت چون بود؟ از آنچه طبیب اندرون خیر دهد طبیب بیرون بدان حکم کند. پس اصل آن طبیب اندرون است و آن مزاج اوست. چون این طبیب ضعیف شود و مزاج فاسد گردد، از ضعف چیزها به عکس بیند، و نشانهای کثر دهد، شکر را تلخ گوید، و سرکه را شیرین، پس محتاج شد به طبیب بیرونی که او را مدد دهد تا مزاج بر قرار اول آید. بعد از آن او باز به طبیب خود نماید و از او فتوی می ستاند.

۲۴

- سخن منقطع نیست از آنکه اهل سخن است. دایما سخن به وی می رسد، و سخن به وی متصل است. در زمستان اگر درختها برگ و بر ندهد تا نپنداری که در کار نیستند. ایشان دایما بر کارند. زمستان هنگام دخل است، تابستان هنگام خرج. خرج را همه بینند، دخل را نبینند.

چنان که شخصی مهمانی کند و خرجها کند، این را همه بینند و اما آن دخل را که اندک اندک جمع کرده بود برای مهمانی نبینند و ندانند، و اصل دخل است که خرج از دخل می آید.

ما را با آن کس که اتصال باشد دم به دم با وی در سخنیم و یگانه و متصلیم. در خموشی و غیبت و حضور، بلکه در جنگ هم به همیم و ۵ آمیخته ایم. اگرچه مشت برهم دگر می زنیم با وی در سخنیم، و یگانه و متصلیم. آن را مشت مبین. در آن مشت مویز باشد. باور نمی کنی؟ باز کن تابینی، چه جای مویز چه جای دُرهای عزیز.

آورده اند که پادشاهی مجنون را حاضر کرد و گفت که تو را چه بوده است و چه افتاده است؟ خود را رسوا کردی و از خان و مان برآمدی ۱۰ و خراب و فناگشتی. لیلی چه باشد و چه خوبی دارد؟ بیا تو را خوبان و نغزان نمایم. و فدای تو کنم و به تو بخشم. چون حاضر کردند مجنون را و خوبان در جلوه آمدند، مجنون سرفرو افکنده بود و پیش خود می نگریست. پادشاه فرمود آخر سر برگیر و نظر کن. گفت می ترسم، عشق لیلی شمشیر کشیده است، اگر سر بردارم سرم را بیندازد. ۱۵

۲۵

امید داریم از حق تعالی که حالتی پدید آورد که آن عنایت اوست که بالای صد هزار جهد و کوشش است که لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ. این سخن و آن سخن یکی است که جَذْبَةُ مِنْ جَذَابَاتِ الْحَقِّ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ الثَّقَلَيْنِ. یعنی چون عنایت او در رسد، کار صد هزار کوشش کند و افزون. کوشش ۲۰ خوب است و نیکو و مفید است عظیم، اما پیش عنایت چه باشد؟ پرسید که

عنایت کوشش دهد؟ گفت چرا ندهد؟ چون عنایت بیاید کوشش هم بیاید.
 آنچه می آید می گویم. اگر خدا خواهد این اندک سخن را نافع
 گرداند، و آن را در اندرون سینه شما قایم دارد، و نفعهای عظیم کند. و اگر
 نخواهد صد هزار سخن گفته گیر، هیچ در دل قرار نگیرد. هم بگذرد و
 فراموش شود. همچنان که استاره آتش بر جامه سوخته افتاد، اگر حق
 خواهد همان یک ستاره بگیرد و بزرگ شود، و اگر نخواهد صد ستاره
 بدان سوخته رسد و نماند و هیچ اثر نکند. وَلِلّٰهِ جُنُودُ السَّمٰوٰتِ. این سخنها
 سپاه حقند، قلعه ها را به دستوری حق باز کنند و بگیرند. اگر بفرماید
 چندین هزار سوار را که بروید به فلان قلعه روی بنمایید اما
 مگیرید، چنین کنند. و اگر یک سوار را بفرماید که بگیر آن قلعه را، همان
 یک سوار در را باز کند و بگیرد. پشهای را بر نمرود گمارد و هلاکش
 کند، چنان که می گوید اِسْتَوٰی عِنْدَ الْعَارِفِ الدَّائِقُ وَالِدَيْنَارُ وَالْاَسَدُ وَالْهَرَّةُ
 که اگر حق تعالی برکت دهد دانقی کار هزار دینار کند و افزون، و اگر از
 هزار دینار برکت برگیرد کار دانقی نکند.

۵

۱۰

۲۶

۱۵

از حق امید داریم که شما این سخنها را هم از اندرون خود بشنوید
 که مفید آن است. اگر هزار دزد بیرونی بیایند در رانتوانند باز کردن تا از
 اندرون دزدی یار ایشان نباشد که از اندرون باز کند. هزار سخن از بیرون
 بگوی تا از اندرون مُصَدَّقی نباشد سود ندارد. همچنان که درختی را تا در
 بیخ او تری نباشد اگر هزار سیل آب بر او ریزی سود ندارد. اوّل آن جادر
 بیخ او تری بیاید تا آب مَدَدِ او شود.

۲۰

- نور اگر صد هزار می بیند جز که بر اصل نور ننشیند
- اگر همه عالم نور گیرد تا در چشم نوری نباشد هرگز آن نور را
نمی بیند. اکنون اصل آن قابلیت است که در نفس است. نفس دیگرست و
روح دیگر. نمی بینی که نفس در خواب کجاها می رود و روح در تن
است؟ اما آن نفس می گردد چیزی دیگر می شود.
- ۵ آدمی را آنچه حیوانیت اوست از حق گریزان است، و انسانیتش از
دنیا گریزان. فَمِنْكُمْ كَافِرٌ وَ مِنْكُمْ مُؤْمِنٌ دو شخص در این وجود تو در
جنگند - تابخت که را بود، که را دارد دوست - درین شک نیست که این عالم
دی است. جمادات را جماد چرا می گویند؟ زیرا که همه منجمدند.
۱۰ ابن سنگ و کوه و جامه که پوشیده ای، وجود همه منجمد است. اگر نه
دیی هست عالم چرا منجمد است؟ معنی عالم بسیط است، در نظر نیاید.
اما به تأثیر توان دانستن که باد و سرمایی هست. این عالم چون فصل دی
است که همه منجمدند. چگونه بدی؟ - دی عقلی نه حسی. چون آن هوای
الهی بیاید کوهها گداختن گیرد، عالم آب شود. همچنان که چون گرمای
۱۵ تموز بیاید همه منجمدات درگداز آیند، روز قیامت چون آن هوا بیاید
همه بگدازند.

۲۷

- نمی بینی چندین هزار کافر اسیر یک کافرند که پادشاه ایشان است،
و آن کافر اسیر اندیشه؟ پس دانستیم که کار اندیشه دارد. چون به یک
۲۰ اندیشه ضعیف مکدر چندین هزار خلق و عالم اسیرند، آن جا که
اندیشه های بی پایان باشد بنگر که آن را چه عظمت و شکوه باشد؟ و

- چگونه قهر اعدا کنند و چه عالمها را مسخر کنند؟ چون می بینیم معین که
 صدهزار صورت بی حد و سپاهی بی پایان، صحرا در صحرا، اسیر
 شخصی اند، و آن شخص اسیر اندیشه‌ای حقیر، پس این همه اسیر یک
 اندیشه باشند. تا اندیشه‌های عظیم بی پایانِ خطیرِ قدسیِ علوی چون
 باشند؟ پس دانستیم که کارِ اندیشه‌ها دارند، صور همه تابعند و آلت‌اند و ۵
 بی اندیشه معطلند و جمادند. پس آنکه صورت بیند او نیز جماد باشد و در
 معنی راه ندارد، و طفل است و نابالغ اگر چه بصورت پیر است و صد
 ساله. رَجَعْنَا مِنَ الْجِهَادِ الْأَصْغَرِ إِلَى الْجِهَادِ الْأَكْبَرِ یعنی در جنگ صورتها
 بودیم و به خصمانِ صورتی مصاف می زدیم، این ساعت به لشکرهای
 اندیشه‌ها مصاف می زنیم، تا اندیشه‌های نیک اندیشه‌های بد را بشکنند، و ۱۰
 از ولایت تن بیرون کنند. پس کارِ فکرها دارند که بی واسطه تن در کارند.
 چون شعاع آفتاب که در خانه‌ها می تابد، هر چند که شعاع آفتاب
 است و نور است، اما ملازم آفتاب است. چون آفتاب غروب کند
 روشنایی نماند. پس آفتاب باید شدن تا خوفِ جدایی نماند. یافت است،
 و شناخت است، بعضی را داد و عطا هست اما شناخت نیست، و بعضی را ۱۵
 شناخت هست اما یافت نیست، اما چون این هر دو باشد عظیم موفق کسی
 باشد. این چنین کس بی نظیر باشد. نظیر این مثلاً مردی راه می رود اما
 نمی داند که این راه است یا بی راهی. می رود علی العمیا، بوکه آواز
 خروسی یا نشان آبادانی پدید آید. کو این و کو آن که راه می داند و
 می رود و محتاج نشان و علامت نیست؟ کار او دارد. پس شناخت و رای ۲۰
 همه است.

۲۸

- آدمی بر مثال طاس بعلیسی است، یا دکان عطاری است، که در وی از خزاین صفات حقّ مشت مشت و پاره پاره در حقه‌ها و طب‌له‌ها نهاده‌اند، تا در این عالم تجارب می‌کند لایق خود، از سمع پاره‌ای و از نطق پاره‌ای و از عقل پاره‌ای و از کرم پاره‌ای و از علم پاره‌ای.
- ۵ اکنون پس مردمان طوّافانِ حقّند، طوّافی می‌کنند، و روز و شب طب‌له‌ها را پر می‌کنند و تو تهی می‌کنی یا ضایع می‌کنی، تا به آن کسبی می‌کنی. روز تهی می‌کنی و شب باز پر می‌کنند و قوّت می‌دهند. مثلاً روشنی چشم را می‌بینی، در آن عالم دیده‌هاست و چشم‌ها و نظر‌هاست مختلف، از آن نمودجی به تو فرستادند تا بدان تفرّج عالم می‌کنی. دید آن قدر نیست و لیک آدمی بیش ازین تحمّل نکند. وَ إِنِّ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ، این صفات همه پیش ماست بی‌نهایت، به قدر معلوم به تو می‌فرستیم. پس تأمل می‌کن که چندین هزار خلق، قرناً بعد قرن، آمدند و ازین دریا پر شدند و باز تهی شدند. بنگر که آن چه انبار است؟! اکنون هر که را بر آن دریا وقوف بیشتر است، دل او بر طب‌له سردتر. پس پنداری که ۱۵ عالم از آن ضراب‌خانه به در می‌آیند، و باز به درالضرب رجوع می‌کند که إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ. انا یعنی جمیع اجزای ما از آن جا آمده‌اند، و اُنمودج آن جا اند، و باز آن جا رجوع می‌کنند، از خُرد و بزرگ و حیوانات. اما درین طب‌له زود ظاهر می‌شوند و بی‌طب‌له ظاهر نمی‌شوند، از آن است که آن عالم لطیف است و در نظر نمی‌آید.
- ۲۰ چه عجب می‌آید؟ نمی‌بینی نسیم بهار را چون ظاهر می‌شود در اشجار و سبزه‌ها و گلزارها و ریاحین، جمال بهار را به واسطه ایشان تفرّج

می‌کنی، و چون در نَفْسِ نسیم بهار می‌نگری هیچ از اینها نمی‌بینی؟ نه از آن است که در وی تفرجها و گلزارها نیست، آخر نه این از پرتو او است؟ بلکه در او موجها است از گلزارها و ریاحین، لیکن موجهای لطیفند، در نظر نمی‌آیند الا به واسطه‌ای، از لطف پیدا نمی‌شود.

۲۹

۵

در آدمی عشقی و دردی و خارخاری و تقاضایی هست که اگر صد هزار عالم ملک او شود که نیاساید و آرام نیابد. این خلق به تفصیل در هر پیشه‌ای و صنعتی و منصبی و تحصیل نجوم و طب و غیر ذلک، می‌کنند و هیچ آرام نمی‌گیرند. زیرا آنچه مقصود است به دست نیامده است. آخر معشوق را دل آرام می‌گویند یعنی که دل به وی آرام گیرد، پس به غیر چون آرام و قرار گیرد؟ این جمله خوشیها و مقصودها چون نردبانی است، و چون پایه‌های نردبان جای اقامت و باش نیست، از بهر گذشتن است. خنک او را که زودتر بیدار و واقف گردد تا راه دراز بر او کوتاه شود، و درین پایه‌های نردبان عمر خود را ضایع نکند.

۱۰

لا رُهْبَانِيَّةَ فِي الْاِسْلَامِ، الْجَمَاعَةُ رَحْمَةٌ مُصْطَفَى صَلَوَاتُ اللّٰهِ عَلَيْهِ
کوشش در جمعیت نمود که مجمع ارواح را اثرهاست بزرگ و خطیر، در وحدت و تنهایی آن حاصل نشود، و سرّ این که مساجد را نهاده‌اند، تا اهل محلّه آنجا جمع شوند تا زحمت و فایده افزون باشد، و خانه‌ها را جداگانه برای تفریق است و ستر عیبه‌ها. فایده آن همین است. و جامع را نهادند تا جمعیت اهل شهر آن جا باشد، و کعبه را واجب کردند تا اغلب خلق عالم از شهرها و اقلیمها آنجا جمع گردند.

۱۵

۲۰

- گفت: مغلان که اوّل در این ولایت آمدند عور و برهنه بودند، مرکوب ایشان گاو بود و سلاح‌هایشان چوبین بود. این زمان محتشم و سیر گشته‌اند و اسبان تازی هرچه بهتر و سلاح‌های خوب پیش ایشان است. فرمود که آن وقت که دل شکسته و ضعیف بودند و قوّتی نداشتند خدا ایشان را یاری داد و نیاز ایشان را قبول کرد. در این زمان که چنین محتشم و قوی شدند حقّ تعالی به اضعف خلق ایشان را هلاک کند تا بدانند که آن عنایت حقّ بود و یاری حقّ بود که ایشان عالم را گرفتند نه به زور و قوّت بود. و فرمود که ایشان اول در صحرائی بودند دور از خلق، بی‌نوا و مسکین و برهنه و محتاج، مگر بعضی از ایشان به طریق تجارت در ولایت خوارزمشاه می‌آمدند، و خرید و فروختی می‌کردند و کرباس ۱۰ می‌خریدند جهت تنجامة خود، خوارزمشاه آن را منع می‌کرد، و تجّار ایشان را می‌فرمود تا بکشند، و از ایشان نیز خراج می‌ستد، و بازرگانان را نمی‌گذاشت که آن جا بروند. تاتاران پیش پادشاه خود به تضرّع رفتند که هلاک شدیم. پادشاه ایشان از ایشان ده روز مهلت طلبید و رفت و در بن غاری تازی روزه داشت و خضوع و خشوع پیش گرفت. از حقّ تعالی ۱۵ ندایی آمد که قبول کردم زاری تو را، بیرون آی هر جا که روی منصور باشی. آن بود چون بیرون آمدند به امر حقّ منصور شدند و عالم را گرفتند. گفت: تاتاران نیز حشر را مقرّند و می‌گویند یرغویی خواهد بودن و خواست و پرسشی و حسابی البته روزی. فرمود که دروغ می‌گویند، می‌خواهند که خود را با مسلمانان مشارک کنند که یعنی ما نیز می‌دانیم و ۲۰ مقرّیم. اشتر را گفتند که از کجا می‌آیی؟ گفت از حمّام، گفتند که از پاشنه‌ات پیدا است. اکنون اگر ایشان مقرّ حشرند کو علامت و نشان آن؟

این معاصی و ظلم و بدی همچون یخها و برفهاست، تو بر تو جمع گشته، چون آفتاب انابت و پشیمانی و خبر آن جهان و ترس خدای درآید آن برفهای معاصی جمله بگدازند، همچنان که آفتاب برفها و یخها را می‌گدازاند. اگر برفی و یخی بگوید که من آفتاب را دیده‌ام و آفتاب تموز بر من تافت و او بر قرار برف و یخ است هیچ عاقل آن را باور نکند. محال است که آفتاب تموز بیاید و برف و یخ بگذارد. حقّ تعالی اگرچه وعده داده است که جزاهای نیک و بد در قیامت خواهد بودن، اما نمودج آن نقد در دار دنیا دم به دم و لمحّه به لمحّه می‌رسد. اگر آدمی را شادی در دل می‌آید جزای آن است که کسی را شاد کرده است، و اگر غمگین می‌شود کسی را غمگین کرده است. این ارمغانهای آن عالم است، و نمودار روز جزاست، تا بدین اندک آن بسیار را فهم کنند. همچون که از انباری گندم مشتی گندم بنمایند.

۳۰

موسی را به خلق مشغول کرد - اگر چه به امر حقّ بود و همه به حقّ مشغول بود اما طرفیش را به خلق مشغول کرد جهت مصلحت - و خضر را به کلی مشغول خود کرد. و مصطفی را اول به کلی مشغول خود کرد بعد از آن امر کرد که خلق را دعوت کن و نصیحت ده و اصلاح کن. مصطفی در فغان و زاری آمد که آه یا رب چه گناه کردم مرا از حضرت چرا می‌رانی؟ من خلق را نخواهم. حقّ تعالی گفت: ای محمد هیچ غم مخور که ترا نگذارم که به خلق مشغول شوی، در عین آن مشغولی با من باشی، و یک سر موی از آنچه این ساعت با منی چون به خلق مشغول شوی

هیچ از آن از تو کم نگردد. در هر کاری که ورزی در عین وصل باشی.
 یکی خری گم کرده بود، سه روز روزه داشت به نیت آن که خر
 خود را بیابد، بعد از سه روز خر خود را مرده یافت، رنجید و از سر
 رنجش روی به آسمان کرد و گفت که اگر عوض این سه روز که داشتم
 سی روز از رمضان نخورم پس من مرد نباشم. از من صرفه خواهی بردن؟! ۵
 آن امیر که از پیش ما بیرون رفت اگرچه سخن ما را به تفصیل فهم
 نمی‌کرد اما اجمالاً می‌دانست که ما او را به حق دعوت می‌کنیم. آن نیاز و
 سر جنبانیدن و مهر و عشق او را به جای فهم گیریم. آخر این روستایی که
 در شهری می‌آید، بانگ نماز می‌شنود، اگرچه معنی بانگ نماز را به
 تفصیل نمی‌داند، اما مقصود را فهم می‌کند. ۱۰

۳۱

هر کسی روی به کسی آورده است، و همه را مطلوب، حق است و
 به آن امید عمر خود را صرف می‌کند. اما در این میان ممیزی می‌باید که
 بداند که از این میان کیست که او مُصیب است و بر وی نشان زخم چوگان
 پادشاه است، تا یکی گوی و موحد باشد. مستغرق آب است که آب در او ۱۵
 تصرف می‌کند و او را در آب تصرفی نیست. سباح و مستغرق هر دو در
 آبند اما این را آب می‌برد و محمول است، و سباح حامل قوت خویش
 است و به اختیار خودست. پس هر جنبشی که مستغرق کند و هر فعلی و
 قولی که از او صادر شود آن از آب باشد از او نباشد. او در میان بهانه است.
 همچنان که از دیوار سخن بشنوی دانی که از دیوار نیست، کسی ۲۰
 است که دیوار را در گفت آورده است. اولیا همچنانند، پیش از مرگ

- مرده‌اند و حکم در و دیوار گرفته‌اند. در ایشان یک سر موی از هستی
 نمانده است. در دست قدرت همچون اسپری‌اند. جنبش سپر از سپر نباشد،
 و معنی انا الحق این باشد. سپر می‌گوید من در میان نیستم، حرکت از
 دست حق است. این سپر را حق بینید، و با حق پنجه مزنید، که آنها که بر
 چنین سپر زخم زدند در حقیقت با خدا جنگ کرده‌اند و خود را بر خدا
 زده‌اند. از دَور آدم تا کنون می‌شنوی که بر ایشان چه‌ها رفت از فرعون و
 شداد و نمرود و قوم عاد و لوط و ثمود الی مالانهایه؟ و آن چنان سپری تا
 قیامت قائم است، دوراً بعد دور، بعضی به صورت انبیا و بعضی به
 صورت اولیا، تا اتقیا از اشقیا ممتاز گردند، و اعدا از اولیا.
- ۵
- ۱۰ پس هر ولی حجت است بر خلق، خلق را به قدر تعلق که به وی
 کردند مرتبه و مقام باشد. اگر دشمنی کنند دشمنی با حق کرده باشند، و اگر
 دوستی ورزند دوستی با حق کرده باشند که مَنْ رَأَاهُ فَقَدْ رَأَانِي وَمَنْ قَصَدَهُ
 فَقَدْ قَصَدَنِي. بندگان خدا مَحْرَم حَرَم حَقُّند، همچون که خادمان.
 حق تعالی همه رگهای هستی و شهوت و بیخهای خیانت را از ایشان به کلی
 بریده است و پاک کرده، لاجرم مخدوم عالمی شدند و محرم اسرار
 گشتند که لَا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ.
- ۱۵

۳۲

- مرا خویی است که نخواهم که هیچ دلی از من آزرده شود. این که
 جماعتی خود را در سماع بر من می‌زنند و بعضی یاران ایشان را منع
 می‌کنند مرا آن خوش نمی‌آید، و صد بار گفته‌ام برای من کسی را چیزی
 مگویید، من به آن راضیم. آخر من تا این حد دل دارم که این یاران که به
- ۲۰

نزد من می آیند از بیم آن که ملول نشوند شعری می گویم تا به آن مشغول شوند، و اگر نه من از کجا شعر از کجا؟ و الله که من از شعر بزارم، و پیش من از این بتر چیزی نیست. همچنان است که یکی دست در شکمبه که کرده است و آن را می شوراند برای آرزوی مهمان. چون اشتهای مهمان به شکمبه است مرا لازم شد.

۵

آخر آدمی بنگرد که خلق را در فلان شهر چه کالا می باید و چه کالا را خریدارند آن خرد و آن فروشد، اگر چه دون تر متاعها باشد.

من تحصیلها کردم در علوم و رنجها بردم که نزد من فضلا و محققان و زیرکان و نغول اندیشان آیند تا برایشان چیزهای نفیس و غریب و دقیق عرض کنم. حق تعالی خود چنین خواست. آن همه علمها را اینجا جمع کرد، و آن رنجها را اینجا آورد که من بدین کار مشغول شوم. چه توانم کردن؟

۱۰

در ولایت و قوم ما از شاعری ننگ تر کاری نبود. ما اگر در آن ولایت می ماندیم موافق طبع ایشان می زیستیم، و آن می ورزیدیم که ایشان خواستندی، مثل درس گفتن و تصنیف کتب و تذکیر و وعظ گفتن و زهد و عمل ظاهر ورزیدن.

۱۵

مرا امیر پروانه گفت: اصل عمل است. گفتم: کو اهل عمل و طالب عمل تا به ایشان عمل نمایم؟ حالی تو طالب گفتم، گوش نهاده ای تا چیزی بشنوی، و اگر نگوییم ملول شوی. طالب عمل شو تا بنمایم. ما در عالم مردی می طلبیم که به وی عمل نمایم. چون مشتری عمل نمی یابیم، مشتری گفت می یابیم، به گفت مشغولیم. و تو عمل را چه دانی چون عامل نبستی؟ به عمل عمل را توان دانستن، و به علم علم را توان فهم کردن، و به

۲۰

صورت صورت را، به معنی معنی را. چون در این ره راه رو نیست و خالی است، اگر ما در راهیم و در عملیم چون خواهند دیدن؟ آخر این عمل نماز و روزه نیست، و اینها صورت عمل است، عمل معنی است در باطن. آخر از دَوْرِ آدم تا دَوْرِ مصطفی نماز و روزه به این صورت نبود، و عمل بود. پس این صورت عمل باشد. عمل معنی است در آدمی همچنان که می‌گویی دارو عمل کرد و آنجا صورت عمل نیست الا معنی است در او.

۵

۳۳

صاحب دل کلّ است. چون او را دیدی همه را دیده باشی که
الصَّيْدُ كُلُّهُ فِي جَوْفِ الْفَرَّاءِ خَلْقَانِ عَالَمِ هَمَّهْ اجْزَايْ وِينْد و او کلّ است.
جزو درویشند جمله نیک و بد.

۱۰

هر که نبود او چنین، درویش نیست
اکنون چون او را دیدی که کلّ است، قطعاً همه عالم را دیده باشی،
و هر که را بعد از او ببینی مکرر باشد. و قول ایشان در اقوال کل است.
چون قول ایشان را شنیدی هر سخنی که بعد از آن بشنوی مکرر باشد.

۱۵

فَمَنْ يَرَهُ فِي مَنْزِلٍ فَكَانَتْ
رَأَى كُلِّ إِنْسَانٍ وَكُلِّ مَكَانٍ

ای نسخه نامه الهی که توی

وی آینه جمال شاهی که توی

بیرون زتون نیست هرچه در عالم هست

در خود به طلب هر آنچه خواهی که توی

۲۰

نایب گفت که پیش از این کافران بت را می‌پرستیدند و سجود

می کردند. ما در این زمان همان می کنیم. این چه می رویم و مغل را سجود و خدمت می کنیم و خود را مسلمان می دانیم، و چندین بتان دیگر در باطن داریم از حرص و هوا و کین و حسد، و ما مطیع این جمله ایم، پس ما نیز ظاهراً و باطناً همان کار می کنیم، و خویشان را مسلمان می دانیم. فرمود: اما اینجا چیز دیگر هست، چون شما را این در خاطر می آید که این بد است و ناپسندیده است، قطعاً دیده دل شما چیزی بی چون و چگونه، چیزی عظیم دیده است که این او را زشت و قبیح می نماید. آب شور شور کسی را نماید که او آب شیرین خورده باشد. وَ بِضِدِّهَا تَبَيَّنُ الْأَشْيَاءُ. پس حق تعالی در جان شما نور ایمان نهاده است که این کارها را زشت می بینید. آخر در مقابله نغزی، این زشت نماید، و اگر نی دیگران را چون این درد نیست در آنچه هستند شادند.

۵ اکنون بعضی از آدمیان متابعت عقل چندان کردند که کلی ملک شدند و نور محض گشتند. ایشان انبیاء و اولیاء، از خوف ورجا رهیدند که لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ و بعضی را شهوت بر عقلشان غالب گشت تا به کلی حکم حیوان گرفتند، و بعضی در تنازع مانده اند، و آنها ۱۵ آن طایفه اند که ایشان را در اندرون رنجی و دردی و فغانی و تحسری پدید می آید، و به زندگانی خویشان راضی نیستند. اینها مؤمنانند. اولیا منتظر ایشانند که مؤمنان را در منزل خود رسانند، و چون خود کنند. و شیاطین نیز منتظرند که او را به اسفل السافلین سوی خود ۲۰ کشند:

ما می خواهیم و دیگران می خواهند

تا بخت که را بود، که را دارد دوست

بسیار کسان هستند که حق تعالی ایشان را به نعمت و مال و زر و امارت عذاب می دهد و جان ایشان از آن گریزان است.

فقیری در ولایت عرب امیری را سوار دید، در پیشانی او روشنایی انبیا و اولیا دید، گفت سُبْحَانَ مَنْ يُعَذِّبُ عِبَادَهُ بِالنَّعَمِ.

۳۴

۵

این مقری قرآن را درست می خواند؟ آری صورت قرآن را درست می خواند، ولیکن از معنی بی خبر است. دلیل بر آنکه حالی که معنی را می یابد رد می کند. به نابینایی می خواند. نظیرش مردی در دست قنذر دارد، قنذری دیگر از آن بهتر آوردند، رد می کند. پس دانستیم قنذر را نمی شناسد. کسی این را گفته است که قنذر است او به تقلید به دست گرفته است. همچون کودکان که باگردکان بازی می کنند چون مغزگردکان یا روغن گردکان به ایشان دهی رد کنند که گردکان آن است که جغ جغ کند، این را بانگی و جغجغی نیست. آخر خزاین خدای بسیارست و علمهای خدای بسیار، اگر قرآن را به دانش می خواند قرآن دیگر را چرا رد می کند.

۱۵

با مقری تقریر می کردم که قرآن می گوید قُلْ لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِداداً لِّكَلِمَاتِ رَبِّي لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي اکنون به پنجاه درم سنگ مرگب این قرآن را توان نبشتن. این رمزی است از علم خدای. همه علم خدا تنها این نیست. عطاری در کاغذ پاره ای داروئی نهاد، توگویی همه دکان عطار در اینجا است. این ابلهی باشد. آخر در زمان موسی و عیسی و غیر هما قرآن بود، کلام خدا بود، به عربی نبود. تقریر این

۲۰

- می دادم، دیدم در آن مقری اثر نمی کرد ترکش کردم.
- آورده اند که شخصی در راه حج در بریه افتاد و تشنگی عظیم بر وی غالب شد. تا از دورخیمه ای خرد و کهن دید، آنجا رفت، کنیزکی دید، آواز داد آن شخص که من مهمانم، المراد. و آنجا فرود آمد و نشست و آب خواست، آبش دادند که خوردن آن آب از آتش گرم تر بود و از ۵ نمک شورتر، از لب تا کام آنجا که فرو می رفت، همه را می سوخت. این مرد از غایت شفقت در نصیحت آن زن مشغول گشت و گفت شما را بر من حق است. جهت این قدر آسایش که از شما یافتم، شفقتم جوشیده است. آنچه به شما گویم پاس دارید. اینک بغداد نزدیک است و کوفه و واسط و غیرها از شهرهای بزرگ. اگر مبتلا باشید نشسته نشسته و غلتان ۱۰ غلتان می توانید خود را آنجا رسانیدن، که آنجا آبهای شیرین خنک بسیار است، و طعامهای گوناگون و حمامها و تنعمها و خوشی ها ولذتهای آن شهرها را بر شمرد. لحظه ای دیگر آن عرب بیامد که شوهرش بود، تائی چند از موشان دشتی صید کرده بود. زن را فرمود که آن را پخت و چیزی از آن به مهمان دادند. مهمان چنان که بود کور و کبود از آن تناول کرد. ۱۵ بعد از آن در نیم شب مهمان بیرون خیمه خفت. زن به شوهر می گوید هیچ شنیدی که این مهمان چه وصفها و حکایتها کرد؟ قصه مهمان تمام بر شوهر بخواند. عرب گفت: همانا ای زن مشنو ازین چیزها که حسودان در عالم بسیارند، چون ببینند بعضی را که به آسایش و دولتی رسیده اند حسدها کنند و خواهند که ایشان را از آنجا آواره کنند و از آن دولت ۲۰ محروم کنند.

اکنون این خلق چنین اند، چون کسی از روی شفقت پندی دهد

حمل کنند بر حسد.

مولانا شمس الدین قدس الله سره می فرمود که قافله‌ای بزرگ به جایی می رفتند، آبادانی نمی یافتند و آبی نی. ناگاه چاهی یافتند بی دلو، سطلی به دست آوردند و ریسمانها، و این سطل را به زیر چاه فرستادند، کشیدند، سطل بریده شد، دیگری را فرستادند هم بریده شد. بعد از آن اهل قافله را به ریسمانی می بستند و در چاه فرو می کردند بر نمی آمدند. عاقلی بود، او گفت: من بروم، او را فرو کردند. نزدیک آن بود که به قعر چاه رسد، سیاهی با هیبتی ظاهر شد. این عاقل گفت: من نخواهم رهیدن، باری تا عقل را به خودم آرم و بی خود نشوم تا بینم که بر من چه خواهد رفتن. این سیاه گفت: قصه دراز مگو، تو اسیر منی، نرهی الا به جواب صواب. به چیزی دیگر نرهی. گفت: فرما. گفت: از جایها کجا بهتر؟ عاقل گفت: من اسیر و بیچاره ویم. اگر بگویم بغداد یا غیره چنان باشد که جای وی را طعنه زده باشم. گفت: جایگاه آن بهتر که آدمی را آنجا مونس باشد. اگر در قعر زمین باشد بهتر آن باشد، و اگر در سوراخ موشی باشد بهتر آن باشد. گفت: احسنت، احسنت، رهیدی. آدمی در عالم توی. اکنون من تو را رها کردم و دیگران را به برکت تو آزاد کردم.

۳۵

بقالی زنی را دوست می داشت. با کنیزک خاتون را پیغامها کرد که من چنینم و چنانم، عاشقم و می سوزم و آرام ندارم، و بر من ستمها می رود، و دی چنین بودم، و دوش بر من چنین گذشت. قصه‌های دراز

فرو خواند. کنیزک به خدمت خاتون آمد. گفت: بقال سلام می‌رساند و می‌گوید که بیا با تو چنین و چنان کنم. گفت: به این سردی؟ گفت: او دراز گفت، اما مقصود این بود. اصل مقصود است باقی در دسر است.

- ۵ صورت فرع عشق آمد که بی عشق این صورت را قدر نبود. فرع آن باشد که بی اصل نتواند بودن. پس الله را صورت نگویند چون صورت فرع باشد و او را فرع نتوان گفتن. گفت که عشق نیز بی صورت متصور نیست و منعقد نیست، پس فرع صورت باشد. گوییم: چرا عشق متصور نیست بی صورت؟ بل که انگیزنده صورت است. صدهزار صورت از عشق انگیزته می‌شود؛ هم مُثَل، هم مُحَقَّق. اگرچه نقش بی نقاش نبود و نقاش بی نقش نبود لیکن نقش فرع بود و نقاش اصل. ۱۰ كَحَرَكَهَ الْإِلَاصِبُ مَعَ حَرَكَهَ الْخَاتَمِ. تا عشق خانه نبود هیچ مهندس صورت و تصویر خانه نکند، و همچنین گندم سالی به نرخ زر است و سالی به نرخ خاک، و صورت گندم همان است. پس قدر و قیمت گندم به عشق آمد. همچنین آن هنر که تو طالب و عاشق آن باشی پیش تو آن قدر دارد و در دوری که هنری را طالب نباشد هیچ آن هنر را نیاموزند و نورزند. ۱۵

- گویند که عشق آخر افتقار است و احتیاج به چیزی. پس احتیاج اصل باشد و محتاج الیه فرع. گفتیم: آخر این سخن که می‌گویی از حاجت می‌گویی، آخر این سخن از حاجت تو هست شد که چون میل این سخن داشتی این سخن زاییده شد. پس احتیاج مقدم بود و این سخن از او زایید. پس بی او احتیاج را وجود بود، پس عشق و احتیاج فرع او نباشد. گفت: ۲۰ آخر مقصود از آن احتیاج این سخن بود پس مقصود فرع چون باشد؟ گفتیم: دائماً فرع مقصود باشد که مقصود از بیخ درخت فرع درخت است.

۳۶

این مردمان می‌گویند که ما شمس‌الدین تبریزی را دیدیم. ای
 خواجه ما او را دیدیم. ای غر خواهر کجا دیدی؟ یکی که بر سر بام
 اشتری را نمی‌بیند می‌گوید که من سوراخ سوزن را دیدم و رشته گذرانیدم.
 ۵ خوش گفته‌اند آن حکایت را که خنده‌ام از دو چیز آید: یکی زنگی
 سرهای انگشت سیاه‌کند، یا کوری سر از دریچه بدر آورد. ایشان همانند
 اندرونهای کور و باطنهای کور سر از دریچهٔ قالب به در می‌کنند. چه
 خواهند دیدن؟ از تحسین ایشان و انکار ایشان چه آید؟ پیش عاقل هر دو
 یکی است، چون هر دو ندیده‌اند، هر دو هرزه می‌گویند. بینایی می‌باید
 ۱۰ حاصل کردن، بعد از آن نظر کردن. و نیز چون بینایی حاصل شود هم‌کی
 تواند دیدن تا ایشان را نباید. در عالم چندین اولیا اند بی‌نا و اصل، و
 اولیای دیگرند و رای ایشان که ایشان را مستوران حق گویند، و این اولیا
 زاریها می‌کنند که ای بار خدایا ازان مستوران خود یکی را به ما بنما. تا
 ایشان نخواهند و تا ایشان را نباید هر چند که چشم بینا دارند نتوانندش
 ۱۵ دیدن. هنوز خراباتیان که قحبه‌اند تا ایشان را نباید کسی نتوانند بدیشان
 رسیدن و ایشان را دیدن. مستوران حق را بی‌ارادت ایشان کی تواند دیدن
 و شناختن؟ این کار آسان نیست.

این بار شما از سخن شمس‌الدین ذوق بیشتر خواهید یافتن، زیرا
 که بادبان کشتی وجودِ مرد اعتقاد است. چون بادبان باشد باد وی را به
 ۲۰ جای عظیم برد. و چون بادبان نباشد سخن باد باشد. خوش است عاشق و
 معشوق میان ایشان بی‌تکلفی محض. این همه تکلفها برای غیرست. هر
 چیز که غیر عشق است بر او حرام است. این سخن را تقریر داد می عظیم،

ولیکن بیگه است و بسیار می‌باید کوشیدن، و جویها کندن تا به حوض دل برسد. الا قوم ملولند، یا گوینده ملول است و بهانه می‌آورد. و اگر نه آن گوینده که قوم را از ملالت نبرد دو پول نیرزد.

هیچ کس را عاشق دلیلی نتواند گفتن بر خوبی معشوق، و هیچ کس نتواند در دل عاشق نشاندن دلیلی که دالّ باشد بر بغض معشوق. پس معلوم شد که اینجا دلیل کار ندارد، اینجا طالبِ عشق می‌باید بودن.

۵ اکنون اگر در بیت مبالغه کنیم در حقّ عاشق آن مبالغه نباشد. و نیز می‌بینم که مرید معنی خود را بذل کرد برای صورت شیخ که «ای نقش تواز هزار معنی خوشتر» زیرا هر مریدی که بر شیخ آید اول از سر معنی بر می‌خیزد و محتاج شیخ می‌شود.

۱۰ بهاءالدین سؤال کرد که برای صورت شیخ از معنی خود بر نمی‌خیزد، بلکه از معنی خود بر می‌خیزد برای معنی شیخ. فرمود: نشاید که چنین باشد که اگر چنین باشد پس هر دو شیخ باشند. اکنون جهد می‌باید کرد که در اندرون نوری حاصل کنی تا ازین نار تشویشات خلاص یابی و ایمن شوی.

۱۵ این کس را که چنین نوری در اندرون حاصل شد احوالهای عالم که به دنیا تعلّق دارد مثل منصب و امارت و وزارت در اندرون او می‌تابد، مثال برقی می‌گذرد همچنان که اهل دنیا را احوال عالم غیب از ترس خدا و از شوق عالم اولیا دریشان می‌تابد، و چون برقی می‌گذرد.

۲۰ اهل حقّ کلی خدا را گشته‌اند و روی به حقّ دارند و مشغول و مستغرق حقّند. هوسهای دنیا همچون شهوتِ عینِ روی می‌نماید و قرار نمی‌گیرد و می‌گذرد. اهل دنیا در احوال عقبی به عکس اینند.

۳۷

شریف پای سوخته گوید:

آن منعم قدس کز جهان مستغنی ست

جان همه اوست، اوز جان مستغنی ست

هر چیز که وهم تو بر آن گشت محیط

۵

او قبله آن است و از آن مستغنی ست

این سخن سخت رسواست، نه مدح شاهست و نه مدح خود. ای مردک آخر تو را ازین چه ذوق باشد که او از تو مستغنی است. این خطاب دوستان نیست، این خطاب دشمنان است که دشمن به دشمن خود گوید که من از تو فارغم و مستغنی؛ اکنون این مسلمان عاشق گرم رو را ببین که در حالت ذوق از معشوق او را خطاب است که از او مستغنی است! مثال این آن باشد که تونی در تون نشسته باشد و می گوید که سلطان از من که تونیم مستغنی است و فارغ، و از همه تونیان فارغ است. این تونی مردک را چه ذوق باشد که پادشاه از او فارغ باشد؟ آری سخن این باشد که تونی گوید که من بر بام تون بودم، سلطان گذشت، وی را سلام کردم، در من نظر بسیار کرد و از من گذشت و هنوز در من نظر می کرد. این سخنی باشد ذوق دهنده آن تونی را. الا این که پادشاه از تونیان فارغ است، این چه مدح باشد پادشاه را؟ و چه ذوق می دهد تونی را؟

۱۰

۱۵

«هر چیز که وهم تو بر آن گشت محیط» ای مردک خود در وهم تو چه خواهد گذشتن جز اینکه مردمان از وهم تو و از حال تو مستغنیند و اگر از وهم تو به ایشان حکایت می کنی ملول شوند و می گریزند. چه باشد وهم که خدا از آن مستغنی نباشد. خود آیت استغنا برای کافران آمده

۲۰

است. حاشا که به مؤمنان این خطاب باشد. ای مردک استغنائی او ثابت است الا اگر ترا حالی باشد که چیزی ارزد از تو مستغنی نباشد به قدر عزّت تو.

۳۸

- یکی پیش مولانا سلطان العارفين شمس‌الدین تبریزی قَدَسَ اللّٰهُ
 ۵ سِرِّهٔ گفت که من به دلیل قاطع هستی خدا را ثابت کرده‌ام. بامداد مولانا
 سلطان‌العارفین فرمود که دوش ملایکه آمده بودند و آن مرد را دعا
 می‌کردند که الحمد لله خدای ما را ثابت کرد. خدایش عمر دهد، در
 حقّ عالمیان تقصیر نکرد. ای مردک خدا ثابت است، اثبات او را
 ۱۰ دلیلی می‌نباید. اگر کاری می‌کنی خود را به مرتبه و مقامی پیش او
 ثابت کن. و اگر نه او بی‌دلیل ثابت است وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ
 بِحَمْدِهِ.

- در این شک نیست، فقیهان زیرکند و ده اندر ده می‌بینند در فن
 خود. لیک میان ایشان و آن عالم دیواری کشیده‌اند برای نظامِ یجوز
 ۱۵ و لایجوز، که اگر آن دیوار حجابشان نشود هیچ آن را نخوانند و آن
 کار معطل ماند.

- اکنون این قوم که بر ما می‌آیند اگر خاموش می‌کنیم ملول می‌شوند
 و می‌رنجند، و اگر چیزی می‌گوییم لایق ایشان می‌باید گفتن، ما می‌رنجیم.
 می‌روند و تشنّیع می‌زنند که از ما ملول است و می‌گریزد. هیزم از دیک
 ۲۰ کی گریزد؟ الا دیک می‌گریزد، طاقت نمی‌دارد. پس گریختن آتش از
 هیزم گریختن نیست، بلکه چون او را دید که ضعیف است از وی دور

می شود. پس حقیقت علی کل حال دیک می گریزد. پس گریختنِ ما گریختنِ ایشان است. ما آینه ایم. اگر در ایشان گریزی است، در ما ظاهر می شود. ما برای ایشان می گریزیم. آینه آن است که خود را در وی بینند، اگر ما را ملول می بینند آن ملالت ایشان است. برای آنکه ملالت صفت ضعف است این جا ملالت نگنجد و ملالت چه کار دارد؟ ۵

۳۹

جانب توقات می باید رفتن که آن طرف گرم سیر است، اگر چه انطالیه گرم سیر است اما آنجا اغلب رومیانند، سخن ما را فهم نکنند، اگر چه میان رومیان نیز هستند که فهم می کنند. روزی سخن می گفتم میان جماعتی، و میان ایشان هم جماعتی از کافران بودند، در میان سخن می گریستند و متذوق می شدند و حالت می کردند. ۱۰

سؤال کرد که ایشان چه فهم کنند و چه دانند؟ این جنس سخن را مسلمانان گزیده از هزار یک فهم می کنند، ایشان چه فهم می کردند که می گریستند؟ فرمود که لازم نیست که نفس این سخن را فهم کنند، آنچه اصل این سخن است آن را فهم می کنند. آخر همه مقررند به یگانگی خدا و به آنکه خدا خالق است و رازق است و در همه متصرف است، و رجوع به وی است و عقاب و عفو ازوست، چون این سخن را شنیدند و این سخن وصف حق است و ذکر اوست، پس جمله را اضطراب و شوق و ذوق حاصل شود که ازین سخن بوی معشوق و مطلوب ایشان می آید. ۱۵

اگر راهها مختلف است اما مقصد یکی ست. نمی بینی که راه به کعبه بسیار است، بعضی را راه از روم است و بعضی را از شام، و بعضی را از ۲۰

- عجم، و بعضی را از چین، و بعضی را از راه دریا از طرف هند و یمن، پس اگر در راهها نظر کنی اختلاف عظیم و مباینت بی حدّ است. امّا چون به مقصود نظر کنی همه متّفق اند و یگانه، و همه را درونها به کعبه متّفق است و درونها را به کعبه ارتباطی و عشقی و محبّتی عظیم است که آنجا هیچ خلاف نمی‌گنجد. آن تعلق نه به کفرست و نه به ایمان. یعنی آن تعلق ۵ مشوب نیست به آن راههای مختلف که گفتیم. چون آنجا رسیدند آن مباحثه و جنگ و اختلاف که در راهها می‌کردند که این او را می‌گفت که تو باطلی و کافری، و آن دگر این را، چنین نماید. امّا چون به کعبه رسیدند معلوم شد که آن جنگ در راهها بود و مقصودشان یکی بود.
- مثلاً اگر کاسه را جان بودی بنده کاسه گر بودی و با وی عشقها ۱۰ باختی. اکنون این کاسه را که ساخته‌اند بعضی می‌گویند که این را چنین می‌باید بر خوان نهادن، و بعضی می‌گویند که اندرون او را می‌باید شستن، و بعضی می‌گویند که بیرون او را می‌باید شستن، و بعضی می‌گویند که مجموع را، و بعضی می‌گویند که حاجت نیست شستن. اختلاف درین ۱۵ چیزهاست، امّا آنکه کاسه را قطعاً خالق و سازنده‌ای هست، و از خود نشده است متّفق علیه است، و کس را درین هیچ خلاف نیست.
- آمدیم اکنون آدمیان در اندرون دل از روی باطن مُحبّ حقّند و طالب اویند و نیاز بدو دارند و چشم داشت هرچیزی از او دارند و جز وی را بر خود قادر و متصرّف نمی‌دانند، این چنین معنی نه کفر است و نه ایمان، و آن را در باطن نامی نیست. امّا چون از باطن سوی ناودان زبان، ۲۰ آن آب معنی روان شود و افسرده گردد نقش و عبارت شود. اینجا نامش کفر و ایمان و نیک و بد شود.

چون مؤمن و کافر همنشینند، چون به عبارت چیزی نگویند یگانه‌اند. بر اندیشه گرفت نیست. و درون عالم آزادیت زیرا اندیشه‌ها لطیفند، بر ایشان حکم نتوان کردن که نَحْنُ نَحْكُمُ بِالظَّاهِرِ وَ اللَّهُ يَتَوَلَّى السَّرَائِرَ. آن اندیشه‌ها را حق تعالی پدید می‌آورد در تو، تو نتوانی آن را به صد هزار جهد و لاحول از خود دور کردن. آن اندیشه‌ها چون مرغانِ هوایی و آهوان وحشی‌اند که ایشان را پیش از آنکه بگیری و در قفس محبوس کنی، فروختن ایشان از روی شرع روا نباشد. زیرا که مقدورِ تو نیست مرغِ هوایی را فروختن. زیرا در بیع تسلیم شرط است، و چون مقدورِ تو نیست چه تسلیم کنی؟ پس اندیشه‌ها مادام که در باطنند بی‌نام و نشان‌اند. بر ایشان نتوان حکم کردن، نه به کفر و نه به اسلام. هیچ قاضی گوید که تو در اندرون چنین اقرار کردی یا چنین بیع کردی یا بیا سوگند بخور که در اندرون چنین اندیشه نکردی؟ نگوید، زیرا کس را بر اندرون حکمی نیست. اندیشه‌ها مرغانِ هوایند. اکنون چون در عبارت آمد، این ساعت توان حکم کردن به کفر و اسلام و نیک و بد. چنانکه اجسام را عالمی است، تصوّرات را عالمی است و تخیّلات را عالمی است و توهمات را عالمی است، و حق تعالی و رای همه عالم‌هاست، نه داخل است و نه خارج.

۴۰

لَقَدْ صَدَقَ اللَّهُ رَسُولَهُ الرُّؤْيَا بِالْحَقِّ لَتَدْخُلَنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ إِنْ شَاءَ اللَّهُ همه می‌گویند که در کعبه در آییم، و بعضی می‌گویند که ان شاء الله در آییم. اینها که استثنا می‌کنند عاشقانند، زیرا که عاشق خود را

بر کار و مختار نبیند. بر کار معشوق را داند. پس می گوید که اگر معشوق خواهد در آییم. اکنون مسجدالحرام پیش اهل ظاهر آن کعبه است که خلق می روند، و پیش عاشقان و خاصان مسجدالحرام وصال حق است. پس می گویند که اگر حق خواهد به وی برسیم، و به دیدار مشرف شویم. اما آنکه معشوق گوید ان شاء الله آن نادر است. حکایت آن غریب است. ۵ غریبی باید که حکایت غریب بشنود و تواند شنیدن.

خدا را بندگان اند که ایشان معشوقند و محبوبند، حق تعالی طالب ایشان است، و هرچه وظیفه عاشقان است او برای ایشان می کند و می نماید. همچنان که عاشق می گفت ان شاء الله برسیم، حق تعالی برای آن غریب ان شاء الله می گوید. اگر به شرح آن مشغول شویم اولیای اصل ۱۰ سر رشته گم کنند. پس چنین اسرار و احوال را به خلق چون توان گفتن؟ قلم اینجا رسید و سر بشکست. یکی اشتر را بر مناره نمی بیند، تار موی در دهن اشتر چون بیند؟

این شرع مشرع است، یعنی آبشخور. مثالش همچنان است که دیوان پادشاه در او احکام پادشاه از امر و نهی بسیار است، و احکام ۱۵ پادشاه دیوان بی حدست، در شمار نتوان آوردن و عظیم خوب و پرفایده است، قوام عالم بدان است. اما احوال درویشان و فقیران مصاحبت است با پادشاه، و دانستن علم حاکم. کو دانستن علم احکام و کو دانستن علم حاکم و مصاحبت پادشاه؟ فرقی عظیم است.

اصحاب و احوال ایشان همچون مدرسه است که در او فقها باشند که ۲۰ هر، فقیهی را مدرّس بر حسب استعداد او جامگی می دهد، یکی را ده، یکی را بیست، یکی را سی، ما نیز سخن را به قدر هر کس و استعداد او

می‌گوئیم که کَلِمِ النَّاسِ عَلٰی قَدَرِ عُقُولِهِمْ.

۴۱

این بزرگی اولیا از روی صورت نیست، ای واللّٰه ایشان را بالایی و بزرگی هست، اما بیچون و چگونه. آخر این درم بالای پول است، چه معنی بالای پول است؟ از روی صورت بالای او نیست، که تقدیراً اگر درم را بر بام نهی و زر را زیر، قطعاً زر بالا باشد، علی کلّ حال، و زر بالای درم است و لعل و دُر بالای زر است، خواه زیر خواه بالا. و همچنین سبوس بالای غریبیل است، و آرد زیر مانده است، بالا کی باشد؟ قطعاً آرد باشد اگر چه زیر است. پس بالایی از روی صورت نیست. در عالم معانی چون آن گوهر در اوست علی کلّ حال او بالاست.

بعضی اول نگرند و بعضی آخر نگرند. اینها که آخر نگرند عزیزند و بزرگند، زیرا نظرشان بر عاقبت است و آخرت. و آنها که به اول نظر می‌کنند ایشان خاص ترند. می‌گویند چه حاجت است که به آخر نظر کنیم؟ چون گندم کشته‌اند در اول، جو نخواهد رُستن در آخر. و آن را که جو کشته‌اند گندم نخواهد رستن. پس نظرشان به اول است. و قومی دیگر خاص ترند که نه به اول نظر می‌کنند و نه به آخر. و ایشان را اول و آخر یاد نمی‌آید. غرقند در حقّ. و قومی دیگرند که ایشان غرقند در دنیا، به اول و آخر نمی‌نگرند از غایت غفلت. ایشان علف دوزخند.

۴۲

سخن به قدر آدمی می آید. سخن ما همچون آبی است که میراب آن را روان می کند. آب چه داند که میراب او را به کدام دشت روان کرده است، در خیارزاری یا کلمزاری، یا در پیاززاری؟ در گلستانی؟ این دانم که چون آب بسیار آید آنجا زمینهای تشنه بسیار باشد، و اگر اندک آید دانم که زمین اندک است، باغچه است، یا چار دیواری کوچک. يُلَقِّنُ الْحِكْمَةَ عَلَى لِسَانِ الْوَاعِظِينَ بِقَدْرِ هِمَمِ الْمُسْتَمِيعِينَ. من کفش دوزم، چرم بسیار است، الا به قدر پای بُرم و دوزم:

سایه شخصم و اندازه او قامتش چند بود چندانم

۱۰ در زمین حیوانکی است که زیر زمین می زید و در ظلمت می باشد، او را چشم و گوش نیست، زیرا در آن مقام که او باش دارد محتاج چشم و گوش نیست. چون به آن حاجت ندارد چشمش چرا دهند؟ نیست که خدای را چشم و گوش کم است، یا بخل هست، الا او چیزی به حاجت دهد. چیزی که بی حاجت دهد بر او بار گردد. حکمت و لطف و کرم حق بار برمی گیرد، بر کسی بار کی نهد؟ مثلاً آلت درودگر را از تیشه و ارّه و مبرد و غیره به درزیی دهی که این را بگیر، آن بر او بار گردد، چون به آن کار نتواند کردن. پس چیزی را به حاجت دهد.

مانند همچنان که آن کرمان در زیر زمین در آن ظلمت زندگانی می کنند، خلقانند در ظلمت این عالم قانع و راضی، و محتاج آن عالم و مشتاق دیدار نیستند. ایشان را آن چشم بصیرت و گوش هوش به چه کار آید؟ کار این عالم به این چشم حسی که دارند بر می آید. چون عزم آن طرف ندارند آن بصیرت به ایشان چون دهند که به کارشان نمی آید؟

تا ظن نبری که ره روان نیز نیند کامل صفتان بی نشان نیز نیند
 زین گونه که تو محرم اسرارینی می پنداری که دیگران نیز نیند
 اکنون عالم به غفلت قایم است که اگر غفلت نباشد این عالم نماند.
 شوق خدا و یاد آخرت و سکر و وجد معمار آن عالم است. اگر همه آن
 ۵ رو نماید به کلی به آن عالم رویم و اینجا نمانیم، و حق تعالی می خواهد که
 اینجا باشیم تا دو عالم باشد. پس دو کدخدا را نصب کرد: یکی غفلت و
 یکی بیداری تا هر دو خانه معمور ماند.

۴۳

شیخ نساج بخاری مردی بزرگ بود و صاحب دل، دانشمندان و
 ۱۰ بزرگان نزد او آمدندی به زیارت، بر دو زانو نشستندی. شیخ امی بود.
 می خواستند که از زبان او تفسیر قرآن و احادیث شنوند. می گفت تازی
 نمی دانم شما ترجمه آیت را یا حدیث را بگوئید تا من معنی آن را بگویم.
 ایشان ترجمه آیت را می گفتند او تفسیر و تحقیق آن را آغاز می کرد و
 می گفت که مصطفی صلی الله علیه و سلم در فلان مقام بود که این آیت را
 ۱۵ گفت و احوال آن مقام چنین است و مرتبه آن مقام را و راههای آن را و
 عروج آن را به تفصیل بیان می کرد.

روزی علوی معرف قاضی را به خدمت او مدح می کرد و می گفت
 که چنین فاضی در عالم نباشد، رشوت نمی ستاند، بی میل و بی محابا
 خالص مخلص، جهت حق میان خلق عدل می کند. گفت: اینکه می گویی
 ۲۰ که او رشوت نمی ستاند این یک باری دروغ است. تو مرد علویی از نسل
 مصطفی صلی الله علیه و سلم او را مدح می کنی و ثنا می گویی که او

رشوت نمی ستاند. این رشوت نیست؟ و از این بهتر چه رشوت خواهد بودن که در مقابله او او را مدح می گویی؟

شیخ الاسلام ترمذی می گفت: سید برهان الدین قَدَسَ اللّٰهُ سِرَّهُ الْعَظِيمَ سخنهای تحقیق خوب می گوید، از آن است که کتب مشایخ و اسرار و مقالات ایشان را مطالعه می کند. یکی گفت: آخر تو نیز مطالعه می کنی، چون است که چنان سخن نمی گوئی؟ گفت: او را دردی و مجاهده ای و عملی هست. گفت: آن را چرا نمی گویی و یاد نمی آوری؟ از مطالعه حکایت می کنی؟ اصل آن است و ما آن را می گوئیم، تو نیز از آن بگو.

۱۰

۴۴

مخنث را اگر شمشیر هندی خاص به دست افتد آن را برای فروختن ستاند. یا کمانی پهلوانی به دست او افتد هم برای فروختن باشد. چون او را بازوی آن نیست که آن کمان را بکشد. و آن کمان را برای زه می خواهد و او را استعداد زه نیست، او عاشق زهی است. و چون آن را بفروشد مخنث بهای آن را به گلگونه و وسه دهد. دیگر چه خواهد کردن؟ عجب! چون آن را بفروشد به از آن چه خواهد خریدن؟ این سخن سریانی است، زنهار مگویند که فهم کردم. هرچند بیش فهم و ضبط کرده باشی از فهم عظیم دور باشی. فهم این بی فهمی است، خود بلا و مصیبت و حرمان تو از آن فهم است. تو را آن فهم بند است، از آن فهم می باید رهیدن، تا چیزی شوی. تو می گویی که من مشک را از دریا پر کردم و دریا در مشک من گنجید. این محال باشد. آری اگر گویی که مشک من

۲۰

در دریاگم شد این خوب باشد و اصل این است.

عقل چندان خوب است و مطلوب است که تو را بر در پادشاه آورد. چون بر در او رسیدی عقل را طلاق ده که این ساعت عقل زیان تست، و راه زن است، چون به وی رسیدی، خود را به وی تسلیم کن. تو را با چون و چرا کاری نیست. مثلاً جامه نابریده خواهی که آن را قبا یا جبه بُرند، عقل تو را پیش درزی آورد، عقل تا این ساعت نیک بود که جامه را به درزی آورد. اکنون این ساعت عقل را طلاق باید دادن، و پیش درزی تصرف خود را ترک باید کردن. و همچنین بیمار عقل او چندان نیک است که او را بر طبیب آرد، چون بر طبیبش آورد، بعد از آن عقل او در کار نیست، و خویشتن را به طبیب باید تسلیم کردن. ۵ ۱۰

نعره‌های پنهانی تو را گوش اصحاب می‌شنوند. آن کس که چیزی دارد یا در او گوهری هست و دردی، پیداست. آخر میان قطار شتران آن اشتر مست پیدا باشد از چشم و رفتار و کفک و غیر کفک، سَيِّمًا هُمْ فِي وَجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ.

در زمان مصطفی صلی الله علیه و سلم کافری را غلامی بود مسلمان، صاحب گوهر. سَحَری خداوندگارش فرمود که طاسها برگیر که به حمام رویم. در راه مصطفی صلی الله علیه و سلم در مسجد با صحابه نماز می‌کرد، غلام گفت: ای خواجه لله تعالی این طاس را لحظه‌ای بگیر تا دوگانه بگزارم، بعد از آن به خدمت روم. چون در مسجد رفت نماز کرد، مصطفی صلی الله علیه و سلم بیرون آمد و صحابه هم بیرون آمدند. غلام تنها در مسجد ماند. خواجه‌اش تا به چاشتی منتظر، و بانگ می‌زد که ای غلام بیرون آی. گفت: مرا نمی‌هلند. چون کار از حد گذشت خواجه سر ۱۵ ۲۰

در مسجد کرد تا ببیند که کیست که نمی هلد. جز کفشی و سایه ای کسی ندید و کس نمی جنبید. گفت: آخر کیست که ترا نمی هلد که بیرون آیی؟ گفت: آن کس که تو را نمی گذارد که اندرون آیی. خود کس اوست که تو او را نمی بینی.

۵

۴۵

- گویند که معلّمی از بینوایی در فصل زمستان دُرّاعه کتان یکتا پوشیده بود، مگر خرسی را سیل از کوهستان در ربوده بود می گذرانید، و سرش در آب پنهان، کودکان پشتش را دیدند و گفتند: استاد اینک پوستینی در جوی افتاده است، و تو را سرماست، آن را بگیر. استاد از غایت احتیاج و سرما درجست که پوستین را بگیرد، خرس تیز چنگال در ۱۰ وی زد، استاد در آب گرفتار خرس شد. کودکان بانگ می داشتند که ای استاد یا پوستین را بیاور و اگر نمی توانی رها کن، تو بیا. گفت: من پوستین را رها می کنم، پوستین مرا رها نمی کند، چه چاره کنم؟
- شما را اگر این سخن مکرر می نماید از آن باشد که شما درس نخستین را فهم نکرده اید، پس لازم شد ما را هر روز این گفتن. همچنان ۱۵ که معلّمی بود، کودکی سه ماه پیش او بود از «الف چیزی ندارد» نگذشته بود. پدر کودک آمد که ما در خدمت تقصیر نمی کنیم، و اگر تقصیری رفت فرما که زیادت خدمت کنیم. گفت: نی از شما تقصیری نیست، امّا کودک ازین نمی گذرد. او را پیش خواند و گفت: بگو «الف چیزی ندارد»
- گفت چیزی ندارد، الف نمی توانست گفتن، معلم گفت حال این است که ۲۰ می بینی، چون از این نگذشت و این را نیاموخت من وی را سَبَقِ نو چون دهم؟

یار خوش چیزی ست زیرا که یار از خیال یار قوّت می گیرد و می بالد و حیات می گیرد. چه عجب می آید؟ مجنون را خیال لیلی قوّت می داد و غذا می شد. جایی که خیال معشوقِ مجازی را این قوّت و تأثیر باشد که یار او را قوّت بخشد، یار حقیقی را چه عجب می داری که قوّتها بخشد خیال او در حضور و در غیبت؟ چه جای خیال است؟ آن خود جان حقیقتهاست، آن را خیال نگویند.

۵

عالم بر خیال قائم است، و این عالم را حقیقت می گویی جهت آنکه در نظر می آید و محسوس است، و آن معانی را که این عالم فرع اوست خیال می گویی. کار به عکس است. خیال خود این عالم است که آن معنی ضد چو این عالم پدید آرد پیوسد و خراب شود و نیست گردد و باز عالم نو پدید آرد به، و او کهن نگردد. منزّه است از نوى و کهنی. فرعهای او متّصفند به کهنی و نوى، و او که مُحدث اینهاست از هر دو منزّه است و ورای هر دو است.

۱۰

مهندسی خانه‌ای در دل برانداز کرد و خیال بست که عرضش چندین باشد و طولش چندین باشد و صفّه‌اش چندین و صحنش چندین، این را خیال نگویند که آن حقیقت از این خیال می زاید و فرع این خیال است. آری اگر غیر مهندس چنین صورت به خیال آورد و تصور کند آن را خیال گویند، و عُرفاً مردم چنین کس را که بنا نیست و علم آن ندارد گویندش که تو را خیال است.

۱۵

۴۶

۲۰

از فقیر آن به که سؤال نکنند. زیرا که آن چنان است که او را تحریض می کنی و بر آن می داری که اختراع دروغی کند. زیرا که چو او

را جسمانیی سؤال کرد او را لازم است جواب گفتن، و جواب او آنچنان که حق است به وی نتواند گفتن، چون او قابل و لایق آن چنان جواب نیست، و لایق لب و دهان او آن چنان لقمه نیست. پس او را لایق حوصله او و طالع او جوابی دروغ اختراع باید کردن، تا او دفع گردد. و اگرچه هرچه فقیر گوید آن حق باشد و دروغ نباشد، و لیکن نسبت با آنچه پیش ۵ او آن جواب است و سخن آن است و حق آن است آن دروغ باشد. اما شنونده را به نسبت راست باشد و افزون از راست.

چون شرح مقام سالکان را دراز گفتیم شرح احوال واصلان را چه گوئیم؟ الا آن را نهایت نیست، این را نهایت هست. نهایت سالکان وصال است، نهایت واصلان چه باشد؟ آن وصلی که آن را فراق نتواند بودن. ۱۰ هیچ انگوری باز غوره نشود و هیچ میوه پخته باز خام نگردد.

حرام دارم با مردمان سخن گفتن

و چون حدیث توآید سخن دراز کنم

و الله دراز نمی کنم کوتاه می کنم.

۱۵ خون می خورم و تو باده می پنداری

جان می بری و تو داده می پنداری

هر که این را کوتاه کرد چنان بود که راه راست را رها کند و راه

بیابان مهلک گیرد که فلان درخت نزدیک است.

۴۷

۲۰ سری هست که به کلاه زرین آراسته شود، و سری هست که به

کلاه زرین و تاج مرصع جمال جعد او پوشیده شود. زیرا که جعد خوبان

جذاب عشق است. او تختگاه دلهاست. تاج زرّین جماد است، پوشنده آن معشوقِ فؤادست. انگشتی سلیمان را در همه چیزها جستیم در فقر یافتیم. با این شاهد هم سکنها کردیم، به هیچ چیز چنان راضی نشد که بدین.

آخر من روسبی باره‌ام، از خردکی کار من این بوده است، چون ندانم؟ مانع‌ها را این برگیرد، پرده‌ها را این بسوزد، اصل همه طاعتها این است، باقی فروع است. چنان که حلق گوسفند نبری در پاچه او در دمی، چه منفعت کند؟ صوم سوی عدم برد که خزاین همه خوشیها آنجاست وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ.

هرچه در بازار دکانی ست یا مشروبی یا اثاثی یا متاعی، سر رشته هر یکی از آنها حاجتی است در نفس انسان، و آن سر رشته پنهان است. تا آن چیز بایست نشود آن سر رشته نجند و پیدا نشود. همچنان هر ملّتی و هر دینی و هر کرامتی و معجزه‌ای و احوال انبیا را از هر یکی آنها را سر رشته‌ای ست در روح انسانی، تا آن بایست نشود آن سر رشته نجند و ظاهر نشود کُلُّ شَيْءٍ أَحْصَيْنَاهُ فِي إِمَامٍ مُّبِينٍ.

پیوسته شحنة طالب دزدان باشد که ایشان را بگیرد و دزدان از او گریزان باشند. این طرفه افتاده است که دزدی طالب شحنة است و خواهد که شحنة را بگیرد و به دست آورد.

حق تعالی با بایزید گفت که یا بایزید چه خواهی؟ گفت: خواهم که نخواهم اُرِيدُ أَنْ لَا اُرِيدَ.

اکنون آدمی را دو حالت بیش نیست، یا خواهد یا نخواهد. این که

همه نخواهد، این صفت آدمی نیست، این آن است که از خود تهی شده است، و کلی نمانده است، که اگر او مانده بودی آن صفتِ آدمیتی در او بودی که خواهد و نخواهد. پس حقّ تعالی می‌خواست که او را کامل کند و شیخ تمام گرداند تا بعد از آن او را حالتی حاصل شود که آنجا دوی و فراق نگنجد، وصل کلی باشد و اتحاد. زیرا همه رنجها ۵ از آن می‌خیزد که چیزی خواهی، و آن میسر نشود. چون نخواهی رنج نماند.

مردمان منقسمند و ایشان را درین طریق مراتب است. بعضی به جهد و سعی به جایی برسانند که آنچه خواهند به اندرون و اندیشه، به فعل نیاورند. این مقدور بشر است. اما آنکه در اندرون دغدغه خواست و ۱۰ اندیشه نیاید آن مقدور آدمی نیست. آن را جز جذبۀ حقّ از او نبرد. قُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْبَاطِلُ. اَدْخُلْ يَا مُؤْمِنُ فَاِنَّ نُورَكَ اَطْفَاءَ نَارِي. مؤمن چون تمام او را ایمان حقیقی باشد او همان فعل کند که حق. خواهی جذبۀ او باشد، خواهی جذبۀ حقّ.

آنچه می‌گویند بعد از مصطفی و پیغامبران علیهم السّلام وحی بر ۱۵ دیگران منزل نشود، چرا نشود؟ شود الاّ آن را وحی نخوانند، معنی آن باشد، که اینک می‌گوید: اَلْمُؤْمِنُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ، چون به نور خدا نظر می‌کند همه را ببیند. اول را و آخر را غایب را و حاضر را. زیرا از نور خدا چیزی چون پوشیده باشد؟ و اگر پوشیده باشد آن نور خدا نباشد. پس معنی وحی هست، اگر چه آن را وحی نخوانند. ۲۰

۴۹

- در عالم خدا هیچ چیز صعب تر از تحمّل محال نیست. مثلاً تو کتابی را خوانده باشی و تصحیح و درست و معرب کرده، یکی پهلوی تو نشسته است و آن کتاب را کثر می خواند، هیچ توانی آن را تحمّل کردن؟
- ۵ ممکن نیست. و اگر آن را نخوانده باشی تو را تفاوت نکند، اگر خواهی کثر خواند و اگر راست، چون تو کثر را از راست تمیز نکرده ای. پس تحمل محال مجاهدۀ عظیم است. اکنون انبیا و اولیا خود از مجاهده نمی رهند. اول مجاهده که در طلب داشتند به قتل نفس و ترک مرادها و شهوات، و آن جهاد اکبر است، و چون واصل شدند و رسیدند و در مقام امن مقیم شدند بر ایشان کثر و راست کشف شد، راست را از کثر می دانند و می بینند، ۱۰ باز در مجاهدۀ عظیمند. زیرا این خلق را همه افعال کثرت و ایشان می بینند و تحمّل می کنند که اگر نکنند و بگویند و کثری ایشان را بیان کنند یک شخص پیش ایشان ایست نکند، و کس سلام مسلمانی برایشان ندهد. الا حق تعالی ایشان را سعتی و حوصله ای عظیم بزرگ داده است که ۱۵ تحمّل می کنند، از صد کثری یک کثری را می گویند تا او را دشوار نیاید، و باقی کثریهاش را می پوشانند. بلکه مدحش می کنند که آن کثرت راست است تا به تدریج این کثریها را یک یک از او دفع می کنند.
- همچنان که معلم کودکی را خط آموزد، چون به سطر رسد ۲۰ کودک سطر می نویسد، و به معلم می نماید. پیش معلم آن همه کثرت و بد، با وی به طریق صنعت و مدارا می گوید که جمله نیک است، و نیکو نبشتی، أَحَسَنْتَ أَحَسَنْتَ، الا این یک حرف را بد نبشتی، چنین می باید. و آن یک حرف هم بد نبشتی، چند حرفی را از آن سطر بد می گوید، و به

وی می نماید که چنین می باید نبشتن، و باقی را تحسین می گوید تا دل او نرمد، و ضعف او به آن تحسین قوّت می گیرد و همچنان به تدریج تعلیم می کند و مدد می یابد.

- مرا عجب می آید که این حافظان چون بوی نمی برند به احوال عارفان، چنین شرح که می فرماید وَلَا تُطِيعُ كُلَّ حَلَّافٍ. غَمَّازِ خَاصُ خود اوست که فلان را مشنوی، هرچه گوید که او چنین است با تو، هَمَّازِ مَشَاءِ بِنَمِيمٍ، مَنَاعِ لِلْخَيْرِ، الا قرآن عجب جادوست غیور، چنان می بندد که صریح در گوشِ خصم می خواند چنان که فهم می کند و هیچ خبر ندارد، و از لذت آن بی خبر است، یا خود باز می رباید. خَتَمَ اللَّهُ، عجب لطفی دارد، ختمش می کند که می شنود و فهم نمی کند، و بحث می کند و فهم نمی کند. اللَّهُ لطیف، و قهرش لطیف، و قفلش لطیف، اما نه چون قفل گشائش که لطف آن در صفت نگنجد.

- من اگر از اجزا خود را فروسکلم، از لطف بی نهایت و ارادت قفل گشایی و بی چونی فتاحی او خواهد بود. زنهاری و مردن را در حق من متهم مکنید، که آن جهتِ روپوش است. گشونده من این لطف و بی مثلی او خواهد بودن. آن کارد یا شمشیر که پیش آید جهت دفع چشم اغیار است، تا چشمهای نحس بیگانه جُنب ادراکِ این مَقْتَل نکند.

۵۰

- این وهم و باطن آدمی همچو دهلیز است. اول در دهلیز آیند آنگه در خانه روند. این همه دنیا همچون یک خانه است، هرچه در اندرون آید که دهلیز است لابد است که در خانه ظاهر شود و پیدا گردد.

مثلاً این خانه که نشسته‌ایم، صورت این در دل مهندس پیدا شد، آنگاه این خانه شد. پس گفتیم این همه دنیا یک خانه است، وهم و فکر و اندیشه‌ها دهلیز این خانه است، هرچه در دهلیز دیدی که پیدا شد، حقیقت دان که در خانه پیدا شود. و این همه چیزها که در دنیا پیدا می‌شود از خیر و شر، اول همه در دهلیز پیدا شده است، آنگاه اینجا.

۵

حق تعالی چون خواهد که چیزهای گوناگون از غرایب و عجایب و باغها و بوستانها و مرغزارها و علوم و تصنیفهای گوناگون در عالم پیدا کند در اندرونها خواست آن و تقاضای آن بنهد، تا از آن این پیدا شود. و همچنین هرچه درین عالم می‌بینی می‌دان که در آن عالم هست. مثلاً هرچه درنم بینی بدان که در یم باشد، زیرا این نم از آن یم است. و همچنان این آفرینش آسمان و زمین و عرش و کرسی و عجایبهای دیگر، حق تعالی تقاضای آن را در ارواح پیشینیان نهاده بود، لاجرم عالم برای آن پیدا شد.

۱۰

فلسفیک به سنی می‌گوید که حدوث عالم به چه دانستی؟ ای خر تو قدم عالم را به چه دانستی؟ آخر گفتن تو که عالم قدیم است معنیش این است که حادث نیست، و این گواهی بر نفی باشد. آخر گواهی بر اثبات آسان‌تر باشد، از آنکه گواهی بر نفی. زیرا که گواهی بر نفی معنیش آن است که این مرد فلان کار را نکرده است، و اطلاع بر این مشکل است، می‌باید که این شخص از اول عمر تا آخر ملازم آن شخص بوده باشد، شب و روز در خواب و بیداری که بگوید البته این کار را نکرده است. هم حقیقت نشود شاید که این را خوابی برده باشد یا آن شخص به حاجت خانه رفته باشد که این را ممکن نبوده باشد ملازم او بودن. سبب

۲۰

۱۵

این گواهی بر نفی روان نیست. زیرا که مقدور نیست. اما گواهی بر اثبات مقدور است و آسان، زیرا که می‌گوید: لحظه‌ای با او بودم چنین گفت و چنین کرد. لاجرم این گواهی مقبول است، زیرا که مقدور آدمی است. اکنون ای سگ این که به حدوث گواهی می‌دهد آسان‌تر است از آنچه تو به قدم عالم گواهی می‌دهی، زیرا که حاصل گواهییت این است که حادث نیست، پس گواهی بر نفی داده باشی. پس چو هر دو را دلیلی نیست و ندیده‌ایت که عالم حادث است یا قدیم، تو او را می‌گویی به چه دانستی که حادث است؟ او نیز می‌گوید ای قلتبان تو به چه دانستی که قدیم است؟ آخر دعوی تو مشکل‌تر است و محال‌تر.

۱۰

۵۱

مصطفی را که اُمّی می‌گویند از آن‌رو نمی‌گویند که برخط و علوم قادر نبود، یعنی ازین رو امّیش می‌گفتند که خطّ و علم و حکمت او مادرزاد بود نه مکتسب. کسی که به روی مه رقوم نویسد او خط نتواند نبشتن؟ و در عالم چه باشد که او نداند چون همه از او می‌آموزند. عقل جزوی را عجب چه چیز باشد که عقل کل را نباشد؟

۱۵

عقل جزوی قابل آن نیست که از خود چیزی اختراع کند که آن را ندیده باشد. و این که مردم تصنیفها کرده‌اند و هندسه‌ها، و بنیادهای نونهاده‌اند، تصنیف نو نیست. جنس آن را دیده‌اند، بر آنجا زیادت می‌کنند. آنها که از خود نو اختراع کنند ایشان عقل کل باشند.

۲۰

عقل جزوی قابل آموختن است، محتاج است به تعلیم. عقل کل معلّم است، محتاج نیست. و همچنین جمله پیشه‌ها را چون باز کاوی،

اصل و آغاز آن وحی بوده است و از انبیا آموخته‌اند. و ایشان عقل کلند. حکایت غراب که قابیل هابیل را کشت و نمی‌دانست که چه کند. غراب غرابی را بکشت و خاک را کند و آن غراب را دفن کرد و خاک بر سرش کرد. او از او پیاموخت گور ساختن و دفن کردن و همچنین جمله حرفتها.

۵

هر که را عقل جزوی است محتاج است به تعلیم، و عقل کل واضع همه چیزهاست. و ایشان انبیا و اولیاءند که عقل جزوی را به عقل کل متصل کرده‌اند، و یکی شده است. مثلاً دست و پای و چشم و گوش و جمله حواس آدمی قابلند که از دل و عقل تعلیم کنند. پا از عقل رفتار می‌آموزد، دست از دل و عقل گرفتن می‌آموزد، چشم و گوش دیدن و شنیدن می‌آموزد. اما اگر دل و عقل نباشد هیچ این حواس بر کار باشند یا توانند کاری کردن؟

۱۰

اکنون همچنان که این جسم به نسبت به عقل و دل کثیف و غلیظ است و ایشان لطیف‌اند و این کثیف به آن لطیف قایم است، و اگر لطفی و تازگی دارد از او دارد، بی‌او معطل است و پلید است و کثیف و ناشایسته است، همچنین عقول جزوی نیز به نسبت با عقل کل آلت است، تعلیم از او کند، و از او فایده گیرد، و کثیف و غلیظ است پیش عقل کل.

۱۵

۵۲

دانه قیسی را اگر مغزش را تنها در زمین بکاری چیزی نروید، چون با پوست بهم بکاری بروید. پس دانستیم که صورت نیز در کار است. نماز نیز در باطن است. لَا صَلَوةَ إِلَّا بِحُضُورِ الْقَلْبِ امَّا لَا بَدَسْتُ که به صورت آری و رکوع و سجود کنی به ظاهر، آنکه بهره‌مند شوی و به

۵

۲۰

مقصود رسی.

هُم عَلَى صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ. این نماز روح است، نماز صورت موقت است، آن دایم نباشد. زیرا روح عالم دریاست آن را نهایت نیست. جسم ساحل و خشکی است محدود باشد و مقدر. پس صلوة دایم جز روح را نباشد، روح را رکوعی و سجودی هست اما به صورت آن رکوع و سجود ۵ ظاهر می باید کردن. زیرا معنی را به صورت اتصالی هست، تا هر دو بهم نباشند فایده ندهند.

این که می گویی صورت فرع معنی است، و صورت رعیت است، و دل پادشاه، آخرین اسمای اضافیات است، چون می گویی که این فرع آن است تا فرع نباشد نام اصلیت بر او کی نشیند؟ پس او اصل از این فرع شد، ۱۰ و اگر آن فرع نبودی او را خود نام نبودی. و چون زن گفتی ناچار مردی باید، و چون رب گفتی ناچار مربوبی باید، و چون حاکم گفتی محکومی باید.

۵۳

حسام الدین ارزنجانی پیش از آنکه به خدمت فقرارسد و بایشان ۱۵ صحبت کند بحاثی عظیم بود. هر جا که رفتی و نشستی به جد بحث و مناظره کردی. خوب کردی و خوش گفتی. اما چون با درویشان مجالست کرد آن بر دل او سرد شد، نبرد عشق را جز عشق دیگر. مَنْ أَرَادَ أَنْ يَجْلِسَ مَعَ اللَّهِ تَعَالَى فَلْيَجْلِسْ مَعَ أَهْلِ التَّصَوُّفِ. این علمها نسبت با احوال فقرا بازی و عمر ضایع کردن است، که إِنَّمَا الدُّنْيَا لَعِبٌ. اکنون چون آدمی بالغ ۲۰ شد و عاقل و کامل شد بازی نکند، و اگر کند از غایت شرم پنهان کند تا

کسی او را نبیند.

این علم و قال و قیل و هوسهای دنیا باد است، و آدمی خاک است، و چون باد با خاک آمیزد هرجا که رسد چشمها را خسته کند و از وجود او جز تشویش و اعتراض حاصلی نباشد. اما اکنون اگر چه خاک است به هر سخنی که می شنود می گرید. اشکش چون آب روان است. ۵
تَرَىٰ أَعْيُنُهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ اِکنون چون عوض باد بر خاک آب فرو می آید کار به عکس خواهد بودن. لاشکّ چون خاک آب یافت بر اوسبزه و ریحان و بنفشه و گل و گلزار روید.

این راه فقر راهی ست که در او به جمله آرزوها برسی، هر چیزی که تمنای تو بوده باشد البتّه در این راه به تو رسد، از شکستن لشکرها و ۱۰ ظفر یافتن بر اعدا و گرفتن ملکها و تسخیر خلق و تفوّق بر اقران خویشتن و فصاحت و بلاغت و هرچه بدین ماند. چون راه فقر را گزیدی اینها همه به تو رسد. هیچ کس در این راه نرفت که شکایت کرد. به خلاف راههای دگر. هرکه در آن راه رفت و کوشید از صدهزار یکی را مقصود حاصل شد، و آن نیز نه چنان که دل او خنک گردد و قرار گیرد. زیرا هر راهی را ۱۵ اسبابی است و طریقی ست به حصول آن مقصود، و مقصود حاصل نشود الاّ از راه اسباب، و آن راه دور است و پر آفت و پر مانع، شاید که آن اسباب تخلف کند از مقصود.

اکنون چون در عالم فقر آمدی و ورزیدی، حقّ تعالی ترا ملکها و ۲۰ عالمها بخشد که در وهم ناورده باشی، و از آنچه اول تمنا می کردی و می خواستی خجل گردی، که آوه من به وجود چنین چیزی چنان چیز حقیر چون می طلبیدم؟!۱

- سخن ما همه نقد است و سخنهاى ديگران نقل است. و اين نقل
 فرع نقداست. نقد همچون پاى آدمى است، و نقل همچنان است که قالب
 چوبين به شکل قدم آدمى. اکنون آن قدم چوبين را از اين قدم اصلى
 دزیده‌اند، و اندازه آن از اين گرفته‌اند. اگر در عالم پاى نبودى ايشان اين
 قالب را از کجا ساختندى. پس بعضى سخنها نقد است و بعضى نقل است، ۵
 و به همدیگر مى‌مانند. ممیزی مى‌باید که نقد را از نقل بشناسد. و تمیز
 ايمان است، و کفر بی‌تمیزی است. نمى‌بینی که در زمان فرعون چون
 عصای موسى مار شد و چوبها و رسنهای ساحران مار شدند، آنکه تمیز
 نداشت همه را یک لون دید و فرق نکرد، و آنکه تمیز داشت سحر را از
 حق فهم کرد و مؤمن شد به واسطه تمیز. پس دانستیم که ايمان تمیز است. ۱۰
 آخر اين فقه اصلش وحی بود اما چون به افکار و حواس و
 تصرف خلق آمیخته شد آن لطف نماند. و اين ساعت چه ماند به لطافت
 وحی؟ چنان که اين آب که در تروت روان است سوى شهر، آنجا که
 سرچشمه است بنگر که چه صاف و لطیف است و چون در شهر در آید و از
 باغها و محله‌ها و خانه‌های اهل شهر بگذرد- چندین خلق دست و رو و ۱۵
 پا و اعضا و جامه‌ها و قالی‌ها و بولهای محله‌ها و نجاستها از آن اسب و
 استر در او ریخته، و با او آمیخته گردد، چون از آن کنار ديگر بگذرد
 درنگری- اگرچه همان است، گل کند خاک را و تشنه را سیراب کند و
 دشت را سبز گرداند، اما ممیزی مى‌باید که دریابد که اين آب را آن لطف
 که بود نمانده است، و با وی چیزهای ناخوش آمیخته است. الْمُؤْمِنُ كَيْسٌ ۲۰
 مُمَيِّزٌ فَطِنٌ عَاقِلٌ.

پير عاقل نيست چون به بازی مشغول است، اگر صد ساله شود

هنوز خام و کودک است. و اگر کودک است چون به بازی مشغول نیست پیر است. اینجا سنّ معتبر نیست ماءٍ غَيْرِ آسِنِ می باید. ماء غیر آسن آن باشد که جمله پلیدیهای عالم را پاک کند و در او هیچ اثر نکند. همچنان صاف و لطیف باشد که بود و در معدن مضمحل نشود و خلط و گنده نگردد و آن آب حیات است. ۵

۵۴

ابا یزید را پدرش در عهد طفلی به مدرسه برد که فقه آموزد. چون پیش مدرّسش برد گفت: هَذَا فِقْهُ اللَّهِ؟ گفتند: هَذَا فِقْهُ أَبِي حَنِيفَةَ. گفت: اَنَا أُرِيدُ فِقْهَ اللَّهِ. چون بر نحویش بُرد گفت: هَذَا نَحْوُ اللَّهِ؟ گفت: هَذَا نَحْوُ سَيِّبَوَيْهِ. گفت: ما أُرِيدُ. همچنین هر جاش که می بُرد چنین گفت: پدر از او عاجز شد، او را بگذاشت. بعد از آن در این طلب به بغداد آمد، حالی که جنید را بدید نعره ای بزد گفت: هَذَا فِقْهُ اللَّهِ. و چون باشد که برّه مادر خود را شناسد چون رضيع آن لبّانست و او از عقل و تمیز زاده است؟ صورت را رها کن. ۱۰

شیخی بود مریدان را استاده رها کردی، دست بسته در خدمت، گفتند: ای شیخ این جماعت را چرا نمی نشانی که این رسم درویشان نیست، این عادت امرا و ملوک است. گفت: نی خمش کنید، من می خواهم که ایشان این طریق را معظم دارند تا برخوردار شوند. اگر چه تعظیم در دل است و لکن الظَّاهِرُ عُنْوَانُ الْبَاطِنِ. معنی عنوان چیست؟ یعنی که از عنوان نامه بدانند که نامه برای کیست و پیش کیست و از عنوان کتاب بدانند که در این جا چه بابهاست و چه فصلها. از تعظیم ظاهر و سر ۲۰

نهادن و به پا ایستادن معلوم شود که در باطن چه تعظیم‌ها دارند و چگونه تعظیم می‌کنند حق را. و اگر در ظاهر تعظیم ننماید معلوم گردد که باطن بی‌باک است و مردان حق را معظم نمی‌دارد.

۵۵

- ۵ این ساعت که تو کلمات مرا از آن ساعت تا اکنون می‌شنوی بعضی را قبول می‌کنی که جنس آن شنیده‌ای و قبول کرده‌ای، بعضی را نیم قبول می‌کنی و بعضی را توقف می‌کنی. این رد و قبول و بحثِ باطنِ تو را هیچ کس شنود؟ آنجا آلتی نی، هر چند گوش داری از اندرون به گوش تو بانگی نمی‌آید. اگر اندرون بجویی هیچ گوینده نیابی.
- ۱۰ این آمدن تو به زیارت عین سؤال است بی‌کام و زبان، که ما را راهی بنمائید، و آنچه نموده‌اید روشن‌تر کنید. و این نشستن ما با شما خاموش یا به گفت، جوابِ آن سؤالهای پنهانی شماست. چون از اینجا به خدمت پادشاه باز روی، آن سؤال است با پادشاه، و جواب است، و پادشاه را بی‌زبان همه روز با بندگان سؤال است، که چون می‌ایستید و چون می‌خورید و چون می‌نگرید؟ اگر کسی را در اندرون نظری کثر ۱۵ هست، لابد جوابش کثر می‌آید، و با خود بر نمی‌آید که جواب راست گوید. چنانکه کسی شکسته زبان باشد هر چند که خواهد سخن درست گوید نتواند. زرگر که به سنگ می‌زند زر را، سؤال است. زر جواب می‌گوید که اینم، خالصم یا آمیخته‌ام.
- ۲۰ بوته خود گویدت چو پالودی که زری؟ یا میس زراندودی؟
- گر سنگی سؤال است از طبیعت که در خانه تن خللی هست، خشت

بده، گل بده. خوردن جواب است که بگیر. ناخوردن جواب است که هنوز حاجت نیست، آن مهره هنوز خشک نشده است، بر سر آن مهره نشاید زدن. طبیب می آید نبض می گیرد، آن سؤال است. جنبیدن رگ جواب است. نظر به قاروره سؤال است و جواب است بی لاف گفتن. دانه در زمین انداختن سؤال است که مرا فلان می باید. درخت رستن جواب است بی لاف زبان، زیرا جواب بی حرف است، سؤال بی حرف باید. با آنکه دانه پوسیده بود درخت بر نیاید هم سؤال و جواب است اما عَلِمْتَ أَنْ تَرَكَ الْجَوَابَ جَوَابٌ؟

۵

۵۶

گفت: مادر را چرا کشتی؟ گفت: چیزی دیدم لایق نبود، گفت: آن بیگانه را می بایست کشتن، گفت: هر روز یکی را کشم؟

اکنون هرچه تو را پیش آید نفس خود را ادب کن تا هر روز با یکی جنگ نباید کردن. اگر گویند کُلُّ مَنْ عِنْدَ اللَّهِ. گوئیم لاجرم عتاب کردن نفس خود و عالمی را رهانیدن هم مِنْ عِنْدَ اللَّهِ. چنان که آن یکی بر درخت قمرالدین، میوه می ریخت و می خورد، خداوند باغ مطالبه کرد، گفت از خدا نمی ترسی؟ گفت: چرا ترسم؟ درخت از آن خدا و من بنده خدا، می خورد بنده خدا از مال خدا. گفت: بایست تا جوابت بگویم، رسن بیارید و او را بر این درخت بندید و می زنید تا جواب ظاهر شدن. فریاد بر آورد که از خدا نمی ترسی؟ گفت: چرا ترسم که تو بنده خدایی و این چوب خدا، چوب خدا را می زنم بر بنده خدا.

۱۰

۱۵

۲۰

حاصل آن است که عالم بر مثال کوه است، هرچه گویی از خیر و

شرّ از کوه همان شنوی. و اگر گمان بری که من خوب گفتم کوه زشت جواب داد، محال باشد که بلبل در کوه بانگ کند از کوه بانگ زاغ آید یا بانگ آدمی یا بانگ خر. پس یقین دان که بانگ خر کرده باشی.

بانگ خوش دار چون به کوه آیی کوه را بانگ خر چه فرمایی

خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا. ۵

تو که بهاء الدینی اگر کم پیرزنی که دندانها ندارد، روی چون پشت سوسمار، آژنگ بر آژنگ، بیاید و بگوید اگر مردی و جوانی اینک آمدم پیش تو، اینک فرس و نگار، اینک میدان، مردی بنمای اگر مردی، گویی معاذ الله، و الله که مرد نیستم، و آنچه حکایت کردند دروغ گفتند.

چون جفت توی، نامردی خوش شد. کژدم می آید نیش برداشته بر عضو ۱۰
تو می رود که شنودم که مردی خندانی و خوشی، بخند تا خنده تو را ببینم.
می گوید چون تو آمدی مرا هیچ خنده نیست و هیچ طبع خوش نیست.
آنچه گفتند دروغ گفتند. همه دواعی خنده ام مشغول است به آن امید که بروی و از من دور شوی.

۱۵

۵۷

این کسانی که تحصیلها کردند و در تحصیلند، می پندارند که اگر اینجا ملازمت کنند علم را فراموش کنند و تارک شوند. بلکه چون اینجا آیند علمهاشان همه جان گیرد. علمها همه نقشند، چون جان گیرند همچنان باشد که قالبی بی جان جان پذیرفته باشد.

اصل این همه علمها از آنجا است. از عالم بی حرف و صوت در ۲۰
عالم حرف و صوت نقل کرد. در آن عالم گفته است بی حرف و صوت

که وَ کَلَّمَ اللّٰهُ مَوْسٰی تَکْلِیْمًا. حقّ تعالی با موسی سخن گفت، آخر با حرف و صوت سخن نگفت، و به کام و زبان نگفت. زیرا حرف را کام و لبی می باید تا حرف ظاهر شود. تعالی و تقدّس، او منزّه است از لب و دهان و کام. پس انبیا را در عالم بی حرف و صوت گفت و شنود است با حق، که او هام این عقول جزوی به آن نرسد، و نتواند پی بردن. اما انبیا از عالم بی حرف در عالم حرف در می آیند، و طفل می شوند برای این طفلان، که بُعِثْتُ مُعَلِّمًا. اکنون اگرچه این جماعت که در حرف و صوت مانده اند به احوال او نرسند، اما از او قوّت گیرند و نشو و نما یابند و به وی بیارامند. همچنان که طفل اگرچه مادر را نمی داند و نمی شناسد به تفصیل، اما به وی می آرامد و قوّت می گیرد. و همچنان که میوه بر شاخ می آرامد و شیرین می شود و می رسد و از درخت خبر ندارد، همچنان از آن بزرگ و از حرف و صوت او اگرچه او را ندانند و به وی نرسند، اما ایشان از او قوّت گیرند و پرورده شوند.

در جمله این نفوس این هست که ورای عقل و حرف و صوت چیزی هست و عالمی هست عظیم، نمی بینی که همه خلق میل می کنند به دیوانگان و به زیارت می روند و می گویند باشد که این آن باشد؟ راست است چنین چیزی هست اما محل را غلط کرده اند. آن چیز در عقل نگنجد. اما نه هر چیز که در عقل نگنجد آن باشد. کُلُّ جَوْزٍ مُدَوَّرٌ وَلَیْسَ کُلُّ مُدَوَّرٍ جَوْزٍ. نشان آن باشد که گفتیم اگرچه او را حالتی باشد که آن در گفت و ضبط نیاید اما از روی عقل و جان قوّت گیرد و پرورده شود، و در این دیوانگان که ایشان گردش می کردند این معنی نیست، و از حال خود نمی کردند، و به او آرام نمی یابند. و اگر چه ایشان پندارند که آرام گرفته اند

- آن را آرام نگوئیم. همچنان که طفلی از مادر جدا شد لحظه‌ای به دیگری آرام یافت، آن را آرام نگوئیم. زیرا غلط کرده است. طبیبان می‌گویند که هرچه مزاج را خوش آمد و مُشْتَه‌ای اوست آن او را قوّت دهد و خون او را صافی گرداند، اما وقتی که بی‌علتش خوش آید. تقدیراً اگر گِل خوری را گِل خوش می‌آید آن را نگوئیم مُصْلِحِ مزاج است، اگرچه خوشش می‌آید. و همچنین صفرائی را ترشی خوش می‌آید، و شکر ناخوش می‌آید، آن خوشی را اعتبار نیست. زیرا که بنا بر علت است. خوشی آن است که اول پیش از علّت او را خوش می‌آید. مثلاً دست یکی را بریده‌اند یا شکسته‌اند و آویخته است، کثر شده، جراح آن را راست می‌کند و بر جای اول می‌نشانند او را آن خوش نمی‌آید و دردش می‌کند. ۵
- آنچنان کثرش خوش می‌آید. جراح می‌گوید تو را اول آن خوش می‌آمد که دست راست بود و به آن آسوده بودی و چون کثر می‌کردند متألم می‌شدی و می‌رنجیدی، این ساعت اگر تو را آن کثر خوش می‌آید این خوشی دروغین است، این را اعتبار نباشد. همچنان ارواح را در عالم قدس خوشی از ذکر حقّ و استغراق در حقّ بود همچون ملایکه، اگر ۱۰
- ایشان به واسطهٔ اجسام رنجور و معلول شدند و گِل خوردنشان خوش می‌آید، نبی و ولی که طبیب‌اند می‌گویند که تو را این خوش نمی‌آید، و این خوشی دروغ است، تو را خوش چیزی دیگر می‌آید، آن را فراموش کرده‌ای. خوشی مزاج اصلی صحیح تو آن است که اول خوش می‌آمد. ۱۵
- این علت تو را خوش می‌آید تو می‌پنداری که این خوش است و باور ۲۰ نمی‌کنی.

۵۸

عارف پیش نحوی نشسته بود، نحوی گفت سخن بیرون از این سه نیست: یا اسم باشد یا فعل یا حرف، عارف جامه بدّید که واویلتاه، بیست سال عمر من و سعی و طلب من به باد رفت که من به اومید آنکه بیرون از این سخنی دیگر هست مجاهده‌ها کرده‌ام، تو امید مرا ضایع کردی. ۵ هرچند که عارف به آن سخن و مقصود رسیده بود الاّ نحوی را به این طریق تنبیه می‌کرد.

خدا را بندگانند که چون زنی را در چادر بینند حکم کنند که نقاب بردار تا روی تو ببینم که چه کسی و چه چیزی؟ که چون تو پوشیده بگذری و تو را نبینم مرا تشویش خواهد بودن که این کی بود و چه کس بود؟ من آن نیستم که اگر روی تو را ببینم بر تو فتنه شوم و بسته تو شوم، مرا خدا دیر است که از شما پاک و فارغ کرده است، از آن ایمنم که اگر شما را ببینم مرا تشویش و فتنه شوید. الاّ اگر نبینم در تشویش باشم که چه کس بود؟ به خلاف طایفه‌ای دیگر که اهل نفس‌اند، اگر ایشان روی شاهدان را باز بینند فتنه ایشان شوند و مشوّش گردند. پس در حق ایشان ۱۵ آن به که رو باز نکنند تا فتنه ایشان نگردد. و در حق اهل دل آن به که رو باز کنند تا از فتنه برهند.

شخصی گفت: در خوارزم کسی عاشق نشود زیرا در خوارزم شاهدان بسیارند، چون شاهی بینند و دل بر او بندند بعد از او ازو بهتر بینند، آن بر دل ایشان سرد شود. فرمود: اگر بر شاهدان خوارزم نتوان عاشق شدن، آخر بر خوارزم عاشق باید شدن، که در او شاهدان بی‌حدند، و آن خوارزم فقر است که در او خوبان معنوی و صورت‌های روحانی بی‌حدند، ۲۰

که بهر که فرو آیی و قرار گیری دیگری رو نماید که آن اول را فراموش کنی، الی مالانهایه، پس بر نفس فقر عاشق شویم که در او چنین شاهدانند.

۵۹

هر کسی چون عزم جایی و سفری می کند او را اندیشه ای معقول روی می نماید: اگر آنجا روم مصلحتها و کارهای بسیار میسر شود و احوال من نظام پذیرد و دوستان شاد شوند و بر دشمنان غالب گردم. او را پیشنهاد این است و مقصود حق خود چیزی دگر. چندین تدبیرها کرد و پیشنهادها اندیشید یکی میسر نشد بر وفق مراد او، مع هذا بر تدبیر و اختیار خود اعتماد می کند.

۱۰ تدبیر کند بنده و تقدیر نداند تدبیر به تقدیر خداوند نماند

و مثال این چنین باشد که شخصی در خواب می بیند که به شهری غریب افتاد و در آنجا هیچ آشنایی ندارد، نه کس او را می شناسد و نه او کس را، سرگردان می گردد. این مرد پشیمان می شود و غصه و حسرت می خورد که من چرا به این شهر آمدم که آشنایی و دوستی ندارم، و دست بر دست می زند و لب می خاید. چون بیدار شود نه شهر بیند و نه مردم، معلومش گردد آن غصه و تأسف و حسرت خوردن بی فایده بود، پشیمان گردد از آن حالت و آن را ضایع داند. باز باری دیگر چون در خواب رود خویشتن را اتفاقاً در چنان شهری بیند و غم و غصه و حسرت خوردن آغاز کند و پشیمان شود از آمدن در چنان شهر، و هیچ نیندیشد و یادش نیاید که من در بیداری از آن غم خوردن پشیمان شده بودم و ۲۰ می دانستم که آن ضایع بود و خواب بود و بی فایده. اکنون همچنین است

خلقان صد هزار بار دیده اند که عزم و تدبیر ایشان باطل شد و هیچ کاری بر مراد ایشان پیش نرفت، الا حق تعالی نسیانی بر ایشان می گمارد، آن جمله فراموش می کنند و تابع اندیشه و اختیار خود می گردند إِنَّ اللَّهَ يَحُولُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ.

- ۵ ابراهیم ادهم در وقت پادشاهی به شکار رفته بود، در پی آهوی تاخت تا چندان که از لشکر جدا گشت و دور افتاد، و اسب در عَرَق غرق شده بود از خستگی، او هنوز می تاخت در آن بیابان. چون از حد گذشت آهو به سخن درآمد و روی باز پس کرد که مَا خُلِقْتَ لِهَذَا، تو را برای این نیافریده اند و از عدم جهت این موجود نگردانیده اند که مرا شکار کنی،
- ۱۰ خود مرا صید کرده گیر، تا چه شود؟ ابراهیم چون این را بشنید نعره ای زد و خود را از اسب در انداخت، هیچ کس در آن صحرا نبود غیر شبانی، به او لابه کرد و جامه های پادشاهانه مرصع به جواهر و سلاح و اسب خود را گفت از من بستان، و آن نمد خود را به من ده، و با هیچکس مگوی و کس را از احوال من نشان مده. آن نمد در پوشید و راه گرفت. اکنون
- ۱۵ غرض او را بنگر چه بود و مقصود حق چه بود؟ او خواست که آهو را صید کند، حق تعالی او را به آهو صید کرد، تا بدانی که در عالم آن واقع شود که او خواهد، و مراد مُلْکِ اوست و مقصود تابع او.

۶۰

- شوقِ حق ترا کی گذارد اینجا؟ شکر است که ما به دست خویشتن
- ۲۰ نیستیم، به دستِ حقیم. همچنانکه طفل در کوچکی جز شیر و مادر را

نمی‌داند حق تعالی هیچ او را آنجا رها کرد؟ پیشتر آوردش به نان خوردن و بازی کردن، و همچنان از آنجا کشانید تا به مقام عقل رسانید. و همچنین در این حالت که این طفلی است به نسبت به آن عالم، و این پستانی دیگر است، نگذارد و ترا آنجا برساند که دانی که این طفلی بود و چیزی نبود. فَعَجِبْتُ مِنْ قَوْمٍ يُجْرَوْنَ إِلَى الْجَنَّةِ بِالسَّلَاسِلِ وَالْأَغْلَالِ! خُذُوهُ ۵ فَغْلُوهُ ثُمَّ النَّعِيمَ صَلَّوْهُ، ثُمَّ الْوَصَالَ صَلَّوْهُ، ثُمَّ الْجَمَالَ صَلَّوْهُ، ثُمَّ الْكَمَالَ صَلَّوْهُ.

صیّادان ماهی را یکبار نمی‌کشند. چنگال در حلقوم چون رفته باشد پاره‌ای می‌کشند تا خونش می‌رود و سست و ضعیف می‌گردد، بازش رها می‌کنند و همچنین باز می‌کشند تا بکلی ضعیف شود. چنگال عشق نیز ۱۰ چون در کام آدمی می‌افتد حق تعالی او را به تدریج می‌کشد که آن قوتها و خویهای باطل که در اوست پاره پاره از او برود که إِنَّ اللَّهَ يَقْبِضُ وَ يَبْسُطُ.

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ ایمان عام است و ایمان خاص آن است که لَا هُوَ إِلَّا هُوَ. همچنانکه کسی در خواب می‌بیند که پادشاه شده است و بر تخت نشسته، ۱۵ و غلامان و حاجبان و امیران بر اطراف او ایستاده، می‌گویند که من می‌باید که پادشاه باشم، و پادشاهی نیست غیر من. این را در خواب می‌گویند، چون بیدار شود و کس را در خانه نبیند جز خود این بار بگوید که منم و جز من کسی نیست. اکنون این را چشم بیدار می‌باید، چشم خوابناک این را نتواند دیدن، و این وظیفه او نیست.

۲۰

هر طایفه‌ای طایفه دگر را نفی می‌کند. اینها می‌گویند که حق مائیم، و

وحی ما را است، و ایشان باطلند. و ایشان نیز اینها را همچنین می‌گویند، و همچنین هفتاد و دو ملت نفی یکدیگر می‌کنند. پس به اتفاق می‌گویند که همه را وحی نیست، پس در نیستی وحی همه متفق باشند و از این جمله یکی را هست، بر این هم متفقند. اکنون ممیزی، کیسی، مؤمنی می‌باید که بدانند که آن یک کدام است که اَلْمُؤْمِنُ كَيْسٌ مُّمَيِّزٌ فَطِنٌ عَاقِلٌ، و ایمان همان تمیز و ادراک است.

۵

سؤال کرد که اینها که نمی‌دانند بسیارند و آنها که می‌دانند اندکند. اگر به این مشغول خواهیم شدن که تمیز کنیم میان آنها که نمی‌دانند و گوهری ندارند و میان آنها که دارند درازنای کشد. فرمود که اینها که نمی‌دانند اگرچه بسیارند اما اندکی را چون بدانی همه را دانسته باشی. همچنانکه مشتی گندم را چون دانستی همه انبارهای عالم را دانستی، و همچنین پاره‌ای شکر را چشیدی اگر صابون حلوا سازند از شکر، دانی که در آنجا شکر است، چون شکر را دانسته‌ای. کسی که شاخی از شکر بخورد چون شکر را نشناسد؟ مگر او را دو شاخ باشد!

۱۰

۶۱

۱۵

وَ اِذْ جَعَلْنَا الْبَيْتَ مَثَابَةً لِّلنَّاسِ وَاٰمَنًا وَاَتَّخِذُوا مِن مَّقَامِ اِبْرٰهٖمَ مُصَلِّی
ابراهیم علیه السلام گفت خداوندا چون مرا به خلعت رضای خویشتن مشرف گردانیدی و برگزیدی، ذریات مرا نیز این کرامت روزی گردان. حق تعالی فرمود لَا يَنَالُ عَهْدِي الظَّالِمِينَ. یعنی آنها که ظالم باشند ایشان لایق خلعت و کرامت من نیستند. چون ابراهیم دانست که حق تعالی را با

۲۰

ظالمان و طاغیان عنایت نیست قید گرفت. گفت خداوند آنها که ایمان آورده‌اند و ظالم نیستند ایشان را از رزق خویشان با نصیب گردان و از ایشان دریغ مدار. حق تعالی فرمود که رزق عام است، همه را از وی نصیب باشد، و از این مهمان خانه کل خلائق منتفع و بهرمند شوند. **إلا خلعت رضا و قبول و تشریف کرامت قسمت خاصان است و برگزیدگان.** ۵

اهل ظاهر می‌گویند که غرض از این بیت کعبه است که هر که در وی گریزد از آفات امان یابد و در آنجا صید حرام باشد و به کس نشاید ایذا رسانیدن، و حق تعالی آن را برگزیده است. این راست است و خوب است، **الا این ظاهر قرآن است. محققان می‌گویند که بیت درون آدمی است، یعنی خداوند باطن را از وسواس و مشاغل نفسانی خالی گردان، و از سوداها و فکرهای فاسد و باطل پاک کن، تا در او هیچ خوفی نماند و امن ظاهر گردد و به کلی محلّ وحی تو باشد، در او دیو و وسواس او را راه نباشد.** ۱۰

این قول اهل باطن و محققان است، هر کسی از جای خود می‌جنبد، قرآن دیبائی دو رویه است، بعضی ازین روی بهره می‌یابند و بعضی از آن روی، و هر دو راست است. چون حق تعالی می‌خواهد که هر دو قوم از او مستفید شوند. همچنان که زنی را شوهر است، و فرزندی شیرخوار، و هر دو را از او حظی دیگر است، طفل را لذت از پستان و شیر او، و شوهر لذت جفتی یابد از او. خلائق طفلان را دهند، از قرآن لذت ظاهر یابند و شیر خورند. **الا آنها که کمال یافته‌اند ایشان را در معانی قرآن تفرجی دیگر باشد، و فهمی دیگر کنند.** ۲۰

مقام و مصلاّی ابراهیم در حوالی کعبه جایی است که اهل ظاهر

می‌گویند آن‌جا دو رکعت نماز می‌باید کردن، این خوب است، ای و الله،
 الاّ مقام ابراهیم پیش محققان آن است که ابراهیم‌وار خود را در آتش
 اندازی جهت حقّ، و خود را بدین مقام رسانی به جهد و سعی در راه حقّ،
 یا نزدیک این مقام که او خود را جهت حقّ فدا کرد، یعنی نفس را پیش
 ۵ او خطری نماند، و برخورد نلرزد. در مقام ابراهیم دو رکعت نماز خوب
 است، الاّ چنان نمازی که قیامش درین عالم باشد و رکوعش در آن عالم.
 مقصود از کعبه دل انبیا و اولیا است که محلّ وحی حقّ است، و
 کعبه فرع آن است. اگر دل نباشد کعبه به چه کار آید؟ انبیا و اولیا به کلی
 مراد خود ترک کرده‌اند و تابع مراد حقّند تا هرچه او فرماید آن‌کنند، و با
 ۱۰ هرکه او را عنایت نباشد، اگر پدر و مادر باشد، ازو بیزار شوند و در دیده
 ایشان دشمن نماید.

دادیم به دست تو عنان دل خویش

تا هرچه توگویی پخت، من گویم سوخت

۶۲

۱۵ هرچه گویم مثال است مثّل نیست. مثال دیگرست و مثّل دیگر.
 حقّ تعالی نور خویشتن را به مصباح تشبیه کرده است جهت مثال، و
 وجود اولیا را به زُجاجه، این جهت مثال است. نور او در کون و مکان
 نگنجد در زجاجه و مصباح کی گنجد؟ مشارق انوار حقّ جلّ جلاله در
 دل کی گنجد؟ الاّ چون طالب آن باشی آن را در دل یابی، نه از روی
 ۲۰ ظرفیت که آن نور در آنجاست، بلکه آن را از آنجا یابی همچنانکه نقش
 خود را در آینه یابی - و مع هذا نقش تو در آینه نیست - الاّ چون در آینه

نظر کنی خود را ببینی.

- چیزهایی که آن نامعقول نماید چون آن سخن را مثال گویند معقول گردد، و چون معقول گردد محسوس شود. همچنان که بگویی که چون یکی چشم به هم می‌نهد چیزهای عجب می‌بیند، و صور و اشکال محسوس مشاهده می‌کند، و چون چشم می‌گشاید هیچ نمی‌بیند. این را ۵
- هیچ کسی معقول نداند و باور نکند. الاّ چون مثال بگویی معلوم شود. و این چون باشد؟ همچون کسی در خواب صد هزار چیز می‌بیند که در بیداری از آن ممکن نیست که یک چیز بیند، و چون مهندسی که در باطن خانه‌ای تصوّر کرد و عرض و طول و شکل و هیئت آن، کسی را این معقول ننماید، الاّ چون صورت آن را بر کاغذ نگارد، ظاهر شود. و چون معین ۱۰
- کند کیفیت آن را معقول گردد، و بعد از آن چون معقول شود خانه بنا کند بر آن نسق، محسوس شود. پس معلوم شد که جمله نامعقولات به مثال معقول و محسوس گردد. همچنین می‌گویند که در آن عالم نامه‌ها پُران شود، بعضی به دست راست و بعضی به دست چپ، و ملائکه و عرش و نار و جنت باشد و میزان و حساب و کتاب. هیچ معلوم نشود تا این را مثال ۱۵
- نگویند. اگرچه آن را درین عالم مثلاً نباشد الاّ به مثال معین گردد، و مثال آن در این عالم آن است که شب همه خلق می‌خسبند از کفش‌گر و پادشاه و قاضی و خیاط و غیرهم، جمله اندیشه‌ها ازیشان می‌پَرَد و هیچ کس را اندیشه‌ای نمی‌ماند، باز چون سپیده صبح همچون نفخه اسرافیل در دمد، ذرات اجسام ایشان را زنده گرداند، اندیشه هر یکی چون نامه ۲۰
- پُران و دوان سوی هرکسی می‌آید، هیچ غلط نمی‌شود. اندیشه درزی سوی درزی و اندیشه فقیه سوی فقیه و اندیشه آهنگر سوی آهنگر و

اندیشه ظالم سوی ظالم و اندیشه عادل سوی عادل. هیچ کسی شب درزی می خسبد و روز کفشگر می خیزد؟ نی، زیرا که عمل و مشغولی او آن بود باز به آن مشغول شود. تا بدانی که در آن عالم نیز همچنان باشد، و این محال نیست و درین عالم واقعست.

۵ پس اگر کسی این مثال را خدمت کند و بر سر رشته رسد جمله احوال آن عالم در این دنیا مشاهده کند و بوی برد و بر او مکشوف شود. تا بداند که در قدرت حق همه می گنجد. بسا استخوانها بینی در گور پوسیده، الا متعلق راحتی باشد خوش و سرمست خفته و از آن لذت و مستی با خبر. آخر این گزاف، نیست که می گویند خاک بر او خوش باد، پس اگر خاک را از خوشی خبر نبودی کی گفتندی:

۱۰

صد سال بقای آن بت مهوش باد

تیر غم او را دل من ترکش باد

بر خاک درش بمرد خوش خوش دل من

یارب که دعا کرد که خاکش خوش باد؟

۱۵ و مثال این در عالم محسوسات واقع است همچنانکه دو کس در یک بستر خفته اند، یکی خود را میان خوان و گلستان و بهشت می بیند و یکی خود را میان ماران و زبانیۀ دوزخ و کژدمان می بیند. و اگر باز کاوی میان هر دو نه این بینی و نه آن. پس چه عجب که اجزای بعضی نیز در گور در لذت و راحت و مستی باشد و بعضی در عذاب و الم و محنت باشد، هیچ نه این بینی و نه آن؟

۲۰

پس معلوم شد که نامعقول به مثال معقول گردد، و مثال به مثال نماند. همچنان که عارف گشاد و خوشی و بسط را نام بهار کرده است و

- قبض و غم را خزان می گوید. چه ماند خوشی به بهار یا غم به خزان از روی صورت؟ الا این مثال است که بی این عقل آن معنی را تصوّر و ادراک نتواند کردن. و همچنان که حقّ تعالی می فرماید که وَمَا يَسْتَوِي الْأَعْمَىٰ وَالْبَصِيرُ وَلَا الظُّلُمَاتُ وَلَا النُّورُ وَلَا الظِّلُّ وَلَا الْحَرُورُ ایمان را به نور نسبت کرد و کفر را به ظلمت، یا ایمان را به سایه خوش نسبت فرمود ۵ و کفر را به آفتاب سوزان بی امان که مغز را به جوش آرد، و چه ماند روشنی و لطف ایمان به نور آن جهان یا فرخجی و ظلمت کفر به تاریکی این عالم؟

۶۳

- اگر کسی در وقت سخن گفتن ما می خسبد آن خواب از غفلت نباشد بلکه از امن باشد، همچنان که کاروانی در راهی صعب مخوف در ۱۰ شب تاریک می رود و می رانند از بیم، تا نبادا که از دشمنان آفتی برسد، همین که آواز سگ یا خروس به گوش ایشان رسد و به ده آمدند فارغ گشتند و پاکشیدند و خوش خفتند. در راه که هیچ آواز و غلغله نبود از خوف خوابشان نمی آمد، و در ده به وجود امن با آن همه غلغله سگان و خروش خروس فارغ و خوش در خواب می شوند. سخن ما نیز از آبادانی ۱۵ و امن می آید و حدیث انبیاء و اولیاست، ارواح چون سخن آشنایان می شنوند ایمن می شوند و از خوف خلاص می یابند، زیرا ازین سخن بوی امید و دولت می آید. همچنان که کسی در شب تاریک با کاروانی همراه است از غایت خوف هر لحظه می پندارد که حرامیان با کاروان آمیخته شده اند، می خواهد تا سخن همراهان بشنود و ایشان را به سخن بشناسد، ۲۰ چون سخن ایشان می شنود ایمن می شود.

قُلْ، يَا مُحَمَّدُ، أَقْرَأَ تُو بَگُوی، زیرا ذات تُو لطیف است نظرها به او نمی‌رسند، چون سخن می‌گویی در می‌یابند که تُو آشنای ارواحی، ایمن می‌شوند و می‌آسایند. سخن بگو.

در کشت‌زار جانورکی است که از غایت خردگی در نظر نمی‌آید، چون بانگ کند او را می‌بینند به واسطهٔ بانگ. یعنی خلایق در کشتزار دنیا مستغرقند و ذات تُو از غایت لطف در نظر نمی‌آید، سخن بگو تا تورا بشناسند.

چون تُو می‌خواهی که جایی روی اول دلِ تُو می‌رود و می‌بیند و بر احوال آن مطلع می‌شود، آنگه دل باز می‌گردد و بدن را می‌کشاند.

اکنون این جمله خلایق به نسبت به اولیاء و انبیا اجسامند، دل عالم ایشانند، اول ایشان به آن عالم سیر کردند و از بشریت و گوشت و پوست

بیرون آمدند و تحت و فوق آن عالم و این عالم را مطالعه کردند و قطع منازل کردند تا معلومشان شد که راه چون می‌باید رفتن، آنگه آمدند و

خلایق را دعوت می‌کنند که بیایید بدان عالم اصلی که این عالم خرابی است و سرای فانی است، و ماجایی خوش یافتیم شما را خبر می‌کنیم.

پس معلوم شد که دل مِنْ جَمِیعِ الْأَحْوالِ ملازم دلداری است و او را حاجت قطع منازل و خوف ره زن و پالان استر نیست. تنِ مسکین است که مقید اینهاست.

با دل گفتم که ای دل از نادانی محروم ز خدمت کیی می‌دانی؟

دل گفت مرا تخته غلط می‌خوانی من لازم خدمتم، تو سرگردانی

هرجا که باشی و در هر حال که باشی جهد کن تا محبّ باشی و عاشق باشی، و چون محبّت ملک تو شد همیشه محبّ باشی در گور و در حشر

و در بهشت، الی مالانهایه. چون تو گندم کاشتی قطعاً گندم روید و در انبار همان گندم باشد و در تنور همان گندم باشد.

مجنون خواست که پیش لیلی نامه‌ای نویسد قلم در دست گرفت و این بیت گفت:

خَيَالُكَ فِي عَيْنِي وَاسْمُكَ فِي فَمِي

وَ ذِكْرُكَ فِي قَلْبِي إِلَى أَيْنَ أَكْتُبُ

۵ خیال تو مقیم چشم است و نام تو از زبان خالی نیست و ذکر تو در صمیم جان جای دارد پس نامه پیش کی نویسم؟ چون تو درین محلّها می‌گرددی قلم بشکست و کاغذ بدرّید.

بسیار کس باشد که دلش ازین سخنان پر باشد الاّ به عبارت و الفاظ نتواند آوردن، اگر چه عاشق و طالب و نیازمند این باشد. عجب نیست و این مانع عشق نباشد، بلکه خود اصل دل است و نیاز و عشق و محبّت. ۱۰ همچنان که طفل عاشق شیر است و از آن مدد می‌یابد و قوّت می‌گیرد و مع هذا نتواند شرح شیر کردن و حدّ آن را گفتن، و در عبارت نتواند آوردن که من از خوردن شیرین چه لذّت می‌یابم و به نا خوردن آن چگونه ضعیف و متألّم می‌شوم، اگر چه جانش خواهان و عاشق شیر است. ۱۵ و بالغ اگر چه به هزار گونه شیر را شرح کند و وصف کند اما او را از شیر هیچ لذّت نباشد و از آن حظّ ندارد.

۶۴

نام آن جوان چیست؟ - سیف الدّین. فرمود که سیف در غلاف است، نمی‌توان دیدن. سیف الدّین آن باشد که برای دین جنگ کند و کوشش او کُلّی برای دین باشد و صواب را از خطا پیدا کند و حق را از باطل تمیز کند. الاّ جنگ اوّل با خویشتن کند و اخلاق خود را مهذب ۲۰

- گرداند - اِبْدَأْ بِنَفْسِكَ - و همه نصیحتها با خویشان گوید که: آخر تو نیز آدمی، دست و پا داری و گوش و هوش و چشم و دهان و انبیا و اولیا نیز که دولتها یافتند و به مقصود رسیدند ایشان نیز بشر بودند و چون من گوش و عقل و زبان و دست و پا داشتند. چه معنی که ایشان را راه می دهند و در می گشایند و مرانی؟ گوش خود را بمالد و شب و روز با خویشان جنگ کند ۵
- که تو چه کردی و از تو چه حرکت صادر شد که مقبول نمی شوی؟ مثلاً ده کس خواهند که در خانه روند، نه کس راه می یابند و یک کس بیرون می ماند و راهش نمی دهند، قطعاً این کس به خویشان بیندیشد و زاری کند که عجب من چه کردم که مرا اندرون نگذاشتند و از من چه بی ادبی آمد؟ ۱۰
- باید گناه بر خود نهد و خویشان را مقصّر و بی ادب شناسد. نه چنان که گوید این را با من حق می کند، من چه کنم؟ خواست او چنین است اگر بخواستی راه دادی، که این کنایت دشنام دادن است حق را، و شمشیر زدن با حق.
- حق تعالی منزّه است از خویش و از اقربا، لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ هیچ کس به او راه نیافت الاّ به بندگی. اللَّهُ الْغَنِيُّ وَ أَنْتُمْ الْفُقَرَاءُ ممکن نیست که بگویی آن کس را که به حق راه یافت او از من خویش تر و آشنا تر بود، و او متعلق تر بود از من. پس قربت او میسر نشود الاّ به بندگی، او مُعْطِي علی الاطلاق است. ۱۵
- دامن دریا پرگوهر کرد و خار را خلعت گل پوشانید و مشتی خاک را حیات و روح بخشید بی غرض و سابقه ای، و همه اجزای عالم از او نصیب دارند. کسی چون بشنود که در فلان شهر کریمی هست که عظیم بخششها و احسان می کند، بدین امید البتّه آنجا رود تا از او بهره مند گردد، پس چون انعام حق چنین مشهور است و همه عالم از لطف او با خبراند چرا از او گدائی نکنی و طمع خلعت و صله نداری؟ کاهل وار نشینی که اگر او خواهد خود مرا بدهد و هیچ تقاضا نکنی. سگ که عقل و ادراک ندارد ۲۰

چون گرسنه شود و نانش نباشد پیش تو می‌آید و دنبک می‌جنباند، یعنی مرانان ده که مرانان نیست و تو را هست. این قدر تمیز دارد. آخر تو کم از سگ نیستی که او به آن راضی نمی‌شود که در خاکستر بخسبد و گوید که اگر خواهد مرا خود نان بدهد. لابه می‌کند و دُم می‌جنباند. تو نیز دُم بجنبان و از حق بخواه و گدایی کن که پیش چنین مُعطی گدایی کردن عظیم ۵ مطلوب است. «چون بخت نداری از کسی بخت بخواه» که او صاحب بخل نیست و صاحب دولت است.

۶۵

حق عظیم نزدیک است به تو، هر فکرتی و تصوّری که می‌کنی او ملازم آن است، زیرا آن تصوّر و اندیشه را او هست می‌کند و برابر تو ۱۰ می‌دارد. الاّ او را از غایت نزدیکی نمی‌توانی دیدن. و چه عجب است که هر کاری که می‌کنی عقل با تو است و در آن کار شروع دارد و هیچ عقل را نمی‌توانی دیدن. اگرچه به اثر می‌بینی الاّ ذاتش را نمی‌توانی دیدن.

مثلاً کسی در حمام رفت، گرم شد، هر جا که در حمام می‌گردد ۱۵ آتش با اوست، و از تأثیر تاب آتش گرمی می‌یابد، الاّ آتش را نمی‌بیند. چون بیرون آید و آن را معین ببیند و بداند که از آتش گرم می‌شوند بداند که آن تاب حمام نیز از آتش بود. وجود آدمی نیز حمامی شگرف است، در او تابش عقل و روح و نفس همه هست، الاّ چون از حمام بیرون آیی و بدان جهان روی، معین ذات عقل را ببینی و ذات نفس و ذات روح را مشاهده کنی، بدانی که آن زیرکی از تابش عقل بوده است معین، و آن ۲۰ . تلبیسها و حیل از نفس بود، و حیات اثر روح بود معین، ذات هر یکی را

بینی، الا مادام که در حمامی آتش را محسوس نتوان دیدن، الا به اثر توان دیدن.

چنان که کسی هرگز آب روان ندیده است، او را چشم بسته در آب انداختند، چیزی تر و نرم بر جسم او می‌زند الا نمی‌داند که آن چیست؟ چون چشمش بگشایند بداند معین که آن آب بود. اول به اثر می‌دانست، این ساعت ذاتش را ببیند. پس گدایی از حق کن، و حاجت از او خواه، که هیچ ضایع نشود که اَدْعُوْنِيْ اَسْتَجِبْ لَكُمْ.

در سمرقند بودیم و خوارزمشاه سمرقند را در حصار گرفته بود و لشکر کشیده، جنگ می‌کرد، در آن محله دختری بود عظیم صاحب جمال، چنان که در آن شهر او را نظیر نبود. هر لحظه می‌شنیدم که می‌گفت خداوندا کی روا داری که مرا به دست ظالمان دهی؟ و می‌دانم که هرگز روا نداری و بر تو اعتماد دارم. چون شهر را غارت کردند و همه خلق را اسیر می‌بردند و کنیزکان آن زن را اسیر می‌بردند، او را هیچ المی نرسید و با غایت صاحب جمالی کس او را نظر نمی‌کرد. تا بدانی که هر که خود را به حق سپرد از آفتها ایمن گشت و به سلامت ماند و حاجت هیچ کس در حضرت او ضایع نشد.

مادر مریم چون مریم را زاد نذر کرده بود با خدا که او را وقف خانه خدا کند، و به او هیچ کاری نفرماید. در گوشه مسجدش بگذاشت. زکریا می‌خواست که او را تیمار دارد و هر کسی نیز طالب بودند، میان ایشان منازعت افتاد، و در آن دور عادت چنان بود که هر کسی چوبی در آب اندازد چوب هر که بر روی آب بماند آن چیز از آن او باشد. اتفاقاً فال زکریا راست شد. گفتند: حق این است. و زکریا هر روز او را طعامی می‌آورد در گوشه مسجد، جنس آن آنجا می‌یافت. گفت: ای مریم، آخر

وصی تو منم، این از کجا می آوری؟ گفت: چون محتاج طعام می شوم و هرچه می خواهم حق تعالی می فرستد. کرم و رحمت او بی نهایت است و هر که بر او اعتماد کرد هیچ ضایع نشد. زکریا گفت: خداوندا چون حاجت همه روا می کنی من نیز آرزویی دارم میسر گردان، و مرا فرزندی ده که دوست تو باشد و بی آنکه او را تحریض کنم او را با تو مؤانست ۵ باشد و به طاعت تو مشغول گردد. حق تعالی یحیی را در وجود آورد بعد از آنکه پدرش پشت دو تا و ضعیف شده بود، مادرش خود در جوانی نمی زاد، پیرگشته عظیم، حیض دید و آبستن شد. تا بدانی که آنهمه پیش قدرت حق بهانه است و همه از اوست و حاکم مطلق در اشیا اوست.

۱۰

۶۶

مؤمن آن است که بداند در پس این دیوار کسی است که یک به یک بر احوال ما مطلع است و می بیند، اگرچه ما او را نمی بینیم. و این او را یقین شد به خلاف آن کس که گوید نی، این همه حکایت است و باور ندارد. روزی بیاید که چون گوشش بمالد پشیمان شود، گوید: آه بد گفتم و خطا کردم. خود همه او بود، من او را نفی می کردم. ۱۵

۱۵

این نماز آخر برای آن نیست که همه روز قیام و رکوع و سجود کنی. الا غرض از این آن است که می باید آن حالتی که در نماز ظاهر می شود پیوسته با تو باشد، اگر در خواب باشی و اگر بیدار باشی، و اگر بنویسی و اگر بخوانی، در جمیع احوال خالی نباشی. از یاد حق، تا هُم عَلٰی صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ باشی. پس آن گفتن و خاموشی و خوردن و خفتن و ۲۰ خشم و عفو و جمیع اوصاف گردش آسیاب است که می گردد. قطعاً این

۲۰

گردش او به واسطهٔ آب باشد زیرا خود را نیز بی آب آزموده است. پس اگر آسیاب آن گردش از خود بیند عین جهل و بی خبری باشد. پس آن گردش را میدان تنگ است زیرا احوال این عالم است.

با حق بنال که خداوندا مرا غیر این سیرم و گردش گردشی دیگر

روحانی میسرگردان. چون همه حاجات از تو حاصل می شود و کرم و

رحمت تو بر جمیع موجودات عام است. پس حاجات خود دم به دم

عرض کن و بی یاد او مباش که یاد او مرغ روح را قوت و پر و بال است.

اگر آن مقصود کلی حاصل شد نور علی نور، باری به یاد کردن حق اندک

اندک باطن منور شود، و تو را از عالم انقطاعی حاصل گردد. مثلاً

همچنان که مرغی خواهد که بر آسمان پرد اگرچه بر آسمان نرسد الا دم

به دم از زمین دور می شود و از مرغان دیگر بالا می گیرد. یا مثلاً در

حقه ای مشک باشد و سرش تنگ است، دست در وی می کنی، مشک

بیرون نمی توانی آوردن، الا مع هذا دست معطر می شود و مشام خوش

می گردد. پس یاد حق همچنین است، اگرچه به ذاتش نرسی، الا یادش جل

جلاله اثرها کند در تو، و فایده های عظیم از ذکر او حاصل شود. ۱۵

۶۷

شیخ ابراهیم عزیز درویشی ست، چون او را می بینیم از دوستان یاد

می آید، مولانا شمس الدین را عظیم عنایت بود با ایشان، پیوسته گفتی:

«شیخ ابراهیم ما» و به خود اضافت کردی. عنایت چیزی دیگر و اجتهاد

کاری دیگر. انبیا به مقام نبوت به واسطهٔ اجتهاد نرسیدند و آن دولت به

عنایت یافتند. الا سنت چنان است که هر که را آن حاصل شود سیرت و

زندگانی او بر طریق اجتهاد و صلاح باشد. و آن هم برای عوام است تا برایشان و قول ایشان اعتماد کنند. زیرا نظر ایشان بر باطن نمی افتد و ظاهربین اند. و چون عوام متابعت ظاهر کنند به واسطه و برکت آن به باطن راه یابند.

- ۵ آخر فرعون نیز اجتهاد عظیم می کرد در بذل و احسان و اشاعت خیر، الا چون عنایت نبود لاجرم آن طاعت و اجتهاد و احسان او را فروغی نبود، و آن جمله را پیوشانید. همچنان که امیری در قلعه با اهل قلعه احسان و خیر می کند و غرض او آن است که بر پادشاه خروج کند و طاغی شود. لاجرم آن احسان او را قدر و فروغی نباشد. و اگر چه به کلی نتوان نفی عنایت کردن از فرعون، و شاید که حق تعالی را با او عنایت خفی باشد برای مصلحتی او را مردود گرداند. زیرا پادشاه را قهر و لطف و خلعت و زندان هر دو می باید. اهل دل از او به کلی نفی عنایت نکنند، الا اهل ظاهر او را بکلی مردود دانند، و مصلحت در آن است جهت قوام ظاهر.

- ۱۵ پادشاه یکی را بردار می کند و در ملأ خلاق جای بلند عظیم او را می آویزند، اگر چه در خانه پنهان از مردم و از میخی پست نیز توان در آویختن، الا می باید که تا مردم ببینند و اعتبار گیرند، و نفاذ حکم و امثال امر پادشاه ظاهر شود.

- آخر همه دارها از چوب نباشد، منصب و بلندی و دولت دنیا نیز داری عظیم بلند است. چون حق تعالی خواهد که کسی را بگیرد او را در دنیا منصبی عظیم و پادشاهی بزرگ دهد، همچون فرعون و نمرود و

امثال اینها. آن همه چو داری ست که حق تعالی ایشان را بر آنجا می کند تا جمله خلایق بر آنجا مطلع شوند. زیرا حق تعالی می فرماید که کُنْتُ كَنْزاً مَخْفِیّاً فَاحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ ، یعنی جمله عالم را آفریدم و غرض از آن همه اظهار ما بود، گاهی به لطف گاهی به قهر. این آنچنان پادشاه نیست که ۵ ملک او را یک معرف بس باشد. اگر ذرات عالم همه معرف شوند در تعریف او قاصر و عاجز باشند.

پس همه خلایق روز و شب اظهار حق می کنند، الا بعضی آنند که ایشان می دانند و بر اظهار واقفند، و بعضی غافلند. آیتاً مَا كَانَ ، اظهار حق ثابت می شود. همچنان که امیری فرمود تا یکی را بزنند و تأدیب کنند. آن کس بانگ می زند و فریاد می کند، و مع هذا هر دو اظهار حکم امیر ۱۰ می کنند، اگر چه آن کس از درد بانگ می زند، الا همه کس دانند که ضارب و مضروب محکوم امیرند و ازین هر دو اظهار حکم امیر پیدا می شود.

آن کس که مُثَبِّتِ حق است اظهار می کند حق را همیشه، و آنکس ۱۵ که نافی ست هم مُظْهِر است، زیرا اثبات چیزی بی نفی تصور ندارد و بی لذت و مزه باشد. مثلاً مُناظری در محفل مسئله ای گفت، اگر آنجا معارضی نباشد که لَا نُسَلِّمُ گوید، او اثبات چه کند؟ و نکته او را چه ذوق باشد؟ زیرا اثبات در مقابله نفی خوش باشد. همچنین این عالم نیز محفل اظهار حق است. بی مثبت و نافی این محفل را رونقی نباشد. و هر دو مُظْهِرِ ۲۰ حقند.

۶۸

الْمُؤْمِنُونَ كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ درویشان حکم یک تن دارند. اگر
عضوی از اعضا درد گیرد باقی اجزا متألم شوند. چشم دیدن خود بگذارد
و گوش شنیدن و زبان گفتن. همه بر آنجا جمع شوند. شرط یاری آن است
که خود را فدای یار خود کند و خویشتن را در غوغا اندازد جهت یار،
۵ زیرا همه رو به یک چیز دارند و غرق یک بحرند. اثر ایمان و شرط اسلام
این باشد. باری که به تن کشند چه ماند به باری که آن رابه جان کشند؟
لَا ضَيْرَ إِنَّا إِلَى رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ.

مؤمن چون خود را فدای حق کند از بلا و خطر و دست و پا چرا
اندیشد؟ چون سوی حق می رود دست و پا چه حاجت است؟ دست و پا
۱۰ برای آن داد تا از او بدین طرف روان شوی، لیکن چون سوی پاگر و
دست گر می روی، اگر از دست بروی و در پای افتی و بی دست و پا شوی -
همچون سَحَرَةُ فرعون - می روی، چه غم باشد؟

زهر از کف یار سیمبر بتوان خورد

۱۵ تلخی سخنش همچو شکر بتوان خورد

بس بانمک است یار، بس بانمک است

جایی که نمک بود جگر بتوان خورد

شخصی امامت می کرد و خواند: الْأَعْرَابُ أَشَدُّ كُفْرًا وَنِفَاقًا مگر از
رؤساء عرب یکی حاضر بود، سیلی محکم وی را فرو کوفت. در رکعت
دیگر خواند وَ مِنَ الْأَعْرَابِ مَنْ آمَنَ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ. آن عرب گفت:
۲۰ الصَّفْعُ أَصْلَحَكَ. هر دم سیلی می خوریم از غیب، در هرچه پیش
می گیریم، به سیلی از آن دور می کنند. باز چیزی دیگر پیش می گیریم. باز

همچنان:

عشق تو منادیی به عالم در داد تا دلها را به دستِ شور و شر داد
و آنکه همه را بسوخت و خاکستر کرد و آورد به باد بی‌نیازی بر داد
در آن باد بی‌نیازی ذراتِ خاکسترِ آن دلها رقصانند و نعره زنند،
۵ و اگر نه چنین اند پس این خبر را که آورد؟ و هر دم این خبر را که تازه
می‌کند؟ و اگر دلها حیات خویش در آن سوختن و باد بر دادن نبینند،
چندین چون رغبت کنند در سوختن؟ آن دلها که در آتش شهواتِ دنیا
سوخته و خاکستر شدند هیچ ایشان را آوازه‌ای و رونقی می‌بینی؟
می‌شنوی؟

۶۹

۱۰

به کار دین مشغول می‌باش تا دنیا پس تو دَوَد. مراد ازین نشستن
نشستن است بر کار دین. اگرچه می‌دود چون برای دین می‌دود او نشسته
است و اگرچه نشسته است چون برای دنیا نشسته است او می‌دود. قال علیه
السَّلام مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا وَاحِدًا كَفَاهُ اللَّهُ سَائِرَ هُمُومِهِ ، هر که را ده غم
۱۵ باشد غم دین را بگیرد حقّ تعالی آن نه را بی‌سعی او راست کند.

انبیا در بند نام و نان نبوده‌اند، در بند رضا طلبی حقّ بوده‌اند. نان
ایشان بردند و نام ایشان بردند. هر که رضای حقّ طلبد، این جهان و آن
جهان با پیغامبران است، و هم‌خوابهٔ اُولَئِكَ مَعَ النَّبِيِّينَ وَ الصِّدِّيقِينَ وَ
الشُّهَدَاءِ وَ الصَّالِحِينَ. چه جای این است؟ بلکه با حقّ همنشین است که اَنَا
۲۰ جَلِيسُ مَنْ ذَكَرَنِي، اگر حقّ همنشین او نبودی در دل او شوق حقّ نبودی.
هرگز بوی گل بی‌گل نباشد، هرگز بوی مشک بی‌مشک نباشد. این سخن

را پایان نیست، و اگر پایان باشد همچون سخنهای دیگر نباشد. شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید شب و تاریکی این عالم بگذرد و نور این سخن هر دم ظاهرتر باشد. چنان که شب عمر انبیاء علیهم السّلم بگذشت و نور حدیثشان نگذشت و منقطع نشد و نخواهد شدن.

- ۵ مجنون را گفتند که لیلی را اگر دوست می دارد چه عجب که هردو طفل بودند و در یک مکتب بودند. مجنون گفت: این مردمان ابله اند و آئی مَلِیحَةٍ لَا تُشْتَهَى هیچ مردی باشد که به زنی خوب میل نکند؟ و زن همچنین. بلکه عشق آن است که غذا و مزه‌ای از او یابد، همچنان که دیدار مادر و پدر و برادر و خوشی فرزند و خوشی شهوت، و انواع لذّت از او یابد. مجنون مثال شد از آن عاشقان، چنان که در نحو زید و عمرو.
- ۱۰

۷۰

- گفت: ما جمله احوال آدمی را یک به یک دانستیم، و یک سر موی از مزاج و طبیعت و گرمی و سردی او از مافات نشد، هیچ معلوم نگشت که آنچه در او باقی خواهد ماندن آن چه چیز است؟ فرمود: اگر دانستن آن به مجرد قول حاصل شدی خود به چندین کوشش و مجاهده ۱۵ به انواع محتاج نبودی، و هیچ کس خود را در رنج نینداختی و فدا نکردی. مثلاً یکی به بحر آمد غیر آب شور و نهنگان و ماهیان نمی بیند، می گوید این گوهر کجاست؟ مگر خود گوهر نیست! گوهر به مجرد دیدن بحر کی حاصل شود؟ اکنون اگر صد هزار بار آب دریا را طاس طاس بپیماید، گوهر را نیابد. غوّاصی می باید تا به گوهر راه برد. و آنگاه هر ۲۰ غوّاصی نی، غوّاصی نیکبختی، چالاکی.

- این علمها و هنرها همچون پیمودن آب دریاست به طاس، طریق یافتن گوهر نوعی دیگر است. بسیار کس باشد که به جمله هنرها آراسته باشد و صاحب مال و صاحب جمال، الا در او آن معنی نباشد. و بسیار کس که ظاهر او خراب باشد، او را حسن صورت و فصاحت و بلاغت نباشد، الا آن معنی که باقی ست در او باشد. و آن آن است که آدمی بدان مشرف و مکرم است و به واسطه آن رجحان دارد بر سایر مخلوقات.
- پلنگان و نهنگان و شیران را و دیگر مخلوقات را هنرها و خاصیتها باشد، الا آن معنی که باقی خواهد بودن در ایشان نیست. اگر آدمی به آن معنی راه بُرد، خود فضیلت خویشتن را حاصل کرد، و الا او را از آن فضیلت هیچ بهره نباشد.
- این جمله هنرها و آرایشها چون نشانیدن گوهرهاست بر پشت آینه، روی آینه از آن فارغ است. روی آینه را صفا می باید. آنکه او روی زشت دارد طمع در پشت آینه کند، زیرا که روی آینه غماز است. و آنکه خوب رو است، او روی آینه را به صد جان می طلبد، زیرا که روی آینه مظهر حسن اوست.
- یوسف مصری را دوستی از سفر رسید، گفت: جهت من چه ارمغان آوردی؟ گفت: چیست که تو را نیست و تو بدان محتاجی؟ الا جهت آنکه از تو خوبتر هیچ نیست، آینه آورده ام، تا هر لحظه روی خود را در وی مطالعه کنی. چیست که حق تعالی را نیست و او را بدان احتیاج است؟ پیش حق تعالی دل روشنی می باید بردن تا در وی خود را ببیند. إِنَّ اللَّهَ لَا يَنْظُرُ إِلَى صُورِكُمْ وَلَا إِلَى أَعْمَالِكُمْ وَ إِنَّمَا يَنْظُرُ إِلَى قُلُوبِكُمْ.

۷۱

بَلَادٌ مَا أَرَدَتْ وَجَدَتْ فِيهَا وَلَيْسَ يَفُوتُهَا إِلَّا الْكِرَامُ

- شهری که درو هرچه خواهی بیابی از خوب رویان و لذات و
مُشتهای طبع و آرایش گوناگون، الا در او عاقلی نیابی. یَالَيْتَ که به عکس
این بودی. آن شهر وجود آدمی است. اگر در او صد هزار هنر باشد و آن
معنی نبود آن شهر خراب اولیتر. و اگر آن معنی هست و آرایش ظاهر
نیست باکی نیست. سرّ او می باید که معمور باشد.

- آدمی در هر حالتی که هست سرّ او مشغول حقّ است، و آن
اشتغال ظاهر او مانع مشغولی باطن نیست. همچنان که زنی حامله در هر
حالتی که هست، در صلح و جنگ و خوردن و خفتن، آن بچه در شکم
او می بالد و قوّت و حواس می پذیرد و مادر را از آن خبر نیست. آدمی
نیز حامل آن سرّ است وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا.

- روستایی به شهر آمد و مهمان شهری شد، شهری او را حلوا آورد
و روستایی به اشتها بخورد آن را. گفت: ای شهری، من شب و روز به گزر
خوردن آموخته بودم، این ساعت طعم حلوا چشیدم، لذّت گزر از چشمم
افتاد، اکنون هر باری حلوا نخواهم یافتن و آنچه داشتم بر دلم سرد شد،
چه چاره کنم؟ چون روستایی حلوا چشید بعد از این میل شهر کند، زیرا
شهری دلش را بُرد. ناچار در پی دل بیاید.

- بعضی باشد که سلام دهند و از سلام ایشان بوی دود آید، و بعضی
باشند که سلام دهند و از سلام ایشان بوی مشک آید. این کسی دریابد که
او را مشامی باشد. یار را می باید امتحان کردن تا آخر پشیمانی نباشد.
سنت حقّ این است. إِبْدَأْ بِنَفْسِكَ، نفس نیز اگر دعوی بندگی کند

بی امتحان از او قبول مکن.

۷۲

- همه چیز را تا نجویی نیابی جز این دوست را تانیابی نجویی
- طلب آدمی آن باشد که چیزی نیافته طلب کند، و شب و روز در
- جست و جوی آن باشد، الا طلبی که یافته باشد و مقصود حاصل بود و ۵
- طالب آن چیز باشد این عجب است. این چنین طلب در وهم آدمی
- نگنجد و بشر نتواند آن را تصوّر کردن، زیرا طلب او از برای چیز
- نویست، و این طلب چیزی که یافته باشد و طلب کند این طلب حق است،
- زیرا که حق تعالی همه چیز را یافته است و همه چیز در قدرت او موجود
- است که کُنْ فَيَكُونُ. ۱۰
- الْوَاكِدُ الْمَاجِدُ. واجد آن باشد که همه چیز را یافته باشد. و مع هذا
- حق تعالی طالب است که هُوَ الطَّالِبُ وَ الْغَالِبُ. پس مقصود از این آن است
- که ای آدمی، چندان که تو در این طلبی که حادث است و وصف آدمی
- است از مقصود دوری. چون طلب تو در طلب حق فانی شود و طلب حق
- بر طلب تو مستولی گردد تو آنکه طالب شوی به طلب حق. ۱۵
- یکی گفت که ما را هیچ دلیلی قاطع نیست که ولی حق و واصل به
- حق کدام است؟ نه قول و نه فعل و نه کرامات و نه هیچ چیز، زیرا که قول
- شاید که آموخته باشد، و فعل و کرامات رهایی را هم هستی، و ایشان
- استخراج ضمیر می کنند و بسیار عجایب به طریق سحر نیز اظهار کرده اند،
- و از این جنس بر شمرد. فرمود که تو هیچ کس را معتقد هستی یا نه؟ گفت: ۲۰
- ای واللّه، معتقدم و عاشقم. فرمود که آن اعتقاد تو در حق آن کس مبنی

- بر دلیلی و نشانی بود یا خود همچنین چشم فراز کردی و آن کس را گرفتی؟ گفت: حاشا که بی دلیل و نشان باشد. فرمود که پس چرا می گویی که بر اعتقاد هیچ دلیلی نیست و نشانی نیست و سخن متناقض می گویی؟
- یکی گفت هر ولی را و بزرگی را در زعم آن است که این قُرب که مرا با حق است و این عنایت که حق را با من است هیچ کس را نیست و با ۵ هیچ کس نیست. فرمود که این خبر را که گفت؟ ولی گفت یا غیر ولی؟ اگر این خبر را ولی گفت، پس چون او دانست که هر ولی را اعتقاد این است در حق خود، پس او بدین عنایت مخصوص نبوده باشد، و اگر این خبر را غیر ولی گفت، پس فی الحقیقه ولی و خاص حق اوست که حق تعالی این راز را از جمله اولیا پنهان داشت و از او مخفی نداشت. ۱۰

۷۳

- سلطان محمود را رحمة الله علیه اسبی بحری آورده بودند عظیم خوب و صورتی بغایت نغز داشت، روز عید سوار شد بر آن اسب، جمله خلاق به نظاره بر بامها نشسته بودند و آن را تفرّج می کردند. مستی ۱۵ در خانه نشسته بود و او را به زور تمام بر بام بردند که تو نیز بیا، تا اسب بحری را ببینی. گفت من به خود مشغولم و نمی خواهم و پروای آن ندارم. فی الجملة چاره ای نبود، چون بر کنار بام آمد و سخت سر مست بود، سلطان می گذشت. چون مست سلطان را بر آن اسب دید گفت: این اسب را پیش من چه محل باشد که اگر در این حالت مطرب ترانه ای بگوید و آن اسب از آن من باشد فی الحال به او ببخشم. چون سلطان آن ۲۰ را شنید، عظیم خشمگین شد. فرمود که او را به زندان محبوس کردند.

هفته‌ای بر آن بگذشت، این مرد به سلطان کس فرستاد که آخر مرا چه گناه بود و جرم چیست؟ شاه عالم بفرماید تا بنده را معلوم شود. سلطان فرمود که او را حاضر کردند. گفت: ای رند بی ادب، آن سخن را چون گفتی و چه زهره داشتی؟ گفت: ای شاه عالم آن سخن را من نگفتم، آن لحظه مردکی مست بر کنار بام ایستاده بود آن سخن را گفت و رفت. این ساعت من آن نیستم، مردی ام عاقل و هوشیار. شاه را خوش آمد خلعتش داد و از زندانش استخلاص فرمود.

۵

هر که با ما تعلق گرفت و ازین شراب مست شد هر جا که رود با هر که نشیند و با هر قومی که صحبت کند او فی الحقیقه با ما می نشیند و با این جنس می آمیزد. زیرا که صحبت اغیار آینه لطف صحبت یار است و آمیزش با غیر جنس موجب محبت و اختلاط با جنس است، وَ بِضِدِّهَا تَبَيَّنُ الْأَشْيَاءُ.

۱۰

۷۴

سؤال کردند از تفسیر این بیت:

و لیکن هوا چون بغایت رسد شود دوستی سر به سر دشمنی

۱۵

فرمود که عالم دشمنی تنگ است نسبت به عالم دوستی، زیرا از عالم دشمنی می‌گیرند تا به عالم دوستی رسند. و هم عالم دوستی نیز تنگ است نسبت به عالمی که دوستی و دشمنی از او هست می‌شود. و دوستی و دشمنی و کفر و ایمان موجب دوی ست، زیرا که کفر انکار است و منکر را کسی می‌باید که منکر او شود، و همچنین مقرر را کسی می‌باید که بدو اقرار آرد. پس معلوم شد که یگانگی و بیگانگی موجب دوی ست، و

۲۰

- آن عالم وِرای کفر و ایمان و دوستی و دشمنی ست. و چون دوستی موجب دوی باشد و عالمی هست که آنجا دوی نیست، یگانگی محض است، چون آنجا رسید از دوستی و دشمنی بیرون آمد که آنجا این دو نمی‌کنجند. پس چون آنجا رسید از دوی جدا شد. پس آن عالم اول که دوی بود و آن عشق است و دوستی، به نسبت بدان عالم که این ساعت ۵ نقل کرد نازل است، و دون، پس آن را نخواهد و دشمن دارد. چنان که منصور را چون دوستی حقّ به نهایت رسید دشمن خود شد و خود را نیست گردانید. گفت: اَنَا الْحَقُّ یعنی من فنا گشتم حقّ ماند و بس. و این بغایت تواضع است و نهایت بندگی است. یعنی اوست و بس. دعوی و تکبر آن باشد که گویی تو خدایی و من بنده، پس هستی خود را نیز اثبات کرده باشی، پس دوی لازم آید. و این نیز که می‌گویی هُوَ الْحَقُّ هم دوی ست، زیرا که تا انا نباشد هو ممکن نشود. پس حقّ گفت: اَنَا الْحَقُّ. چون غیر او موجودی نبود، و منصور فنا شده بود. آن سخن حقّ بود.
- عالم خیال نسبت به عالم مصوِّرات و محسوسات فراخ تر است، زیرا جمله مصوِّرات از خیال می‌زاید و عالم خیال نسبت به آن عالمی که ۱۵ خیال از او هست می‌شود هم تنگ است. از روی سخن این قدر فهم شود، و الا حقیقتِ معنی محال است که از لفظ و عبارت معلوم شود.
- سؤال کرد که پس عبارت و الفاظ را فایده چیست؟ فرمود که سخن را فایده آن است که تو را در طلب آرد و تهیّج کند، نه آنکه مطلوب به سخن حاصل شود، و اگر چنین بودی مجاهده و فنای خود ۲۰ حاجت نبود. سخن همچنان است که از دور چیزی می‌بینی جنبنده، در پی آن می‌دوی تا او را ببینی، نه آنکه به واسطه تحرّک او او را بینی. ناطقه

آدمی نیز در باطن همچنین است، مهیج است تو را بر طلب آن معنی، و اگر چه او را نمی‌بینی به حقیقت.

یکی می‌گفت من چندین تحصیل علوم کردم و ضبط معانی کردم هیچ معلوم نشد که در آدمی آن معنی کدام است که باقی خواهد بودن، و به آن راه نبردم. فرمود که اگر آن به مجرد سخن معلوم شدی، خود محتاج به فنای وجود و چندین رنجها نبودی. چندین می‌باید کوشیدن که تو نمایی، تا بدانی آن چیز را که خواهد ماندن.

یکی می‌گوید من شنیده‌ام که کعبه‌ای است ولیکن چندان که نظر می‌کنم کعبه را نمی‌بینم، بروم بر بام نظر کنم کعبه را، چون بر بام می‌رود و گردن دراز می‌کند نمی‌بیند کعبه را، منکر می‌شود. دیدن کعبه به مجرد این حاصل نشود. چون از جای خود نمی‌تواند دیدن. همچنان که در زمستان پوستین را به جان می‌طلبیدی، چون تابستان شد پوستین را می‌اندازی و خاطر از آن متنفر می‌شود، اکنون طلب کردن پوستین جهت تحصیل گرما بود، زیرا تو عاشق گرما بودی در زمستان، به واسطه مانع گرما نمی‌یافتی و محتاج وسیلت پوستین بودی، اما چون مانع نماند پوستین را انداختی.

۷۵

پرسیدند معنی این بیت:

ای برادر تو همان اندیشه‌ای ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای

فرمود که تو به این معنی نظر کن که همان اندیشه اشارت به آن اندیشه مخصوص است و آن را به اندیشه عبارت کردیم جهت توسع، اما فی الحقیقة آن اندیشه نیست و اگر هست این جنس اندیشه نیست که مردم

فهم کرده‌اند. ما را غرض این معنی بود از لفظ اندیشه، و اگر کسی این معنی را خواهد که نازل تر تأویل کند جهت فهم عوام، بگوید که الْإِنْسَانُ حَيَوَانٌ نَاطِقٌ، و نطق اندیشه باشد خواهی مُضمر خواهی مُظْهَر، و غیر آن حیوان باشد. پس درست آمد که انسان عبارت از اندیشه است، باقی استخوان و ریشه است.

۵

کلام همچون آفتاب است، همه آدمیان گرم و زنده از او اند، و دائماً آفتاب هست و موجود است و حاضر است و همه از او دائماً گرمند، الا آفتاب در نظر نمی آید و نمی دانند که از او زنده‌اند و گرمند. اما چون به واسطه لفظی و عبارتی - خواهی شکر خواهی شکایت، خواهی خیر خواهی شرّ - گفته آید آفتاب در نظر آید. همچون که آفتاب فلکی که دائماً تابان است، اما در نظر نمی آید شعاعش تا بر دیواری نتابد، همچنان که تا واسطه حرف و صوت نباشد شعاع آفتاب سخن پیدا نشود، اگرچه دائماً هست زیرا که آفتاب لطیف است وَهُوَ اللَّطِيفُ. کثافتی می باید تا به واسطه آن کثافت در نظر آید و ظاهر شود.

یکی گفت خدا هیچ او را معینی روی ننمود و خیره و افسرده ماند، چون که گفتند خدا چنین کرد و چنین فرمود و چنین نهی کرد گرم شد و دید، پس لطافت حق را اگر چه موجود بود و بر او می تافت نمی دید، تا واسطه امر و نهی و خلق و قدرت به وی شرح نکردند نتوانست دیدن. بعضی هستند که از ضعف طاقت انگبین ندارند تا به واسطه طعامی مثل زرد برنج و حلوا و غیره توانند خوردن تا قوّت گرفتن، تا به جایی رسد که عسل را بی واسطه می خورد. پس دانستیم که نطق آفتابی است

۲۰

لطیف، تابان، دایماً غیر منقطع، الاّ تو محتاجی به واسطه‌ای کثیف تا شعاع آفتاب را می‌بینی و حظّ می‌ستانی. چون به جایی برسد که آن شعاع و لطافت را بی‌واسطه کثافت ببینی و به آن خو کنی، در تماشای آن گستاخ شوی و قوّت‌گیری، در عین آن دریای لطافت رنگهای عجب و تماشاهاى عجب ببینی. و چه عجب می‌آید که آن نطق دایماً در تو هست، ۵ اگر می‌گویی و اگر نمی‌گویی، و اگرچه در اندیشه‌ات نیز نطقی نیست. آن لحظه می‌گوییم نطق هست دائماً، همچنان که گفتند انسان حیوان ناطق، این حیوانیت در تو دایماً هست تا زنده‌ای، همچنان لازم می‌شود که نطق نیز با تو باشد دایماً، همچنان که آنجا خاییدن موجب ظهور حیوانیت است و شرط نیست، همچنان نطق را موجب گفتن و لاییدن است و شرط نیست.

۷۶

آدمی سه حالت دارد: اولش آن است که گرد خدا نگردد، و همه را عبادت و خدمت کند از زن و مرد و از مال و کودک و حجر و خاک، و خدا را عبادت نکند. باز چون او را معرفتی و اطلاعی حاصل شود غیر ۱۵ خدا را خدمت نکند، باز چون در این حالت پیشتر رود خاموش شود نه گوید خدمت خدا نمی‌کنم و نه گوید خدمت خدا می‌کنم. بیرون از این هر دو مرتبت رفته باشد، ازین قوم در عالم آوازه‌ای بیرون نیامد.

خدایت نه حاضر است و نه غایب، و آفریننده هر دوست یعنی حضور و غیبت، پس او غیر هر دو باشد. زیرا اگر حاضر باشد، باید غیبت ۲۰ نباشد، و غیبت هست. و حاضر نیز نیست، زیرا که عندالحضور غیبت

- هست. پس او موصوف نباشد به حضور و غیبت، و الا لازم آید که از ضدّ ضدّ زاید، زیرا که در حالت غیبت لازم شود که حضور را او آفریده باشد، و حضور ضدّ غیبت است، و همچنان در غیبت، پس شاید که از ضدّ ضدّ زاید و شاید که حقّ مثل خود آفریند. زیرا که می‌گوید لَإِنْدَلَهُ زیرا که اگر ممکن شود مثلِ مثل را آفریند ترجیح لازم شود بلامرّجّح، و هم لازم ۵ آید ایجَادُ الشَّيْءِ نَفْسُهُ، و هر دو مُتَنَفِي ست. چون اینجا رسیدی بایست و تصرّف مکن، عقل را دیگر اینجا تصرّف نماند تا کنار دریا رسید. بایستند چندان که ایستادن نماند.

۷۷

- ۱۰ فرمود اول که شعر می‌گفتیم داعیه‌ای بود عظیم که موجب گفتن بود، اکنون در آن وقت اثرها داشت و این ساعت که داعیه فاطر شده است و در غروب است هم اثرها دارد. سنّت حقّ تعالی چنین است که چیزها را در وقت شروق تربیت می‌فرماید و از او اثرهای عظیم و حکمت بسیار پیدا می‌شود. در حالت غروب نیز همان تربیت قایم است رَبُّ الْمَشْرِقِ وَ الْمَغْرِبِ. یعنی يُرَبِّي الدَّوَاعِيَ الشَّارِقَةَ وَالْغَارِبَةَ. ۱۵
- معتزله می‌گویند که خالق افعال بنده است، و هر فعلی که از او صادر می‌شود بنده خالق آن فعل است. شاید که چنین باشد، زیرا که آن فعلی که از او صادر می‌شود یا به واسطه این آلت است که دارد، مثل عقل و روح و قوّت و جسم، یا بی واسطه، شاید که او خالق افعال باشد به واسطه اینها، زیرا که او قادر نیست بر جمعیت اینها، پس او ۲۰ خالق افعال نباشد به واسطه آن آلت، چون آلت محکوم او نیست. و

نشاید که بی این آلت خالق فعل باشد، زیرا محال است که بی آن آلت از او فعلی آید.

پس علی الاطلاق دانستیم که خالق افعال حق است نه بنده، هر فعلی، اما حکمت آن کار همان قدر نباشد که در تصور او آید. ۵

اکنون آدمی در دست قبضه قدرت حق همچون کمان است و حق تعالی او را در کارها مستعمل می کند و فاعل در حقیقت حق است نه کمان، کمان آلت است و واسطه است، لیکن بی خبر است و غافل از حق جهت قوام دنیا.

۱۰ زهی عظیم کمانی که آگه شود که من در دست کیستم! چه گویم دنیایی را که قوام او و ستون او غفلت باشد! و نمی بینی که چون کسی را بیدار می کنند از دنیا نیز بیزار می شود و سرد می شود و او نیز می گذارد و تلف می شود؟

۱۵ آدمی از کوچکی که نشو و نما گرفته است به واسطه غفلت بوده است، والا هرگز نبالیدی و بزرگ نشدی. پس چون او معمور و بزرگ به واسطه غفلت شد، باز بروی حق تعالی رنجها و مجاهده ها جبراً و اختیاراً برگمارد، تا آن غفلتها را از او بشوید، و او را پاک گرداند، بعد از آن تواند به آن عالم آشنا گشتن.

۷۸

۲۰ گفت: قاضی عزالدین سلام می رساند و همواره ثنای شما و حمد شما می گوید. فرمود:

هر که از ما کند به نیکی یاد یادش اندر جهان به نیکی باد

اگر کسی در حق کسی نیک گوید آن خیر و نیکی به وی عاید
می‌شود، و در حقیقت آن ثنا و حمد به خود می‌گوید. نظیر این چنان باشد
که کسی گرد خانه خود گلستان و ریحان کارَد هر باری که نظر کند گل و
ریحان بیند، او دائماً در بهشت باشد. چون خو کرد به خیر گفتنِ مردمان،
چون به خیر یکی مشغول شد، آن کس محبوب وی شد، و چون ازویش
یاد آید یاد محبوب را یاد آورده باشد، و یاد آوردن محبوب گل و
گلستان است و رُوح و راحت است. و چون بد یکی گفت، آن کس در نظر
او مبغوض شد، چون از او یاد کند و خیال او پیش آید، چنان است که مار
یا کژدم یا خار و خاشاک در نظر او پیش آمد.

۵

۱۰ اکنون چون می‌توانی که شب و روز گل و گلستان بینی و ریاض ارم
بینی، چرا در میان خارستان و مارستان گردی؟ همه را دوست دار تا
همیشه در گل و گلستان باشی. و چون همه را دشمن داری، خیال دشمنان
در نظر می‌آید، چنان است که شب و روز در خارستان و مارستان
می‌گردی.

۱۵

پس اولیا که همه را دوست می‌دارند، و نیک می‌بینند آن را برای
غیر نمی‌کنند، برای خود کاری می‌کنند، تا مبادا که خیالی مکروه و
مبغوض در نظر ایشان آید. چون ذکر مردمان و خیال مردمان درین دنیا
لابد و ناگزیر است، پس جهد کردند که در یاد ایشان و ذکر ایشان همه
محبوب و مطلوب آید، تا کراهتِ مبغوضِ مُشوّشِ راه ایشان نگردد.

۲۰

پس هر چه می‌کنی در حق خلق و ذکر ایشان می‌کنی به خیر و شرّ،
آن جمله به تو عاید می‌شود، و ازین می‌فرماید حق تعالی مَنْ عَمِلَ صَالِحًا

فَلِنَفْسِهِ وَ مَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا. وَ مَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَ مَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ.

۷۹

- سؤال کرد که حق تعالی می فرماید اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً،
 ۵ فرشتگان گفتند اَتَجْعَلُ فِیْهَا مَنْ یُفْسِدُ فِیْهَا وَ یَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ وَ نُقَدِّسُ لَکَ، هنوز آدم نیامده فرشتگان پیشین چون حکم کردند بر فساد و به سفک الدماء آدمی؟ فرمود که آن را دو وجه گفته اند؛ یکی منقول و یکی معقول. اما آنچه منقول است آن است که فرشتگان در لوح محفوظ مطالعه کردند که قومی بیرون آیند صفتشان چنین باشد پس از آن خبر دادند. و وجه دوم آن است که فرشتگان به طریق عقل استدلال کردند که آن قوم از زمین خواهند بودن، لابد حیوان باشند و از حیوان البته این آید. هر چند که این معنی در ایشان باشد، و ناطق باشند، اما چو حیوانیت در ایشان باشد، ناچار فسق کنند و خونریزی که آن از لوازم آدمی است.
 ۱۰ قومی دیگر معنی دیگر می فرمایند، می گویند که فرشتگان عقل محض اند و خیر صرفند و ایشان را هیچ اختیاری نیست در کاری، همچنان که تو در خواب کاری کنی در آن مختار نباشی لاجرم بر تو اعتراض نیست در وقت خواب، اگر کفر گویی و اگر توحید گویی، و اگر زنا کنی، فرشتگان در بیداری این مثبت اند، و آدمیان به عکس این اند،
 ۲۰ ایشان را اختیاری هست و آز و هوس و همه چیز برای خود خواهند، قصد خون کنند تا همه ایشان را باشد و آن صفت حیوان است، پس حال ایشان که ملایکه اند ضدّ حال آدمیان آمد، پس شاید به این طریق از ایشان

خبر دادن که ایشان چنین گفتند و اگر چه آنجا گفتی و زبانی نبود، تقدیرش چنین باشد: اگر آن دو حال متضاد در سخن آیند و از حال خود خبر دهند، این چنین باشد. همچنان که شاعر می گوید که بر که گفت که من پُر شدم، بر که سخن نمی گوید، معنیش این است که اگر بر که را زبان بودی در این حال چنین گفتی.

۵

۸۰

یکی از شیخ پرسید که مصطفی با آن عظمت که لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ الْأَفْلَاكَ، می گوید: يَا لَيْتَ رَبِّ مُحَمَّدٍ لَمْ يَخْلُقْ مُحَمَّدًا، این چون باشد؟ شیخ فرمود: سخن به مثال روشن شود، این را مثالی بگویم تا شما را معلوم گردد.

۱۰

فرمود که در دهی مردی بر زنی عاشق شد و هر دو را خانه و خرگاه نزدیک بود و به هم کام و عیش می رانند، و از همدیگر فربه می شدند و می بالیدند، حیاتشان از همدیگر بود، چون ماهی که به آب زنده باشد سالها به هم می بودند، ناگهان ایشان را حق تعالی غنی کرد، گوسفندان بسیار و گاو و اسبان و مال و زر و حشم و غلام روزی کرد، ۱۵ از غایت حشمت و تنعم عزم شهر کردند و هر یکی سرای بزرگ پادشاهانه بخريد و به خیل و حشم در آن سرا منزل کرد. این به طرفی او به طرفی و چون حال به این مثبت رسید نمی توانستند آن عیش و آن وصل را ورزیدن، اندرونشان زیر زیر می سوخت. ناله های پنهانی می زدند، و امکان گفت نی، تا این سوختگی به غایت رسید، کلی ایشان در ۲۰ این آتش فراق بسوخت، چون سوختگی به نهایت رسید، ناله در محلّ

قبول افتاد، اسبان و گوسفندان کم شدن گرفت، به تدریج به جایی رسید که بدان مثابتِ اول باز آمدند. بعد مدت دراز باز به آن ده اول جمع شدند، و به عیش و وصل و کنار مشغول گشتند. از تلخی فراق یاد کردند، آن آواز برآمد که یالیت رَبِّ مُحَمَّدٍ لَمْ یَخْلُقْ مُحَمَّدًا.

۵ چون جان محمد مجرد بود در عالم قدس و وصل حق تعالی می‌بالید، در آن دریای رحمت همچون ماهی غوطه‌ها می‌خورد. هرچند درین عالم مقام پیغامبری و خلق را رهنمایی و عظمت و پادشاهی و شهرت و صحابه شد اما چون باز به آن عیش اول باز گردد گوید که کاشکی پیغامبر نبودمی و به این عالم نیامدمی که نسبت به آن وصال مطلق آن همه بار و عذاب و رنج است. ۱۰

۸۱

ابراهیم فرمود که خدا آن است که یُحِیِّی وَیُمِیْتُ، و نمرود گفت که اَنَا أُحِیِّی وَ اُمِیْتُ. چون حق تعالی او را ملک داد او نیز خود را قادر دید. به حق حواله نکرد، گفت: من نیز زنده کنم و بمیرانم، و مرادم از این ملک دانش است چون آدمی را حق تعالی علم و زیرکی و حذاقت بخشید کارها را به خود اضافت کند، که من به این عمل و به این کارها را زنده کنم، و ذوق حاصل کنم. گفت: نی، هُوَ یُحِیِّی وَ یُمِیْتُ.

۱۵ یکی سؤال کرد از مولانای بزرگ که ابراهیم به نمرود گفت که خدای من آن است که آفتاب را از مشرق برآرد و به مغرب فرو برد که إِنَّ اللَّهَ یَأْتِی بِالشَّمْسِ مِنَ الْمَشْرِقِ الْآیَه اگر تو دعوی خدایی می‌کنی، به عکس کن. از اینجا لازم شود که نمرود ابراهیم را ملزم گردانید که آن سخن اول

۲۰

را بگذاشت، جواب ناگفته در دلیلی دیگر شروع کرد. فرمود که دیگران ژاژ خاییدند تو نیز ژاژ می‌خایی، این یک سخن است در دو مثال، تو غلط کرده‌ای و ایشان نیز، این را معانی بسیار است.

- یک معنی آن است که حق تعالی ترا از کتم عدم در شکم مادر مصوّر کرد، و مشرق تو شکم مادر بود، از آنجا طلوع کردی و به مغرب ۵ گور فرو رفتی. این همان سخن اول است به عبارت دیگر که یُحیی و یُمیت، اکنون تو اگر قادری از مغرب گور برون آور و به مشرق رحم باز بر.
- معنی دیگر این است که عارف را چون به واسطه طاعت و مجاهده و عملهای سنی روشنی و مستی و رُوح و راحت پدید آید، و در حالت ترک این طاعت و مجاهده آن خوشی در غروب رود، پس این دو حالت ۱۰ طاعت و ترک طاعت مشرق و مغرب او بوده باشد. پس اگر تو قادری در زنده کردن در این حالت غروب ظاهر که فسق و فساد و معصیت است، آن روشنی و راحت که از طاعت طلوع می‌کرد این ساعت در حالت غروب ظاهر گردان. این کار بنده نیست و بنده آن را هرگز نتواند کردن.
- این کار حق است، که اگر خواهد آفتاب را از مغرب طالع گرداند، و اگر ۱۵ خواهد از مشرق که هُوَ الذی یُحیی و یُمیت.

- کافر و مؤمن هر دو مُسَبِّحند زیرا حق تعالی خبر داده است که هر که راه راست رود و راستی ورزد و متابعت شریعت و طریق انبیاء و اولیا کند او را چنین خوشیها و روشنائیها و زندگیا پدید آید، و چون به عکس آن کند چنین تاریکیها و خوفها و چاهها و بلاها پیش آید. هر دو چون ۲۰ این می‌ورزند و آنچه حق تعالی وعده داده است لَا یَزِیدُ و لَا یَنْقُصُ، راست می‌آید و ظاهر می‌گردد. پس هر دو مَسْبُوح حق باشند، او به زبانی و

این به زبانی. شَتَّانَ یَئِنَّ آن مسَبِّح و این مسَبِّح. مثلاً دزدی دزدی کرد و او را به دار آویختند، او نیز واعظ مسلمان است که هر که دزدی کند حالش این است، و یکی را پادشاه جهت راستی و امانت خلعتی داد او نیز واعظ مسلمانان است، اما دزد به آن زبان و امین به این زبان، ولیکن تو فرق نگر میان آن دو واعظ.

۵

۸۲

فرمود که خاطرت خوش است و چون است؟ زیرا که خاطر عزیز چیزی ست، همچون دام است، دام می باید که درست باشد تا صید گیرد. اگر خاطر ناخوش باشد دام دریده باشد به کاری نیاید. پس باید که دوستی در حق کسی به افراط نباشد و دشمنی به افراط نباشد که ازین هر دو دام دریده شود. میانه باید این دوستی که به افراط نمی باید.

۱۰

در حق غیر حق می گویم، اما در حق باری تعالی هیچ افراط مصور نگردد. محبت هر چه بیشتر بهتر، زیرا که محبت غیر حق چون مفراط باشد - و خلق مسخر چرخ فلکند و چرخ فلک دایر است و احوال خلق هم دایر - پس چون دوستی به افراط باشد در حق کسی، دایماً سعود بزرگی او خواهد، و این متعذر است، پس خاطر مشوش گردد. و دشمنی چون مفراط باشد، پیوسته نحوس و نکبت او خواهد - و چرخ فلک دایر است و احوال او دایر، وقتی مسعود و وقتی منحوس - این نیز که همیشه منحوس باشد میسر نگردد. پس خاطر مشوش گردد.

۱۵

اما محبت در حق باری در همه عالم و خلائق از گبر و جهود و ترسا و جمله موجودات کامین است. کسی موجد خود را چون دوست

۲۰

ندارد؟ دوستی در او کامن است. الا موانع آن را محجوب می دارد. چون موانع برخیزد آن محبت ظاهر گردد.

- چه جای موجودات که عدم در جوش است به توقع آنکه ایشان را موجود گرداند. عدمها همچنان که چهار شخص پیش پادشاهی صف زده اند، هر یکی می خواهد و منتظر که پادشاه منصب را به وی مخصوص گرداند، و هر یکی از دیگری شرمنده، زیرا توقع او منافی آن دیگر است. پس عدمها چون از حق متوقع ایجاداند، صف زده که مرا هست کن، و سبق ایجاد خود می خواهند از باری، پس از همدگر شرمنده اند. اکنون چون عدمها چنین باشند موجودات چون باشند؟ وَ إِن مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ عجب نیست. این عجب است که وَ إِن مِنْ لَا شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ. ۵ ۱۰

کفر و دین هر دو در رمت پویان وحده لا شریک له گویان

- این خانه بناش از غفلت است، و اجسام و عالم را همه قوامش بر غفلت است. این جسم نیز که بالیده است از غفلت است. و غفلت کفر است، و دین بی وجود کفر ممکن نیست، زیرا دین ترک کفر است، پس کفری نباید که ترک او توان کرد. پس هر دو یک چیزند چون این بی آن نیست و آن بی این نیست. لایتجزی اند، و خالقشان یکی باشد که اگر خالقشان یکی نبود متجزی بودند. زیرا هر یکی چیزی آفریدی، پس متجزی بودند. پس چون خالق یکی ست، وحده لا شریک باشد. ۱۵

۸۳

- گفتند که سید برهان الدین سخن خوب می فرماید اما شعر سنایی در سخن بسیار می آرد. سید فرمود: همچنان باشد که می گویند آفتاب خوب ۲۰

است اما نور می دهد، این عیب دارد. زیرا سخن سنائی آوردن نمودن آن سخن است، و چیزها را آفتاب نماید. و در نور آفتاب توان دیدن. مقصود از نور آفتاب آن است که چیزها نماید. آخر این آفتاب چیزها می نماید که به کار نیاید، آفتابی که چیزها نماید بکار آید حقیقت آفتاب او باشد. و این آفتاب فرع و مجاز آن آفتاب حقیقی باشد. آخر شما نیز به قدر عقل جزوی خود ازین آفتاب دل می گیرید و نور علم می طلبید که شما را چیزی غیر محسوسات دیده شود، و دانش شما در فزایش باشد، و از هر استادی و هر یاری متوقع می باشید که از او چیزی فهم کنید و دریابید.

پس دانستیم که آفتاب دیگر هست غیر آفتاب صورت که از وی کشف حقایق و معانی می شود، و این علم جزوی که در وی می گزیری و از او خوش می شوی، فرع آن علم بزرگ است، و پرتو آن است. این پرتو تو را به آن علم بزرگ و آفتاب اصلی می خواند که **أُولَئِكَ يُنَادُونَ مِنْ مَّكَانٍ بَعِيدٍ**. تو آن علم را سوی خود می کشی، او می گوید که من اینجا نگنجم، و تو آن جا دیر رسی. گنجیدن من اینجا محال است، و آمدن تو آنجا صعب است. **تَكُونُ مَحَالٌ مُحَالٌ** است، اما **تَكُونُ صَعْبٌ مُحَالٌ** نیست. پس اگر چه صعب است جهد کن تا به علم بزرگ پیوندی، و متوقع مباش که آن اینجا گنجد که محال است.

۸۴

اکمل الدین گفت: مولانا را عاشقم و دیدار او را آرزو مندم، و آخرتم خود یاد نمی آید. نقش مولانا را بی این اندیشه ها و پیش نهادها مونس می بینم و آرام می گیرم به جمال او، و لذتها حاصل می شود از عین

صورت او یا از خیال او. فرمود: اگرچه آخرت و حق در خاطر نیاید الا آن همه مضمَر است در دوستی و مذکور است.

- پیش خلیفه رقاَصه‌ای شاهد چارپاره می‌زد. خلیفه گفت که فی یدَیْکِ صَنَعْتُکِ، قَالَ فِی رِجْلِی یَا خَلِیْفَةُ رَسُوْلِ اللّٰهِ. خوشی در دستهای من از آن است که آن خوشی پا در این مضمَر است. پس اگرچه مُرید به ۵ تفصیل آخرت را یاد نیاورد، امّا لذّت او به دیدن شیخ و ترسیدن او از فراق شیخ متضمّن آن همه تفصیل است، و آن جمله در او مضمَر است. چنان که کسی فرزند را یا برادر را می‌نوازد و دوست می‌دارد، اگرچه از بنوّت و اخوّت و امید وفا و رحمت و شفقت و مهر او بر خویشتن و عاقبت کار و باقی منفعتها که خویشان از خویشان امید دارند از اینها هیچ ۱۰ به خاطر او نمی‌آید، امّا این تفصیل جمله مضمَر است در آن قدر ملاقات و ملاحظت. همچنان که باد در چوب مضمَر است اگرچه در خاک بُود یا در آب بُود که اگر در او باد نبودی آتش را به او کار نبودی. زیرا که باد علف آتش است و حیات آتش است. نمی‌بینی که به نفخ زنده می‌شود؟ اگرچه چوب در آب و خاک باشد باد در او کامِن است اگر باد در او کامِن ۱۵ نبودی بر روی آب نیامدی.

- و همچنان که سخن می‌گویی، اگرچه از لوازم این سخن بسیار چیزهاست از عقل و دماغ و لب و دهان و کام و زبان و جمله اجزای تن که رئیسان تن اند و ارکان و طبایع و افلاک و صدهزار اسباب که عالم به آن قایم است، تا بررسی به عالم صفات و آنکه ذات، و به این همه این ۲۰ معانی در سخن مُظْهَر نیست و پیدا نمی‌شود. آن جمله مضمَر است در سخن چنان که ذکر رفت.

۸۵

عارفی گفت: رفتم در گلخنی تا دلم بگشاید که گریز گاه بعضی اولیا بوده است. دیدم رئیس گلخن را شاگردی بود. میان بسته بود، کار می کرد، و اوش می گفت که این بکن و آن بکن. او چست کار می کرد. گلخن تاب را خوش آمد از چُستی او در فرمان برداری، گفت: آری همچنین چست باش، اگر تو پیوسته چالاک باشی و ادب نگاه داری، مقام خود به تو دهم، و تو را به جای خود بنشانم. مرا خنده گرفت و عقده من بگشاد. دیدم رئیسان این عالم را همه بدین صفت اند با چاکران خود.

۸۶

گفت که آن منجم می گوید که غیر افلاک و این کره خاکی که می بینم شما دعوی می کنید که بیرون آن چیزی هست، پیش من غیر آن چیزی نیست، و اگر هست بنماید که کجاست؟ فرمود که آن سؤال فاسد است از ابتدا، زیرا می گویی که بنماید که کجاست و آن را خود جای نیست. و بعد از آن بیا بگو که اعتراض تو از کجاست و در چه جای است؟ در زبان نیست، و در دهان نیست، در سینه نیست. این جمله را بکاو و پاره پاره و ذره ذره کن، بین که این اعتراض و اندیشه را در اینها همه هیچ می یابی؟ پس دانستیم که اندیشه تو را جای نیست. چون جای اندیشه خود را ندانستی جای خالق اندیشه را چون دانی؟ چندین هزار اندیشه و احوال بر تو می آید، به دست تو نیست و مقدور و محکوم تو نیست، و اگر مَطَّلَع این را دانستی که از کجاست آن را افزودی. ممری است این

جمله چیزها را بر تو، و تو بی خبر که از کجا می آید و به کجا می رود و چه خواهد کردن؟ چون از اطلاع احوال خود عاجزی، چگونه توقع می داری که بر خالق خود مطلع گردی؟

قحبه خواهر زن می گوید که در آسمان نیست. ای سگ چون می دانی که نیست؟ قحبه خود را که در خانه داری ندانی، آسمان را چون خواهی دانستن؟ هی، آسمان شنیده ای و نام ستاره ها و افلاک، چیزی می گویی، اگر تو از آسمان مطلع می بودی یا سوی آسمان و ژه ای بالا می رفتی ازین هرزه ها نگفتی.

این چه می گوئیم که حق بر آسمان نیست مراد ما آن نیست که بر آسمان نیست، یعنی آسمان بر او محیط نیست و او محیط آسمان است. ۱۰ تعلقی دارد به آسمان از این بی چون و چگونه، چنان که به تو تعلق گرفته است بی چون و چگونه، و همه در دست قدرت اوست و مظهر اوست، و در تصرف اوست. پس بیرون از آسمان و اکوان نباشد، و بکلی در آن نباشد. یعنی که اینها بر او محیط نباشد و او بر جمله محیط باشد.

۸۷

۱۵

یکی گفت که پیش از آنکه زمین و آسمان بود و کرسی بود عجب کجا بود؟ گفتیم: این سؤال از اول فاسد است؟ زیرا که خدای آن است که او را جای نیست. تو می پرسی پیش از این هم کجا بود؟ آخر همه چیزهای تو بی جاست، این چیزها را که در تست جای آن را دانستی که جای او را می طلبی؟ چون بی جای است احوال و اندیشه های تو، جای چگونه تصوّر بندد؟ آخر خالق اندیشه از اندیشه لطیفتر باشد. ۲۰

این نَفَس در زمستان پیداست و در تابستان پیدا نیست. نه آن است که در تابستان نَفَس منقطع شد و نَفَس نیست، الا تابستان لطیف است و نَفَس لطیف است، پیدا نمی‌شود. به خلاف زمستان. همچنین همه اوصاف تو و معانی تو لطیفند، در نظر نمی‌آیند مگر به واسطه فعلی. مثلاً حلم تو موجود است اما در نظر نمی‌آید. چون بر گناه کار ببخشایی حلم تو محسوس شود. و همچنین قهاری تو در نظر نمی‌آید. چون بر مجرمی قهر رانی و او را بزنی قهر تو در نظر آید. و همچنین الی مالانهایه. حق تعالی از غایت لطف در نظر نمی‌آید. آسمان و زمین را آفرید تا قدرت او و صنع او در نظر آید. و لهذا می‌فرماید أَفَلَمْ يَنْظُرُوا إِلَى السَّمَاءِ فَوْقَهُمْ كَيْفَ بَنَيْنَاهَا. ۱۰

۸۸

سخن من به دست من نیست و ازین رو می‌رنجم. زیرا می‌خواهم که دوستان را موعظه گویم، و سخن منقاد من نمی‌شود. از این رو می‌رنجم. اما از آن رو که سخن من بالاتر از من است و من محکوم ویم شاد می‌شوم. زیرا که سخنی را که حق گوید هر جا که رسد زنده کند و اثرهای عظیم کند وَمَا رَمِيتَ إِذْ رَمِيتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى. تیری که از کمان حق جهد هیچ سپری و جوشنی مانع آن نگردد. از این رو شادم. ۱۵

علم اگر به کلی در آدمی بودی و جهل نبودی آدمی بسوختی و نماندی. پس جهل مطلوب آمد از این رو که بقای وجود به وی است. و علم مطلوب است از آن رو که وسیلت است به معرفت باری، پس هر دو یاری‌گر همدگرند. و همه اضداد چنین‌اند. شب اگر چه ضدّ روز است اما ۲۰

- یاری‌گرِ اوست، و یک کار می‌کنند. اگر همیشه شب بودی هیچ کاری حاصل نشدی و بر نیامدی. و اگر همیشه روز بودی چشم و سر و دماغ خیره ماندندی و دیوانه شدندی و معطل. پس در شب می‌آسایند و می‌خسبند. و همه آلتها از دماغ و فکر و دست و پا و سمع و بصر جمله قوتی می‌گیرند، و روز آن قوتها را خرج می‌کنند. پس جمله اضرار نسبت به ما ضد می‌نماید، نسبت به حکیم همه یک کار می‌کنند و ضد نیستند.
- ۵ در عالم بنما کدام بد است که در ضمن آن نیکی نیست؟ و کدام نیکی است که در ضمن آن بدی نیست؟ مثلاً یکی قصد کشتن کرد، به زنا مشغول شد، آن خون از او نیامد، از این رو که زناست بد است. از این رو که مانع قتل شد نیک است. پس بدی و نیکی یک چیزند غیر متجزی.
- ۱۰ و از این رو ما را بحث است با مجوسی‌ان که ایشان می‌گویند که دو خداست، یکی خالق خیر و یکی خالق شر. اکنون تو بنما خیر بی‌شر تا ما مقرر شویم که خدای شر هست و خدای خیر، و این محال است، زیرا که خیر از شر جدا نیست چون خیر و شر دو نیستند، و میان ایشان جدایی نیست، پس دو خالق محال است.
- ۱۵ ما شما را الزام نمی‌کنیم که البته یقین کن که چنین است، می‌گوییم کم از آنکه در تو ظنی درآید که مبادا که این چنین باشد که می‌گویند. مسلم که یقینت نشد که چنان است. چگونه‌ات یقین شد که چنان نیست؟ خدا می‌فرماید که ای کافرکَ اَلَا یَظُنُّ اَوْلَیْکَ اَنَّهُمْ مَّبْعُوْثُوْنَ لَیَوْمٍ عَظِیْمٍ؟
- ۲۰ ظنیت نیز پدید نشد که آن وعده‌های ما که کرده‌ایم مبادا که راست باشد؟ و مؤاخذه بر کافران برین خواهد بودن که تو را گمانی نیامد؟ چرا احتیاط نکردی و طالب مانگشتی؟

۸۹

در قیامت چون نمازها را بیارند در ترازو نهند، و روزه‌ها را و صدقه‌ها را همچنین، اما چون محبت را بیارند محبت در ترازو نگنجد. پس اصل محبت است. اکنون چون در خود محبت می‌بینی آن را بيفزای تا افزون شود. چون سرمایه در خود دیدی، و آن طلب است، آن را به طلب بيفزای که فی الحَرَکَاتِ بَرَکَاتُ. و اگر نيفزایی سرمایه از تو برود.

۵

کم از زمین نیستی، زمین را به حرکات و گردانیدن به بیل دیگرگون می‌گردانند، و نبات می‌دهد. و چون ترک کنند سخت می‌شود. پس چون در خود طلب دیدی می‌آی و می‌رو، و مگو که در این رفتن چه فایده؟ تو می‌رو، فایده خود ظاهر گردد.

۱۰

رفتنِ مردی سوی دکان فایده‌اش جز عرضِ حاجت نیست. حقّ تعالی روزی می‌دهد که اگر به خانه بنشیند آن دعوی استغناست. روزی فرو نیاید. عجب آن بچگک که می‌گیرد مادر او را شیر می‌دهد، اگر اندیشه کند که در این گریه من چه فایده است و چه موجب شیر دادن است از شیر بماند. حالا می‌بینیم که به آن سبب شیر به وی می‌رسد.

۱۵

آخر اگر کسی در این فرو رود که در این رکوع و سجود چه فایده است چرا کنم؟ پیش امیری و رئیسی چون این خدمت می‌کنی و در رکوع می‌روی و چوک می‌زنی، آخر آن امیر بر تو رحمت می‌کند و نان پاره می‌دهد. آن چیز که در امیر رحمت می‌کند، پوست و گوشت امیر نیست، بعد از مرگ آن پوست و گوشت برجاست، و در خواب هم و در بیهوشی هم، اما این خدمت ضایع است پیش او. پس می‌دانستیم که رحمت که در امیر است در نظر نمی‌آید و دیده نمی‌شود.

۲۰

پس چون ممکن است که در پوست و گوشت چیزی را خدمت می‌کنیم که نمی‌بینیم، بیرون گوشت و پوست هم ممکن باشد. و اگر آن چیز که در پوست و گوشت است، پنهان است، پنهان نبودی، ابوجهل و مصطفی یکی بودی. پس فرق میان ایشان نبودی. این گوش از روی ظاهر کر و شنوا یکی است فرقی نیست. آن همان قالب است و آن همان قالب، ۵
الا آنچه شنوایی ست در او پنهان است. آن در نظر نمی‌آید.

۹۰

تواتر شنیدن گوش فعل رؤیت می‌کند، و حکم رؤیت دارد. آنچنان که از پدر و مادر خود زادی، تو را می‌گویند که از ایشان زادی، تو ندیدی به چشم که از ایشان زادی، اما به این گفتن بسیار تو را حقیقت ۱۰
می‌شود که اگر بگویند که تو از ایشان نزادی نشنوی. و همچنان که بغداد و مکه را از خلق بسیار شنیده‌ای به تواتر که هست، اگر بگویند که نیست و سوگند خورند، باور نداری. پس دانستیم که گوش چون به تواتر شنود حکم دیم، دارد.

همچنان که از روی ظاهر تواتر گفت را حکم دید می‌دهند، باشد ۱۵
که یک شخصی را گفت او حکم تواتر دارد، که او یکی نیست صد هزارست، پس یک گفت او صد هزار گفت باشد. و این چه عجب است می‌آید؟ این پادشاه ظاهر حکم صد هزار دارد اگر چه یکی است. اگر صد هزار بگویند پیش نرود و چون او بگوید پیش رود. پس چون در ظاهر ۲۰
این باشد در عالم ارواح به طریق اولی.

اگرچه عالم را همی‌گشتی چون برای او نگشتی تو را باری دیگر

می باید گردیدن گردِ عالم که قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ ثُمَّ انظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُكَذِّبِينَ. آن سیر برای من نبود برای سیر و پیاز بود. چون برای او نگشتی برای غرضی بود، آن غرض حجاب تو شده بود، نمی گذاشت که مرا ببینی. همچنان که در بازار کسی را چون به جدّ طلب کنی، هیچ کس را نبینی و اگر بینی خلق را چون خیال بینی. یا در کتابی مسئله ای می طلبی، چون گوش و چشم و هوش از آن یک مسئله پر شده است ورقها می گردانی و چیزی نمی بینی. پس چون تو را نیتی و مقصدی غیر این بوده باشد، هر جا که گردیده باشی از آن مقصود پُر بوده باشی، این را ندیده باشی.

۵

در زمان عمر رضی الله عنه شخصی بود سخت پیر شده بود، تا به حدّی که فرزندش او را شیر می داد و چون طفلان می پرورد. عمر رضی الله عنه به آن دختر فرمود که در این زمان مانند تو که بر پدر حقّ دارد هیچ فرزندی نباشد. او جواب داد که راست می فرمایی ولیکن میان من و پدر من فرقی هست، اگرچه من در خدمت هیچ تقصیر نمی کنم که چون پدر مرا می پرورد و خدمت می کرد بر من می لرزید که نبادا به من آفتی رسد، و من پدر را خدمت می کنم و شب و روز دعا می کنم و مُردن او را از خدا می خواهم تا زحمتش از من منقطع شود. من اگر خدمت پدر می کنم آن لرزیدن او بر من، آن را از کجا آرم؟ عمر فرمود که هَذِهِ أَفْقُهُ مِنْ عُمَرَ، یعنی که من بر ظاهر حکم کردم و تو مغز آن را گفتی. فقیه آن باشد که بر مغز چیزی مطلع شود، حقیقت آن را باز داند.

۱۰

۱۵

۲۰

۹۱

بسیار کس باشد که او را قوّت حضور نباشد. حال او در غیبت خوشتر باشد، همچنان که همه روشنایی روز از آفتاب است، الا اگر کسی همه روز در قُرص آفتاب نظر کند از او هیچ کاری نیاید و چشمش خیره گردد. او را همان بهتر که به کاری مشغول باشد و آن غیبت است از نظر به ۵ قرص آفتاب. و همچنین پیش بیمار ذکر طعامهای خوش مهیج است او را در تحصیل قوّت و اشتها، الا حضور آن اطعمه او را زیان باشد. پس معلوم شد که لرزه و عشق می باید در طلبِ حقّ. هر که را لرزه نباشد خدمت لرزندگان واجب است او را. هیچ میوه ای بر تنه درخت نرود هرگز، زیرا ایشان را لرزه نیست. سر شاخها لرزان است. اما تنه درخت نیز ۱۰ مقوّی است سر شاخها را، و به واسطه میوه از زخم تبر ایمن است. و چون لرزه تنه درخت به تبر خواهد بود، او را نالرزیدن بهتر و سکون اولیتر، تا خدمت لرزندگان می کند.

زیرا معین الدّین است، عین الدّین نیست، به واسطه میمی که زیادت شد بر عین، الزّیاده علی الکمال نقصان. آن زیادتِ میم نقصان است. ۱۵ همچنان که شش انگشت باشد اگر چه زیادت است الا نقصان باشد. احد کمال است، و احمد هنوز در مقام کمال نیست. چون آن میم برخیزد به کلی کمال شود. یعنی حقّ محیط همه است، هر چه بر او بیفزایی، نقصان باشد. این عدد یک با جمله اعداد هست، و بی او هیچ عدد ممکن نیست. ۲۰

۹۲

- سید برهان الدین فایده می فرمود. ابلهی گفت در میان سخن او که ما را سخنی می باید بی مثال باشد. فرمود که تو بی مثالی بیا، تا سخن بی مثال شنوی. آخر تو مثالی از خود، تو این نیستی. این شخص تو سایه تو است. ۵ چون یکی می میرد می گویند فلانی رفت. اگر او این بود پس او کجا رفت؟ پس معلوم شد که ظاهر تو مثال باطن تو است، تا از ظاهر تو بر باطن استدلال گیرند، هرچیز که در نظر می آید از غلیظی است، چنان که نفس در گرما محسوس نمی شود، الا چون سرما باشد از غلیظی در نظر می آید. بر نبی علیه السلام واجب است که اظهار قوت حق کند و به دعوت تنبیه کند، الا بر او واجب نیست که آن کس را به مقام استعداد رساند، زیرا ۱۰ آن کار حق است، و حق را دو صفت است قهر و لطف، انبیاء مظهرند هر دو را، مؤمنان مظهر لطف حقاند و کافران مظهر قهر حق. آنها که مقرر می شوند خود را در انبیا می بینند و آواز خود از او می شنوند، و بوی خود را از او می یابند. کسی خود را منکر نشود، از آن سبب انبیا می گویند به امت که ما شما ایم و شما مایید. میان ما بیگانگی نیست. کسی می گوید که ۱۵ این دست من است، هیچ از او گواه نطلبند. زیرا جزوی است متصل، اما اگر گوید فلانی پسر من است از او گواه نطلبند، زیرا آن جزوی است منفصل.

۹۳

- بعضی گفته اند محبت موجب خدمت است، و این چنین نیست. بلکه میل محبوب مقتضی خدمت است، و اگر محبوب خواهد که محب ۲۰

- به خدمت مشغول باشد از محبت هم خدمت آید، و اگر محبوب نخواهد از او ترک خدمت آید. ترک خدمت منافی محبت نیست، آخر اگر او خدمت نکند آن محبت در او خدمت می کند. بلکه اصل محبت است و خدمت فرع محبت است. اگر آستین بجنبد، آن از جنبدن دست باشد الا لازم نیست که اگر دست بجنبد آستین نیز بجنبد. مثلاً یکی جبّه بزرگ ۵ دارد چنان که در جبّه می غلتد و جبّه نمی جنبد، الا شاید ممکن نیست که جبّه بجنبد بی جنبدن شخص. بعضی خود جبّه را شخص پنداشته اند و آستین را دست انگاشته اند، موزه و پاچه شلوار را پای گمان برده اند. این دست و پا، آستین و موزه دست و پای دیگرست. می گویند فلان زیر دست دست فلان است، و فلان را دست به چندین می رسد، و فلان را سخن ۱۰ دست می دهد. قطعاً غرض از آن دست و پا این دست و پا نیست.
- آن امیر آمد و مارا گیرد کرد و خود رفت، همچنان که زنبور موم را با عسل جمع کرد و خود رفت، پزید، زیرا وجود او شرط بود، آخر بقای او شرط نیست. مادران و پدران ما مثل زنبورانند که طالبی را با مطلوبی جمع می کنند، و عاشقی را با معشوقی گرد می آورند، و ایشان ۱۵ ناگاه می پزند. حق تعالی ایشان را واسطه کرده است در جمع آوردن موم و عسل، و ایشان می پزند موم و عسل می ماند و باغبان. خود ایشان از باغ بیرون نمی روند. این آنچنان باغی نیست که از اینجا توان بیرون رفتن. الا از گوشه باغ به گوشه باغ می روند.
- تن ما مانند کندویی است و در آنجا موم و عسل عشق حق است، ۲۰ زنبوران مادران و پدران، اگر چه واسطه اند الا تربیت هم از باغبان می یابند، و کندو را باغبان می سازد. آن زنبوران را حق تعالی صورتی

دیگر داد، آن وقت که این کار می کردند جامه دیگر داشتند به حسب آن کار، چون در آن عالم رفتند لباس گردانیدند، زیرا آنجا از ایشان کاری دیگر می آید. الا شخص همان است که اول بود. چنان که مثلاً یکی در رزم رفت و جامه رزم پوشید و سلاح بست و خود بر سر نهاد زیرا وقت جنگ بود، اما چون در بزم آید آن جامه ها را بیرون آورد، زیرا به کاری دیگر مشغول خواهد شدن. الا شخص همان باشد، الا چون تو او را در آن لباس دیده باشی هر وقت که او را یاد آوری در آن شکش و آن لباس خواهی تصوّر کردن، و اگر چه صد لباس گردانیده باشد.

۵

یکی انگشتی در موضعی گم کرد، اگر چه آن را از آنجا بردند، او گیرد آن جای می گردد. یعنی من اینجا گم کرده ام. چنان که صاحب تعزیت گردگور می گردد و پیرامن خاک بی خبر طواف می کند و می بوسد، یعنی آن انگشتی را اینجا گم کرده ام. و او را آنجا کی گذارند؟

۱۰

این دویدن اثر خوف است. جمله عالم می دوند، الا دویدن هر یکی مناسب حال او باشد. از آن آدمی نوعی دیگر، و از آن نبات نوعی دیگر، و از آن روح نوعی دیگر. دویدن روح بی گام و نشان باشد. آخر غوره را بنگر که چند دوید تا به سواد انگوری رسید. همین که شیرین شد فی الحال بدان منزلت رسید. الا آن دویدن در نظر نمی آید و حسی نیست. الا چون به آن مقام برسد، معلوم شود که بسیاری دویده است، تا اینجا رسید. همچنان که کسی در آب می رفت و کسی رفتن او نمی دید چون ناگاه سر از آب برآورد معلوم شد که او در آب می رفت که اینجا رسید.

۲۰

۹۴

دوستان را در دل رنجها باشد که آن به هیچ داروی خوش نشود،
 نه به خفتن نه به گشتن و نه به خوردن الاّ به دیدار دوست که لِقَاءُ الْخَلِيلِ
 شِفَاءُ الْعَلِيلِ. تا حدّی که اگر منافقی میان مؤمنان بنشیند از تأثیر ایشان آن
 لحظه مؤمن می شود کقوله تعالی وَإِذَا لَقُوا الَّذِينَ آمَنُوا قَالُوا آمَنَّا. فَكَيْفَ
 ۵ که مؤمن با مؤمن بنشیند. چون در منافق این عمل می کند بنگر که در
 مؤمن چه منفعتها کند؟

بنگر که آن پشم از مجاورت عاقلی چنین بساط منقش شد، و این
 خاک به مجاورت عاقل چنین سرایی خوب شد. صحبت عاقل در جمادات
 چنین اثر کرد، بنگر که صحبت مؤمنی در مؤمن چه اثر کند؟ از صحبت
 ۱۰ نفس جزوی و عقل مختصر، جمادات به این مرتبه رسیدند. و این جمله
 سایه عقل جزوی است. از سایه شخص را قیاس توان کردن. اکنون از اینجا
 قیاس کن که چه عقل و فرهنگ می باید که از آن این آسمانها و ماه و
 آفتاب و هفت طبقه زمین پیدا شود، و آنچه در مابین ارض و سماست؟
 ۱۵ این جمله موجودات سایه عقل کلیّ است، سایه عقل جزوی مناسب سایه
 شخصش، و سایه عقل کلیّ که موجودات است مناسب اوست.
 و اولیای حقّ غیر این آسمانها آسمانهای دیگر مشاهده کرده اند
 که این آسمانها در چشمشان نمی آید و این حقیر می نماید پیش ایشان، و
 پای بر اینها نهاده اند و گذشته اند.

۲۰ آسمانهاست در ولایت جان کار فرمای آسمان جهان

و چه عجب می آید که آدمی از میان آدمیان این خصوصیت یابد
 که پابر سر کیوان نهد؟ نه ماهمه جنس خاک بودیم، حقّ تعالی در ما قوتی

نهاد که ما از جنس خود بدان قوّت ممتاز شدیم، و متصرّف آن گشتیم و آن متصرّف ما شد تادر وی تصرّف می‌کنیم به هر نوعی که می‌خواهیم؟ گاه بالاش می‌بریم، گاه زیرش می‌نهم، گاه سرایش می‌سازیم، گاه کاسه و کوزه‌اش می‌کنیم، گاه درازش می‌کنیم و گاه کوتاهش می‌کنیم؟

۵ اگر ما اول همان خاک بودیم و جنس او بودیم حقّ تعالی ما را بدان قوّت ممتاز کرد. همچنین از میان ما که یک جنسیم چه عجب است که اگر حقّ تعالی بعضی را ممتاز کند که ما به نسبت به وی چون جماد باشیم، و او در ما تصرّف کند و ما از او بی‌خبر باشیم و او از ما با خبر؟ این که می‌گوییم بی‌خبر، بی‌خبری محض نمی‌خواهیم، بلکه هر خبری در چیزی بی‌خبری است از چیزی دیگر، خاک نیز به آن جمادی از آنچه خدا او را داده است با خبر است، که اگر بی‌خبر بودی آب را کی پذیرا شدی؟ و هر دانه‌ای را به حسب آن دایگی کی کردی؟ و پروردی؟

شخصی چون در کاری مُجَدّد باشد و ملازم باشد آن کار را، بیدارش در آن کار بی‌خبری ست از غیر آن. ما ازین غفلت غفلتِ کلی نمی‌خواهیم. گربه را می‌خواستند که بگیرند هیچ ممکن نمی‌شد، روزی آن گربه به صید مرغی مشغول بود، به صید مرغ غافل شد او را بگرفتند. پس نمی‌باید که در کار دنیا به کلی مشغول شدن، سهل باید گرفتن و در بند آن نمی‌باید بودن، که نبادا این برنجد و آن برنجد، می‌باید که گنج نرنجد اگر اینان برنجد او شان بگرداند، اما اگر او برنجد نعوذ بالله او را که گرداند؟

۲۰ اگر تو را مثلاً قماشات باشد از هر نوعی به وقت غرق شدن، عجب چنگ در کدام زنی؟ اگر چه همه در بایست است ولیکن یقین است که در تنگ چیزی نفیس خزینه‌ای دست زنی، که به یک گوهر و به یک پاره

لعل هزار تجمل توان ساخت. از درختی میوه شیرین ظاهر می شود، اگرچه آن میوه جزو او بود، حق تعالی آن جزو را بر کل گزید و ممتاز کرد، که در وی حلاوتی نهاد که در آن باقی نهاد که به واسطه آن آن جزو بر آن کل رجحان یافت و لباب و مقصود درخت شد کقوله تعالی بَلْ عَجِبُوا أَنْ جَاءَهُمْ مُنْذِرٌ مِنْهُمْ.

۵

۹۵

شخصی می گفت که مرا حالتی هست که محمد و ملک مقرب آنجا نمی گنجند. شیخ فرمود که عجب بنده را حالتی باشد که محمد در وی نگنجند، محمد را حالتی نباشد که چون تو گنده بغل آنجا نگنجند؟ آخر این قدر حالتی که یافته ای از برکت اوست و تأثیر اوست، زیرا اول جمله عطاها را بر او می ریزند، آنگه از او به دیگران بخش شود. سنت چون چنین است حق تعالی فرمود که اَلْسَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ وَ رَحْمَةُ اللَّهِ وَ بَرَكَاتُهُ. جمله نثارها بر تو ریختیم. او گفت که و عَلَى عِبَادِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ.

۱۵ راه حق سخت مخوف و بسته بود و پر براف، از جان بازی او کرد و اسب را در راند و راه را بشکافت. هر که رود درین راه از هدایت و عنایت او باشد. چون راه را از اول او پیدا کرد و هر جای نشانی نهاد و چوبها استانید که این سو مروید و آن سو مروید، و اگر آن سو روید هلاک شوید، چنان که قوم عاد و ثمود، و اگر این سو روید خلاص یابید، چنان که مؤمنان.

۲۰

همه قرآن در بیان این است که فِيهِ آيَاتٌ بَيِّنَاتٌ، یعنی در این راهها

نشانه‌ها بداده‌ایم و اگر کسی قصد کند که ازین چوبها چوبی بشکند همه قصد او می‌کنند که راه ما را چرا ویران می‌کنی و در بند هلاکت ما می‌کوشی؟ مگر توره زنی؟

اکنون بدان که پیش رو محمد است. تا اول به محمد نیاید به ما نرسد. ۵ همچنان که چون خواهی که جایی روی، اول رهبری عقل می‌کند که فلان جای می‌باید رفتن، مصلحت این است. بعد از آن چشم پیشوایی کند، بعد از آن اعضا در جنبش آیند، بدین مراتب، اگرچه اعضا را از چشم خبر نیست و چشم را از عقل.

آدمی اگرچه غافل است الا از او دیگران غافل نیستند. پس کار دنیا را قوی مُجدّ باشی، از حقیقت کار غافل شوی. رضای حق باید طلبیدن ۱۰ نه رضای خلق، که آن رضا و محبت و شفقت در خلق مستعار است. حق نهاده است. اگر نخواهد هیچ جمعیت و ذوق ندهد به وجود اسباب نعمت و نان و تنعمات، همه رنج و محنت شود.

پس همه اسباب چون قلمی ست در دستِ قدرتِ حق، محرّک و ۱۵ محرّر حق است، تا او نخواهد قلم نجند. اکنون تو در قلم نظر می‌کنی، می‌گویی این قلم را دستی باید. قلم را می‌بینی دست را نمی‌بینی. قلم را می‌بینی دست را یاد می‌کنی. کو آنکه می‌بینی و آنکه می‌گویی؟ اما ایشان همیشه دست را می‌بینند. می‌گویند که قلمی نیز باید. بلکه از مطالعه خوبی دست پروای مطالعه قلم ندارند، و می‌گویند که این چنین دست بی‌قلم نباشد. ۲۰ جایی که ترا از حلاوتِ مطالعه قلم پروای دست نیست، ایشان را از حلاوتِ مطالعه آن دست چگونه پروای قلم باشد؟

چون تو را در نان جوین حلاوتی هست که یاد نان گندمین نمی‌کنی

ایشان را به وجود نان گندمین یاد نان جوین کی کنند؟ چون تو را بر زمین ذوقی بخشید که آسمان را نمی خواهی - که خود محلّ ذوق آسمان است، و زمین از آسمان حیات دارد - اهل آسمان از زمین کی یاد آورند؟ اکنون خوشی ها و لذتها را از اسباب مبین که آن معانی در اسباب مستعار است که هُوَ الضَّارُّ وَ النَّافِعُ، چون ضرر و نفع ازوست تو بر اسباب چه چفسیده ای.

خَيْرُ الْكَلَامِ مَا قَلَّ وَ دَلَّ. بهترین سخنها آن است که مفید باشد نه که بسیار. قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ اگرچه اندک است به صورت امّا بر البقره اگرچه مطوّل است رجحان دارد از روی افادت. نوح هزار سال دعوت کرد چهل کس به او گرویدند، مصطفی را خود زمان دعوت پیدا است که چه قدر بود، چندین اقالیم به وی ایمان آوردند. چندین اولیا و اوتاد از او پیدا شدند. پس اعتبار بسیاری را و اندکی را نیست. غرض افادت است.

بعضی را شاید که سخن اندک مفیدتر باشد از بسیاری، چنان که تنوری را چون آتش به غایت تیز باشد از او منفعت نتوانی گرفتن، و نزدیک او نتوانی رفتن. و از چراغی ضعیف هزار فایده گیری، پس معلوم شد که مقصود فایده است. بعضی را خود مفید آن است که سخن نشنوند، همین ببینند بس باشد و نافع آن باشد، و اگر سخن بشنود زیانش دارد.

شیخی از هندوستان قصد بزرگی کرد چون به تبریز رسید، بر در زاویه شیخ رسید، از اندرون زاویه آواز آمد که بازگرد. در حقّ تو نفع این است که بر این در رسیدی، اگر شیخ را ببینی تو را زیان دارد.

سخن اندک و مفید همچنان است که چراغی افروخته چراغی نافروخته را بوسه داد و رفت. آن در حقّ او بس است. و او به مقصود

رسید. نبی آخر آن صورت نیست، صورت او اسب نبی ست. نبی آن عشق است و محبت، و آن باقی ست همیشه. همچنان که ناقه صالح صورتش ناقه است، نبی آن عشق و محبت است و آن جاوید است.

یکی گفت که بر مناره خدا را تنها چرا ثنا نمی گویند و محمد را نیز یاد می آرند. گفتندش که آخر ثنای محمد ثنای حق است. مثالش همچنان که یکی بگوید که خدا پادشاه را عمری دراز دهد و آن کس را که مرا به پادشاه راه نمود، یانام و اوصاف پادشاه را به من گفت. ثنای او به حقیقت ثنای پادشاه باشد. این نبی می گوید که به من چیزی دهید، من محتاجم؟ یا جبه خود را به من ده؟ یا مال یا جامه خود را؟ او جبه و مال را چه کند؟ می خواهد لباس تو را سبک کند تا گرمی آفتاب به تو رسد که أَقْرِضُوا اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا.

۵

۱۰

۹۶

هر علمی که آن به تحصیل و کسب در دنیا حاصل شود آن علم ابدان است. و آن علم که بعد از مرگ حاصل می شود آن علم ادیان است. دانستن علم اناالحق علم ابدان است، اناالحق شدن علم ادیان است. نور چراغ و آتش را دیدن علم ابدان است. سوختن در آتش یا در نور چراغ علم ادیان است. هرچه آن دیدست علم ادیان است. هرچه دانش است علم ابدان است. می گویی محقق، دیدست و دیدنست. باقی علمها علم خیال است. مثلاً مهندس فکر کرد و عمارت مدرسه ای را خیال کرد، هرچند که آن فکر راست و صواب است اما خیال است. حقیقت وقتی گردد که مدرسه را برآرد و بسازد.

۱۵

۲۰

- مهندس دانا خیال بنیاد خانه‌ای کرد و غیرمهندس هم خیال کرد، فرق عظیم باشد. زیرا خیال مهندس به حقیقت نزدیک‌تر است. همچنین که آن طرف در عالم حقایق و دید از دید تا دید فرقه‌است، مالا نه‌ایه.
- ۵ پس آنچه می‌گویند هفتصد پرده است از ظلمت و هفتصد از نور، هرچه عالم خیال است پرده ظلمت است. و هرچه عالم حقایق است پرده‌های نورست. اما میان پرده‌های ظلمت که خیال است هیچ فرق نتوان کردن و در نظر آوردن از غایت لطف، با وجود چنین فرق شگرف و ژرف، در حقایق نیز نتوان آن فرق فهم کردن.
- ۱۰

۹۷

- اهل دوزخ در دوزخ خوش‌تر باشند که اندر دنیا، زیرا در دوزخ از حقّ با خبر باشند و در دنیا بی‌خبرند از حقّ، و چیزی از خبر حقّ شیرین‌تر نباشد. پس آنچه دنیا را آرزو می‌برند برای آن است که عملی کنند تا از مظهر لطف باخبر شوند، نه آنکه دنیا خوش‌تر است از دوزخ. و منافقان را
- ۱۵ در درّکِ اسفل برای آن کنند که ایمان بر او آمد کفر او قوی بود عمل نکرد، او را عذاب سخت‌تر باشد تا از حقّ خبر یابد. کافر را ایمان بر او نیامد، کفر او ضعیف است به کمتر عذابی باخبر شود.
- همچنان که میزری که بر او گردد باشد و قالیی که بر او گردد باشد
- ۲۰ میز را یک کس اندکی بیفشاند پاک شود، اما قالی را چهار کس باید که سخت بیفشاند تا گردد از او برود. و آنچه دوزخیان می‌گویند اَفِیْضُوا

عَلَيْنَا مِنَ الْمَاءِ أَوْ مِمَّا رَزَقَكُمُ اللَّهُ حَاشَاكَ طَعَامُهَا وَ شَرَابُهَا خواهند، یعنی از آن چیز که شما یافتید و بر شما می‌تابد بر ما فیض کنید.

قرآن همچو عروسی ست با آنکه چادر را کشی او روی به تو ننماید. آنکه آن را بحث می‌کنی و تو را خوشی و کشفی نمی‌شود، آن است که چادر کشیدن تو را رد کرد، و با تو مکر کرد و خود را به تو زشت نمود، یعنی من آن شاهد نیستم. او قادر است به هر صورت که خواهد بنماید، اما اگر چادر نکشی و رضای او طلبی، بروی کشت او را آب دهی، از دور خدمت‌های او کنی، در آنچه رضای اوست کوشی، بی آنکه چادر او کشی، به تو روی بنماید.

۱۰ اهل حق را طلبی که فَادْخُلِي فِي عِبَادِي وَادْخُلِي جَنَّتِي حق تعالی به هر کس سخن نگوید، همچنان که پادشاهان دنیا به هر جولاهه سخن نگویند. وزیری و نایبی نصب کرده‌اند، ره به پادشاه ازو برند. حق تعالی هم بنده‌ای را گزیده تا هر که حق را طلب کند در او باشد. و همه انبیا برای این آمده‌اند که ره جز ایشان نیستند.

آخر تو به این تن چه نظر می‌کنی؟ تو را به این تن چه تعلق است؟ تو قایمی بی این، و هماره بی‌اینی. اگر شب است پروای تن نداری و اگر روز است مشغولی به کارها، هرگز با تن نیستی. اکنون چه می‌لرزی بر این تن، چون یک ساعت با وی نیستی، جایهای دیگری! تو کجا و تن کجا؟ أَنْتَ فِي وَادٍ وَأَنَا فِي وَادٍ. این تن مغلطة عظیم است. پندارد که او مُرد او نیز مُرد. هی تو چه تعلق داری به تن؟ این چشم بندی عظیم

است. ساحران فرعون چون ذره‌ای واقف شدند تن را فدا کردند. خود را دیدند که قایم‌اند بی این تن، و تن به ایشان هیچ تعلق ندارد. و همچنین ابراهیم و اسماعیل و انبیا و اولیا چون واقف شدند، از تن و بود او فارغ شدند.

- ۵ حجاج بنگ خورده، و سر بر در نهاده، بانگ می‌زد که در را مجنبانید تا سرم نیفتد. پنداشته بود که سرش از تنش جداست، و به واسطه در قایم است. احوال ما و خلق همچنین است. پندارند که به بدن تعلق دارند، یا قایم به بدن‌اند.

۹۹

- ۱۰ خَلَقَ آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ، آدمیان همه مظهر می‌طلبند، بسیار زنان باشند که مستور باشند اما رو باز کنند تا مطلوبی خود را بیازمایند، چنان که تو آستره را بیازمایی. و عاشق به معشوق می‌گوید من نخفتم و نخوردم و چنین شدم و چنان شدم بی تو، معنیش این باشد که تو مظهر می‌طلبی، مظهر تو منم، تا بدو معشوقی فروشی. و همچنین علما و هنرمندان جمله مظهر می‌طلبند. کُنْتُ كَنْزاً مَخْفِيّاً فَاحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ، ۱۵ خَلَقَ آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ. اَيُّ عَلَى صُورَةِ أَحْكَامِهِ، احکام او در همه خلق پیدا شود، زیرا همه ظلّ حقّند و سایه به شخص ماند، اگر پنج انگشت باز شود سایه نیز باز شود، و اگر در رکوع رود سایه هم در رکوع رود، و اگر دراز شود هم دراز شود. پس خلق طالب طالبِ مطلوبی و ۲۰ محبوبی‌اند.

۱۰۰

- فرمود: این که می‌گویند در نفس آدمی شرّی هست که در حیوانات و سباع نیست نه از آن روست که آدمی از ایشان بدتر است، از آن روست که آن خوی بد و شرّ نفس و شومیهایی که در آدم است بر حسب گوهر خفی است که در اوست، که این اخلاق و شومیها و شرّ حجاب آن گوهر شده است. چندان که گوهر نفیس تر و عظیم تر و شریفتر، حجاب او بیشتر. پس شومی و شرّ و اخلاق بد حجاب آن گوهر بوده است، و رفع این حجب ممکن نشود الاّ به مجاهدات بسیار، و مجاهده‌ها به انواع است.
- اعظم مجاهدات آمیختن است با یارانی که روی به حقّ آورده‌اند و از این عالم اعراض کرده‌اند. هیچ مجاهده‌ای سخت تر از این نیست که با یاران صالح نشیند، که دیدن ایشان گدازش و افنای آن نفس است. و از این است که می‌گویند چون مار چهل سال آدمی نبیند ازدها شود. یعنی که کسی را نمی‌بیند که سبب گدازش شرّ و شومی او شود.
- هر جا که قفل بزرگ نهند دالّ بر آن است که آنجا چیزی نفیس و ثمین هست. و اینکه هر جا حجاب بزرگ، گوهر بهتر. چنان که مار بر سر گنج است. تو زشتی مار را مبین، نفایس گنج را ببین.

توضیحات

۲/۳۱: آدمی را با آدمی آن جزو مناسب جذب می‌کند نه سخن: کسی که مجذوب سخن دیگری می‌شود در حقیقت مجذوب خود او می‌شود. در او چیزی از خویشتن می‌یابد که به سوی او کشانده می‌شود. تأثیر سخن منوط بر آن است که در شنونده زمینه مناسب برای گرفتن آن وجود داشته باشد. این معنی را شمس تبریز در چند جا از مقالات خود در میان آورده است: «هرگز پیغامبر علیه السلام نیامد که آن را که آن نیست خبری کند». حتی انبیا قادر نیستند چیزی را که تو خود نداری به تو بدهند: «الا آن را که آن دارد خبرش کند» و بگوید که «آخر تو نیز داری» (مراجعه شود به توضیحات ۱۳/۴۹ این دفتر). دست‌افزار کار انبیا سخن است و چنانکه مولانا در جای دیگری از همین فیه مافیه آورده است «سخن را فایده آن است که ترا در طلب آرد و تهیج کند، نه آنکه مطلوب به سخن حاصل شود» (۱۹/۱۳۵) و تأثیر سخن چنانکه در اینجا می‌گوید بسته به آن است که در میان گوینده و شنونده مناسبتی باشد.

۹/۳۱: آدمی را خیال هر چیز با آن چیز می‌برد...: در اینجا مولانا به یک تحلیل روان‌شناختی می‌پردازد. آدمی را خیال هر چیز با آن چیز (یعنی به آن چیز و به سوی آن چیز) می‌برد. انسان که چیزی را می‌خواهد نخست صورتی از آن در ذهن

خود ترسیم می‌کند و پس به دنبال آن در تکاپو برمی‌آید. اگر می‌خواهد خانه‌ای بسازد نخست آن را در کارگاه خیال خود می‌سازد و انگاه می‌کوشد تا خانه را درست مطابق آن صورت ذهنی درآورد. اما نقشبند خیال دلاله محتالی است و کارگاه خیال عرصه تزویر است. در این عرصه دوگونه تزویر و فریبکاری بر سر راه ما هست. اول آنکه عروسان آرزوهای ما هیچگاه خود را چنانکه هستند نمی‌نمایند. آنها چادر خیال بر سر کرده‌اند و از پشت این چادر به عشوه‌گری و دلبری برمی‌خیزند و از این رو است که انسان بسا کاری را می‌کند و بعد پشیمان می‌گردد زیرا درمی‌یابد که مشاطه خیال فریبش داده، و آنچه را که به دست آورده نه آن است که می‌خواسته است. فریبکاری دوم آنجا است که این آرزوها و خواستها خود را مستقل و اصیل جلوه می‌دهند و ای بسا که در واقع چنان نیستند بلکه نمایشهای گونه‌گونه از یک امر دیگری هستند که ما آن را درست نمی‌شناسیم و تنها با مظاهر آن که به شکل خواستهای متنوع درمی‌آید آشنا هستیم. مولانا در اینجا مثال از آدم گرسنه می‌آورد که انواع و اقسام خوردنی می‌خواهد: تماج می‌خواهد و بورک می‌خواهد و حلوا و قلیه و میوه و خرما. ولی او در واقع یک چیز بیشتر نمی‌خواهد و آن رفع گرسنگی است. و از همین رو است که چون چیزی خورد و سیر شد دیگر آن آرزوها و خواستها پیش او جلوه‌ای ندارد و رنگ و رو می‌بازد.

۱۰/۳۱: تزویر: چیزی را برخلاف واقع آراستن و به دروغ جلوه دادن،

فریبکاری.

۱/۳۲: یَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ: «آن روز که رازها آشکار گردد» منظور روز قیامت

است. (آیه ۹ از سوره طلاق).

۳/۳۲: تُمَاج: آش که با نان و خمیر پزند، آش رشته.

۳/۳۲: بَوْرَک: سبزی، پنیر یا گوشت کوبیده که در خمیر پیچند و در روغن

سرخ کنند. چیزی است شبیه پیراشکی که هم‌اکنون در ترکیه متداول و به همین نام بورک شناخته است.

۴/۳۲: قلبه: گوشت بریان.

۱۰/۳۲: اسطرلاب: آلتی است که ستاره‌شناسان برای اندازه گرفتن و تعیین جایگاه ستارگان از آن استفاده می‌کردند.

۱۰/۳۲: آدمی اسطرلاب حق است...: همانگونه که صفحه اسطرلاب موقعیت و جایگاه ستارگان را معلوم می‌دارد وجود آدمی نیز تجلی حق را نمودار می‌سازد و همانگونه که منجم اوضاع کواکب آسمان را در اسطرلاب مطالعه می‌کند عارف عجایب صنع و تجلیات جمال حق را در آدمی معاینه می‌بیند و از همین رو است که خداوند می‌فرماید: «ما آدمی زادگان را گرامی داشتیم». در میان همه آفریدگان تنها آدمی است که این امتیاز را دارد زیرا تنها او است که اسطرلاب حق است.

این معنی را مولانا در دفتر ششم مثنوی به بیانی دیگر آورده است:

آدم اسطرلاب اوصاف علوست	وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی می‌نماید عکس اوست	همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر سطرلابش نقوش عنکبوت	بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب وز خورشید روح	عنکبوتش درس گوید از شروح
عنکبوت و این سطرلاب رشاد	بی منجم در کف عام افتاد
انبیا را داد حق تنجیم این	غیب را چشمی ببايد غیب بین

۱۴/۳۲: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ: «هر که خود را شناخت خدا را شناخت»

حدیثی است منقول از پیغمبر اکرم چنانکه در مثنوی آورده است:

بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت

کانکه خود بشناخت یزدان را شناخت

۱۵/۳۲: وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ: «و ما فرزندان آدم را گرامی داشتیم» (آیه ۷۰

از سورة اِسرائ).

۱۷/۳۲: لمحہ به لمحہ: دم به دم.

۱۹/۳۲: حق را عزوجل بندگانند که ایشان خود را به حکمت و معرفت و کرامت

می‌پوشانند...: حرف «به» در عبارت بالا افاده معنی تعلیل و سببیت می‌کند، یعنی این بندگان به اقتضای حکمت و معرفت و کرامت خود را از انظار مردم پوشیده می‌دارند. برای توضیح بیشتر این معنی به شرحی که در ذیل شماره ۳/۵۴ خواهیم آورد مراجعه شود.

۱/۳۳: گفت که شب و روز دل و جانم به خدمت است و از مشغولیها و کارهای مغول...: «مشغولیها» همان است که در اصطلاح امروز می‌گوئیم: مشغولیتها. این سخن از قول معین‌الدین پروانه است که در دوازده سال از دوران حکومت غیاث‌الدین کیخسرو سوم (۶۶۳ تا ۶۸۳) سمت نیابت سلطان را داشت و از همین رو در جاهای دیگر از فیه مافیه از او به لقب مطلق «نایب» یاد شده است. پروانه که از ارادتمندان مولانا بود و در محضر درس شیخ صدرالدین قونوی نیز حاضر می‌شد در دوران صدارت خود صاحب اختیار و همه‌کاره حکومت بشمار می‌آمد. در آن روزگار آسیای صغیر (بلادالروم) جزو مستملکات ایلخانان مغول ایران بود و بازماندگان سلاجقه در آنجا اگرچه در امور داخلی صاحب اختیار و مستقل تلقی می‌شدند لیکن باجگزار ایلخان بودند و قدرت و حکومت آنها مرهون اطاعت و فرمانبرداری از سرداران مغول و تهیه و ترتیب سیورسات و برآوردن احتیاجات لشکریان آنان بود. پروانه در دوران صدارت خویش به یک بندبازی سیاسی دست زده بود. از یک سو سلطان خود را دست‌نشانده ایلخان می‌دید و از اظهار انقیاد به مغول و رعایت جانب آنان چاره‌ای نداشت. از سوی دیگر به اقتضای مسلمانی از مغول بیزار بود و روی دل به سوی مصر و شام داشت و پنهانی دولت مملوکی مصر را بر ضد مغولان تحریک می‌کرد. در سال ۶۷۵ مصریان بر قونیه مسلط گشتند و چون مغولها آن شهر را پس گرفتند از کسانی که با مصریها همکاری کرده بودند انتقام سخت گرفتند و پروانه هم در آتش این انتقام جوئیها سوخت.

پس از کیخسرو سوم حکومت دیار روم بین فرزندان کیکاوس دوم تقسیم شد و دست‌به‌دست می‌گشت که تفصیل بیشتر آن از حوصله این یادداشت بیرون است.

۶/۳۳: فتور: سستی.

۹/۳۳: عَذْرَه: فضولات آدمی که پس از هضم غذا از او دفع شود، و نیز خاک و خُل و خس و خاشاک که پس از برداشتن خرمن برجای ماند.

۱۰/۳۳: کَرِه: کَرِه، ناخوشایند.

۲۰/۳۳: لی مع الله وقت لایسعی فیه نبی مرسل ولا ملک مقرب: حدیثی است منقول از پیغمبر اکرم که فرمود: «مرا با خداوند وقتی هست که در آن هیچ پیغمبر مرسل و نه هیچ فرشته مقرب نمی‌گنجد». مضمون حدیث را مولانا در چند جا از مثنوی هم به نظم درآورده است.

۲۱/۳۳: جانِ نماز این صورتِ تنها نیست بلکه استغراقی است و بیهوشی است: یادآور این گفتهٔ شمس تبریز است در مقالات (صفحه ۶۱۲):

«عمل عمل دل است و خدمت خدمت دل است و بندگی بندگی دل است و آن استغراق است در معبود خود. اما چون دانست که هر کس را به آن عمل حقیقی راه نباشد و کم کسی را آن استغراق مسلّم شود ایشان را این پنج نماز و سی روز روزه و مناسک حج فرمود تا محروم نباشند... و باشد که به آن استغراق هم بوئی برند و گرنه گرسنگی از کجا و بندگی خدا از کجا و این ظواهر تکلیفات شرع از کجا؟...»

۱/۳۴: استغراق: غرقه شدن، مدهوش گشتن و از خود بیخود شدن.

۳/۳۴: حکایت است از مولانا سلطان‌العلما...: مقصود سلطان‌العلما پدر خود مولانا جلال‌الدین است. این قصه را که در رسالهٔ سپهسالار و مناقب افلاکی هم نقل شده است شمس تبریز در مقالات خود (صفحه ۲۲۳) به صورت زیر آورده است: «مولانا (سلطان‌العلما) نشسته بوده است. خواجگی گفت که وقت نماز شد. مولانا به خود مشغول بود. ما همه برخاستیم، به نماز شام ایستادیم. چند بار نظر کردم، دیدم امام و همه پشت به قبله داشتیم که نماز رها کرده بودیم و از قبله روی گردانیده.»

۸/۳۴: خواجگی: راوی این قصه از مریدان سلطان‌العلما بود که همراه او از بلخ به بلاد روم مهاجرت کرد و مانند مراد و مرشد خود در قونیه وطن گزید. افلاکی

او را «عارف ربّانی و واقف اسرار معانی خواجگي گهواره گر» می خواند. لقب گهواره گر ظاهراً از شغل و حرفه او حکایت می کند.

۱۱/۳۴: موتوا قبل ان تموتوا: «بمیرید پیش از آنکه بمیرید» این گفته را نیز مولانا در چند مورد از مثنوی به نظم درآورده و آن را به پیغمبر اکرم نسبت داده است. مضمون حدیث مذکور چنین است: «به حساب کردار خود برسید پیش از آنکه به حساب شما رسیده شود و خود را بسنجید پیش از آنکه سنجیده شوید و بمیرید پیش از آنکه مرگتان فرارسد».

۱۶/۳۴: در عالم یک چیز است که آن فراموش کردنی نیست... اگر جمله را به جای آری... و آن را فراموش کنی هیچ نکرده باشی...: اگر جمله را به جای آری یعنی اگر همه را بیاد داری. به جای آوردن در همان معنی مصطلح امروز به کار رفته است که می گویند من ایشان را به جا نیاوردم یا من شما را به جا نمی آورم. آن چیز که فراموش کردنی نیست همان سرّ امانت است که در میان همه آفریدگان انسان به قبول آن ممتاز گشت و از آنجا بود که تاج کَرَمنا بر فرقه نهادند و وجود او اسطرلاب حق گردید.

۳/۳۵: انا عرضنا الامانة على السموات والارض...: «ما عرضه کردیم امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها، آنان از پذیرفتن خودداری نمودند و از آن ترسیدند و انسان آن را پذیرفت. براستی او بسیار ستمکار و بسیار نادان بود». (آیه ۷۲ از سوره احزاب)

۱۴/۳۵: ولقد کَرَمنا بی آدم: «ما فرزندان آدم را گرامی داشتیم» (آیه ۷۰ از سوره اسراء) / ولقد کَرَمنا السماء والارض: «ما آسمان و زمین را گرامی داشتیم».

۱۶/۳۵: ظلّومی و جهّولی: ظلّوم و جهّول صیغه مبالغه است از ظلم و جهل یعنی بسیار ستمکاره و بسیار نادان.

۲۱/۳۵: مصلحت: در اینجا به معنی استفاده است «چندین مصلحت به جای می آورم» یعنی چند نوع استفاده می کنم و «مصلحت می کنم» یعنی به کار می گیرم و

استفاده می‌کنم.

۱/۳۶: مُجَوَّهَر: جواهر نشان.

۲/۳۶: کدو: منظور کدو قلیائی است که از برخی انواع آن برای ساختن ساغر و پیاله و امثال آن استفاده می‌کردند.

۳/۳۶: افسوس: استهزا.

۴/۳۶: پول: واحد کوچک وجه نقد.

۶/۳۶: ان الله اشترى من المؤمنين انفسهم و اموالهم...: «خداوند بخريد از مؤمنان جان و مالشان را در برابر آنکه بهشت از آن ایشان باشد» (آیه ۱۱۱ سوره توبه).

۱۱/۳۶: اگر به من صرف رود و به من دهید...: یعنی اگر به من رجوع شود و با من معامله کنید...

۱۶/۳۶: بهانه می‌آوری که من خود را به کارهای عالی صرف می‌کنم: یعنی من (وقت) خود را به کارهای بهتر مصروف می‌دارم.

۲۰/۳۶: احوال فلک و تأثیر آن در زمین از ارزانی و گرانی، امن و خوف، همه تعلق به احوال تو دارد: یعنی علم نجوم هم مانند علم فقه برای تست و اگر تو نباشی هیچ یک از آنها به درد نمی‌خورد. منجمین قدیم احوال فلک را در حوادث روزگار چون ارزانی یا گرانی نرخها و امنیت یا بروز فتنه و آشوب مؤثر می‌دانستند. هم‌اکنون در تقویمهایی که به روش سنتی چاپ می‌شود برای هر ماه تفصیلی از وقایعی که به دلالت اوضاع کواکب در آن ماه اتفاق خواهد افتاد پیش‌بینی می‌کنند.

۲/۳۷: عجایبها و احوالها: جمع عربی را یک بار دیگر با علامت جمع فارسی («ها» یا «ان») پیوستن در نثر و نظم کهن سابقه دارد مانند ملوکان، کُتُبها، نُسَخها، تصانیفها.

مشعبدوار چابک دست بودی عـجـایبهای گوناگون نمودی
(ویس و رامین)

دو سه روزه ره بدین احوالها ماند مجنون در تردّد سالها

(مثنوی)

۵/۳۷: عروج و هبوط: بالا رفتن و فرو افتادن. / سعد و نحس: خجستگی و

شومی.

۹/۳۷: ابیت عندربی يُطعمنی و یسقینی: «من شب را نزد پروردگارم به سر

می آورم. او مرا خوراک می دهد و سیرابم می کند». این روایت به چند صورت وارد شده که ظاهراً رسول اکرم روزه وصال می گرفتند و روزه وصال آن است که دو یا سه روز بدون افطار روزه بدارند. در روایات آمده است که برخی از صحابه نیز می خواستند از آن حضرت پیروی نمایند و او منع فرمود و گفت من با شما فرق دارم من شبها نان و آب از خدا می گیرم.

۱۴/۳۷: بهیمی: منسوب به بهیمه به معنی چارپا.

۳/۳۸: هوی ناقتی خلفی و قدّامی الهوی: ناقه من عشقش در پشت سر من

است و عشق من در پیش رویم است. من و او در دو جهت مخالف هستیم. من به سویی می کشم و او به سوی دیگر می رود. این بیت را مولانا در دفتر چهارم مثنوی نقل کرده و پس ترجمه آن را آورده است:

میل مجنون پیش آن لیلی روان میل ناقه پس پی کرّه دوان

یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی ناقه گردیدی و واپس آمدی

دو سه روزه ره بدین احوالها ماند مجنون در تردّد سالها

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم ما دو ضد، بس همره نالایقیم

۶/۳۸: نجوم: اخترشناسی / رَمْلُ: علمی که رمالان و غیب‌گویان مدّعی

داشتنِ آنند و می‌گویند که واضع آن دانیال نبی بوده است.

۷/۳۸: بلاد: کودنی.

۹/۳۸: مجوّف: توخالی، میان‌تهی.

۱۶/۳۸: حِلّ و حرمت: حلالی و حرامی، روا و ناروا.

۲۰/۳۸: تجويف: تهی کردن میان چیزی همچنین مجوّف بودن چیزی /
تدویر: دایره ساختن، گرد و دایره وار بودن چیزی.

۸/۳۹: صغیر: بانگ.

۱۸/۳۹: فأجاءها المخاض الى جذع النخلة: «در دِزا مریم را کشانید به سوی
تنه خشکِ درختِ خرما» (آیه ۲۳ از سوره مریم)

۲/۴۰: فاقه: فقر و تنگدستی. / به برگ بودن: به سامان بودن، در برابر
بی برگی به معنی فقر و بی سامانی.

۲/۴۰: جان از درون به فاقه و...: شعر از خاقانی است. می گوید تو جان را از
درون در فقر و بی نوائی نگاه داشتی و طبیعت (تن) را سامان بخشیدی و به برگ و نوا
رسانیدی. دیو درون تو بس که خورده هیضه کرده و جمشید اندرون تو گرسنه و ناشتا
مانده است. اگر می خواهی کاری کنی اکنون بکن که مسیح تو در زمین و در دسترس
تست. فردا که اجل در رسد و مسیح راه آسمان گیرد دوا و درمان سودی ندهد.
مراد از دیو، نفس و مراد از جمشید و مسیح، جان است. در روایات ایرانی
جمشید با سلیمان پیغمبر تطبیق شده است که دیوان مسخر او بوده اند. شاعر می گوید
تو به جای آنکه جانب سلیمان را بگیری همه کوشش خود را در تقویت دیو به کار
گرفته ای.

مسیح در بیت بعدی نیز کنایه از جان است که نفس او می تواند شفا بخش
بیماری درون باشد اما چون اجل فرا رسد و جان مانند عیسی راه آسمان گیرد پشیمانی
سودی نبخشد. در ادب فارسی کاربرد عیسی به جای جان یا همراه با جان سابقه زیاد
دارد. سعدی گوید:

همی میردت عیسی از لاغری تو در بند آنی که خر پروری
و نظامی گوید:

مرغ دل و عیسی جان هم تویی چون تو کسی گر بود آن هم تویی
۳/۴۰: هیضه: اسهال و استفراغ.

۹/۴۰: آسمانها و زمینها همه سخن است... و زاییده از سخن است: آفرینش با سخن آغاز شد، با کلمه‌ای از خدا که گفت: باش! و همه آسمانها و زمینها بر اثر این یک کلمه هست شدند. تعبیر زاییده شدن آسمانها و زمینها از سخن مبتنی بر آیه ۸۲ سوره یس است که اِنَّمَا اَمْرُهُ اِذَا اَرَادَ شَيْئًا اَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ (فرمان وی آن است که چون بودن چیزی را بخواهد به او گوید: باش، پس بباشد). در عین حال این تعبیر یادآور عبارت مشهوری است که یوحنا انجیل خود را با آن آغاز کرده است: «در ابتدا کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود...»

پس آفرینش با سخن پیدا شد و سخن همچنان تداوم یافت. آسمانها و زمینها از همان لحظه که پا به عرصه هستی نهادند سخن آغاز کردند. «آسمانها و زمینها همه سخن است». آنها به زبان حال سخن می‌گویند به گفته سعدی «آفرینش همه تسبیح خداوند دل است» و به قول سلطان ولد فرزند مولانا: «همه هستی چو بنگری سخن است» و «جز سخن نیست در جهان چیزی». آن کس که به زبان حال آشنا است نیازی به زبان قال ندارد: «پیش آنکه آواز پست را می‌شنود مشغله و بانگ چه حاجت باشد؟»

۱۱/۴۰: مشغله: سرو صدا و داد و فریاد. / بانگ: آواز بلند.

۱۲/۴۰: مشایخ اگرچه بصورت گوناگونند...: وحدت هدف در میان مشایخ مانع از اختلاف سلیقه و روش آنان نیست. با اینهمه چون سالک خود را زیر سایه پیری معین قرار داد باید به روش او کار بندد و او را نسزد که هر دم هوس مصاحبت پیری دیگر در سر پروراند. سلطان ولد (فرزند مولانا) از قول شیخ صلاح‌الدین زرکوب (خلیفه اول مولانا) می‌آورد که او را از تردید و تفتن بر حذر داشت و «فرمود که بجز از من شیخی را در نظر مکن که شیخ راستین منم که صحبت ایشان زیانمند است. زیرا نظر ما آفتاب است و مرید سنگ، لابد است که سنگ قابل در نظر آفتاب لعل شود و نظر ایشان سایه است. چون سنگ قابل از نظر آفتاب در سایه رود لعل نشود.» (ولدنامه، تصحیح مرحوم همائی صفحه ۹۷).

۲۱/۴۰: و یبقی الحب مابقی العتاب: چندان که گله و شکایت برجا است محبت نیز برقرار است.

۱/۴۱: عتاب: گله تلخ، شکایت آمیخته با تندی. / عتاب با دوستان کنند با بیگانه عتاب نکنند: یاد آور سخن شمس تبریز است در مقالات که مولانا آن را در یکی از نامه‌های خود (شماره ۶ از مجموعه مکاتیب) نقل کرده است:

«هر که را دوست داریم با او جفا کنیم، اندک زلت او را صد هزار مکافات کنیم، و آن دگر را به کوهها نگیریم. هر که را سر به صحرا دادند آن از بیگانگی است.»

۸/۴۱: اگر در برادر خود عیبی می‌بینی آن عیب در توست: عیب پوشی یکی از اصول تعالیم شمس تبریز است. از دیدگاه شمس انسان تا عیبی در خود نداشته باشد و با مقوله عیب آشنا نباشد عیب دیگران را نمی‌تواند دید: «خود مردم نیک را نظر بر عیب کی باشد؟» (مقالات صفحه ۹۱)

۹/۴۱: المؤمن مرآة المؤمن: مؤمن آئینه مؤمن است. در دفتر دوم مشوی آمده است:

چونکه مؤمن آینه مؤمن بود	روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آینه‌ست جان را در حزن	بر رخ آینه، ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت	دم فرو خوردن ببايد هر دمت

۱۹/۴۱: امرا او را پذیرفتند...: یعنی با او پیمان بستند و عهد کردند.

۲۱/۴۱: سر بر نمی‌داشت که او شکلی کند: شکل کردن یعنی شکلک در آوردن، ادا در آوردن.

۱/۴۲: قلتبان: قرمساق.

۵/۴۲: پیش او دو آنا نمی‌گنجد: آنا یعنی من. آنا گفتن اظهار وجود کردن است. مولانا می‌گوید دم زدن از هستی در برابر خداوند هستی آفرین بی‌معنی است. یکی از این دو هستی باید در دیگری محو شود و چون هستی خدا نمی‌تواند در هستی بنده

محو گردد پس این هستی بنده است که باید در هستی حق فانی شود: «یا تو بمیر پیش او، یا او پیش تو بمیرد تا دوی نماند... اکنون چون مردن او ممکن نیست تو بمیر تا او بر تو تجلی کند و دوی برخیزد.»

۷/۴۲: و هو الحیّ الذی لایموت: او زنده است که هرگز نمی میرد.

۱۱/۴۲: زیرا که دوی قایم است: دوی یعنی دو بودن، اثبیت، یاء مصدری فارسی به جای ثبیت عربی به کار می رود مانند بهیمی: بهیمیت. سَبْعی: سَبْعیت / قایم: برقرار.

۱۹/۴۲: و قالوا قلوبنا غُلْفٌ بل لعنهم الله بکفرهم: «و (جهودان) گفتند که دلهای ما در غلاف است. نه چنین است، بلکه خداوند رانده است ایشان را به سبب کفرشان». (آیه ۸۸ سوره بقره)

۲۰/۴۲: می گفتند که دلهای ما غلاف این جنس سخنهاست و ازین بُریم... کاشکی تهی بودند از آن هذیانات: توضیح همان آیه است که در بالا ترجمه کردیم. غُلْف به سکون لام جمع غلاف است به معنی نیام یا پوشش و جلدی که برای شمشیر و خنجر و شیشه و کتاب و امثال آن می سازند. اینکه جهودان می گفتند دلهای ما در غلاف است بعضی از مفسرین گفته اند یعنی که ما در برابر تبلیغات محمد (ص) مصونیت داریم و حرفهای او در ما مؤثر نمی افتد. بعضی دیگر غلف را به ضمّ لام (غُلْف) خوانده اند به این معنی که دل ما از این نوع حرفها پر است و بسیار شنیده ایم از این سخنها، و مولانا در ترجمه آیه نظر به همین معنی دارد.

۷/۴۳: همچون زمستان از تشکّل و خیال تو بر تو افتاده است...: دلهای مؤمنان چون چهره بهار و تابستان باز و شکفته است و دلهای منکران چون زمستان گرفته و فسرده است «از یخ و سردی جمع گشته است». سردی و فسرده گی آنان از تشکّل و خیال است. آنان دستخوش اشکال رنگارنگ و سوسه ها و انواع خیالاتند. / تو بر تو: درهم پیچیده. پوسته ای بالای پوسته دیگر.

۲/۴۳: هَذِیَّانَات: بیهوده گوئیاها. هذیان بمعنی سرسام و بیهوده گوئی است که

بر اثر شدت تب و بیماری پیش می آید.

۹/۴۳: ختم الله علی قلوبهم...

«مهر نهاد خداوند بر دلهاشان و بر گوشه‌هایشان و بر چشمهایشان پرده‌ای است». (آیه ۷ سورة بقره).

۱۷/۴۳: روزی اتابک گفت...؛ مقصود از اتابک همان معین‌الدین پروانه است که در ۱/۳۳ معرفی کوتاهی از او آورده‌ایم. / کافران رومی گفتند که دختر با تاتار دهیم: مراد از کافران رومی مسیحیان بیزانس و آسیای صغیر است که مغول را متحد طبیعی خود در برابر مسلمانان می‌یافتند و سیاست نزدیکی با تاتار و نفوذ در میان سرداران و خانهای آنان را تعقیب می‌کردند. معین‌الدین پروانه متوجه این سیاست بود و از پیامد احتمالی آن یعنی گرویدن مغولان به مسیحیت و قلع و قمع شدن مسلمانان اظهار نگرانی می‌نمود.

۱/۴۵: لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً: «اگر پرده را فرو گیرند یقین من فزونی نمی‌پذیرد» یعنی من حقیقت را چنان فاش و عریان می‌بینم که اگر پرده از میان برخیزد چیزی بر یقین من نمی‌افزاید.

۹/۴۵: من این را به امیر پروانه برای آن گفتم...: باز درباره همان معین‌الدین پروانه نائب سلطان است که در بن‌بست غریبی گیر کرده بود. او به ظاهر سیاست نزدیکی با مغولان را تعقیب می‌کرد و اظهار انقیاد در برابر آنان می‌نمود و این روش البته مایه بدنامی او بود. او به قول مولانا خود را «سپر» اسلام کرده و می‌خواست تا با «فدا» کردن خود اسلام را نجات دهد: خود را «فدا کنم تا اسلام بماند».

بندبازیهای سیاسی پروانه عاقبت از پرده برافتاد. مغولان بزودی دریافتند که دل او با آنان یکی نیست و در خفا روابطی با ملوک شام و مصر دارد و آنان را در مقابله با مغولان دلگرمی می‌دهد و به مقاومت و معارضة تشویق می‌کند. چنانکه در توضیح ۱/۳۳ آورده‌ایم پروانه سرانجام جان بر سر این قمار باخت و مغولان پس از اشغال قونیه او را اعدام کردند.

این قسمت از فیه مافیه که گزارش در ددل کردنهای پروانه با مولانا و ملاحظات مولانا درباره کارکرد اوست قاعدهٔ مربوط به زمانی می‌شود که سیاست وی شکست خورده بود و او جان خود را در معرض خطر می‌دید. مولانا با او تفاهم نشان می‌دهد که می‌دانم تو در همکاری با مغولان نیت خوب داشتی و می‌خواستی فداکاری کنی، اما تو به رای و تدبیر خود بیش از حد اعتماد کردی و اینک عملاً کار به جایی کشیده است «که تو با تاتار یکی شده‌ای و یاری می‌دهی تا شامیان و مصریان را فنا کنی و ولایت اسلام خراب کنی».

مولانا می‌داند که پروانه باید قمار را تا آخر ادامه دهد. بنابراین توصیه می‌کند که از گره‌گشایی‌های حق نومید مباش، روی به خدای آور و صدقه بده مگر لطف حق تو را «از این حالت بد که خوف است برهاند... و اسبابی پیش آرد که تو باز در کثرت مسلمانی کوشی و قوت مسلمانی باشی».

مولانا این حرفها را که در حضور پروانه زده بعد از رفتن او با اصحاب دنبال می‌کند و می‌گوید: «غرضم این بود تا او این فهم کند... که از حالت عالی به غایت در حالت دون آمده است» و تکرار می‌کند که آدمی باید در همه حال امیدوار باشد ولی در عین حال این معنی را هم به یاد داشته باشد که چرخ زمان به خواست و آرزوی او نمی‌چرخد. آدمی در تشخیص خود خطا می‌کند، راهی را در پیش می‌گیرد و بعد می‌فهمد که به صلاح او نبوده و اشتباه کرده است. حتی پیغمبر اکرم با آن نظر تیز روشن همیشه دعا می‌کرد که خدایا «به ما هر چیز را چنان نما که هست تا در دام نیفتیم».

۱/۴۶: انه لا یبأس من روح الله الا القوم الکافرون: «از رحمت خدا نومید

نگردد مگر جماعت کافران» (آیه ۸۷ سوره یوسف)

۸/۴۶: منور و منور: روشن و روشنگر. / اَرِنِ الْأَشْيَاءَ کَمَا هِيَ حدیث است از

پیغمبر اکرم که دعا می‌کرد و می‌گفت «خدایا چیزها را بر من چنانکه هستند بنمای» یعنی بر من بصیرتی بده که هر چیز را چنانکه هست بینم.

۱۲/۴۶ : با پادشاهان نشستن ازین روی خطر نیست که سر برود: سعدی
می گوید نزدیکی با پادشاه چون سفر دریا است که دو طرف دارد: امید زر و بیم سر.
مولانا می گوید بیم سر چندان مهم نیست، خطر بزرگتر آن است که جیره خور سلطان
ناگزیر از استقلال رای و عقیده و ایمان خود چشم می پوشد. کسی که به ارباب قدرت
تقرب جست و «مال ایشان قبول کرد لابد باشد که بر وفق ایشان سخن گوید و رایهای
بد ایشان را از روی دل نگاهداشتن قبول کند و نتواند مخالف آن گفتن. از این رو
خطر است.»

۱۷/۴۶ : دل نگاهداشتن: رعایت خاطر.

۲۱/۴۶ : من اعان ظالماً سلطه الله علیه: «هر کس ستمگری را یاری دهد
خداوند همورا بر وی مسلط گرداند»

۴/۴۷ : وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنْزِلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ: «هیچ چیز نیست
که گنجینه های آن نزد ما نباشد ولی ما آن را نازل نمی کنیم جز به اندازه معلوم» (آیه
۲۱ سورة الحجر)

۴/۴۷ : سخن بی پایان است اما بقدر طالب فرو می آید: مولانا هم در دیوان
کبیر و هم در مثنوی در این خصوص به انواع مختلف سخن گفته است. در همین فیه
ما فیه نیز بارها این معنی را تکرار کرده است. اصولاً مبنای تصوف بر این است که سرّ
معنی را همه کس در نمی یابد و سالک در مدارج طریق باید با مدارا و تدریج،
گام به گام «از مقامات تبّتل تا فنا / پله پله تا ملاقات خدا» بالا برود. مشاهده چیزی که
از بلندی بام می توان دید بر کسی که حتی بر پله اول نردبان پائنهاده است میسر نیست.
بنابراین بر ارباب معنی توصیه شده است که با مردم در خور فهم آنان سخن گویند:
كَلِّمُوا النَّاسَ عَلَى قَدَرٍ عَقُولِهِمْ وَلَا عَلَى قَدَرٍ عَقُولِكُمْ. شمس تبریز مولانا را از آن
زمان که دانشجوئی جوان بود و در شام تحصیل می کرد می شناخت لیکن در آن زمان
مولانا هنوز خام بود و شمس وی را در خور صحبت خود نمی یافت. شمس سالها
بعد، از آن روزگار یاد می کند و می گوید: «میلّم از اول با تو قوی بود الا می دیدم در

مطلعِ سخت که آن وقت قابل نبودی این رموز را، اگر گفتمی مقدور نشدی آن وقت، و این ساعت به زیان بردیمی» (مقالات، صفحه ۶۱۸)
 ۱۱/۴۷: تشنیع زدن: بدگوئی کردن و ناسزا گفتن.
 ۲/۴۸: کیله: پیمانه.

۳/۴۸: کِیال: کیل پیمانه است و کِیال پیمانه پیم، کسی که کیل می کند.
 ۱۳/۴۸: به قدر حوصله: به اندازه ظرفیت. حوصله در اصل به معنی چینه دان مرغ است و مجازاً به معنی ظرفیت و تحمل انسان به کار می رود.
 ۱۵/۴۸: ای والله: «آری چنین است» جمله ای است که در مقام تأیید و تصدیق گفته طرف بر زبان می آورند.

۱۶/۴۸: همه نسبت به حق نیک است و بکمال است: بکمال: کامل. مسئله نسبی بودن نیک و بد و خیر و شر و اینکه بدی و نیکی در واقع یک چیزند که ممکن است در شرایطی و نسبت به کسی بد و در شرایط دیگر و نسبت به کسی دیگر نیک تلقی شوند در مثنوی بارها و به شیوه های گوناگون بیان شده است. از جمله در دفتر چهارم مثنوی می خوانیم:

پس بد مطلق نباشد در جهان	بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست	که یکی را پا دگر را بند نیست
زهر ماران مار را باشد حیات	نسبتش با آدمی آمد ممات

حکم بر نیکی و بدی در محدوده شرایطی که ما زندگی می کنیم یعنی در نسبت به روابط آدمیان با یکدیگر راست درمی آید و در ورای این محدوده نه خوب هست و نه بد، یا می شود گفت که آنجا همه خوب است و هیچ بد و ناروا نیست. مولانا در ذیل داستان معروف موسی و شبان در دفتر دوم مثنوی گوید:

هر کسی را سیرتی بنهاده ایم	هر کسی را اصطلاحی داده ایم
در حق او مدح و در حق تو ذم	در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاکی همه	از گرانجانی و چالاکی همه

۳/۴۹: مغیبات: چیزهای پوشیده و پنهانی.

۶/۴۹: بی‌علاجی و تعلیمی: علاج بمعنی داروست. آب به اقتضای گوهر خود عکس اشیاء را می‌نمایاند نه محتاج است که چیزی بر آن بیفزایند و نه آموزگاری لازم دارد که این کار را از او تعلیم گیرد.

۱۲/۴۹: هَذَا الَّذِي رَزَقْنَا مِنْ قَبْلُ: «این رزق (روزی) همان است که پیشتر هم داشتیم (آیه ۲۵ سورة بقره)

۱۳/۴۹: پس انبیا و اولیا مدّگران باشند او را از حالت پیشین، نه آنکه در جوهر او چیزی نو نهند: مذکر: یادآورنده و تذکاردهنده.

وظیفه انبیا تذکر و یادآوری است. هر کس در فطرت سابق خود استعداد کمال دارد این تذکر در او مؤثر می‌افتد و آنکه در گوهر او چیزی از کمال نیست از موعظه و تعلیم بهره‌ای نمی‌برد. این سخن دنباله همان برداشتی است که در توضیح ۲/۳۱ از شمس تبریز نقل کردیم. مولانا پیغمبر را تذکاردهنده می‌داند و شمس به معنی لغوی نبی اشاره می‌کند و می‌گوید نبی یعنی بیدارکننده، پس نبوت همه در بیدارگری خلاصه می‌شود. در قرآن کریم نیز خطاب به رسول اکرم آمده است که اِنَّمَا انتَ مَذْكُرٌ لِّسَنِّ عَلَيْهِم بِمُسِيْطِرٍ «تو تذکردهنده‌ای بیش نیستی و تسلّطی بر آنان نداری» (آیه‌های ۲۱ و ۲۲ سورة الغاشیه). در هر حال پیغمبر به عنوان تذکردهنده یا بیدارکننده می‌آید تا مردم را متوجه آنچه خود دارند بکند. مولانا ضمن بحثی در دفتر دوم مثنوی انبیا و اولیا را به قابله تشبیه کرده است. اگر زنی حامله نباشد، یا زمان وضع حمل او هنوز نرسیده باشد، قابله نمی‌تواند کاری بکند:

این امانت در دل و جان حامله‌ست این نصیحتها مثال قابله‌ست
قابله چکند چو زن را درد نیست درد باید، درد کودک را رهی‌ست
و این تشبیه یادآور سقراط است که به نقل افلاطون در رساله ته‌ئه تتوس خود را قابله می‌نامید و می‌گفت: «خدا مرا مأمور کرده است که به زاییدن (یگانه‌یاری) کنم... کسانی که با من معاشرت می‌کنند... همه دانشهای دنیا را در درون خود

می یابند وانگاه خدا و من به ایشان یاری می کنیم که آنچه یافته اند بزایند» (صفحه ۱۵۰ رساله ته ته تتوس، ترجمه آثار افلاطون از دکتر محمدحسن لطفی تبریزی)
 ۵۰/۱۴: این آفتاب که چندین منفعت می دهد...: همان مضمون است که در دفتر اول مثنوی هم گفته است:

آفتابی کزوی این عالم فروخت اندکی گر پیش آید جمله سوخت
 ۵۰/۱۹: فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا: «چون پروردگارش به کوه تجلی کرد آن را خرد و هموار گردانید.» (آیه ۱۴۳ سوره اعراف)

۵۰/۲۱: آنجا نه جَمَل است نه حَمَل: جمل بمعنی شتر و حَمَل بمعنی بره است اشاره مولانا به فصل بهار است که با ورود آفتاب در برج حَمَل آغاز می شود. در عالم معنی نه حمل هست و نه جمل، یعنی بهار و زمستان در آن عالم راه ندارد. (کلمه جَمَل را بعنوان جناس لفظی در کنار حمل آورده است مانند حال و خال، رحمت و زحمت). / مَثَل دیگر است و مثال دیگر: این معنی در جایی دیگر از فیه مافیه نیز تکرار شده است (شماره ۶۲) و باز در دفتر چهارم مثنوی در توضیح همین معنی آورده است که وقتی می گویند فلان کس مثل شیر است در واقع مقصودشان مثال است نه مثل، زیرا آدمیزاد نمی تواند مثل شیر باشد اما می تواند در شجاعت و دلیری مثال شیر باشد.

فرق و اشکالات آید زین مقال لیک نبود مِثَل، این باشد مثال
 ۵۱/۱۸: مکاری: خربنده. کسی که چارپا به کرایه می دهد.

۵۲/۷: و ما ينطق عن الهوى. إن هو إلا وحى يوحى: «و سخن از روی هوس نمی گوید. آن نیست مگر وحی که بر او می آید» (آیه های ۳ و ۴ از سوره النجم)
 ۵۲/۱۵: طَرَار: دزد کیسه بُر.

۵۲/۱۷: هول: ترسناک.

۵۳/۶: شیخ سررزی: داستان این شیخ با تفصیلی بیشتر در دفتر پنجم مثنوی آمده است. ظاهراً مولانا این داستان را از معارف پدرخویش سلطان العلماء برگرفته است.

۹/۵۳: بایست: ضرورت. نیازی که حتماً باید برآورده شود.

۱۱/۵۳: مرا اشتها کرد و بایست شد: یعنی اشتهای مرا تحریک کرد و آرزو کردم که حتماً آنرا بخورم.

۱۳/۵۳: عزیزی در چله نشسته بود...: نظیر قصه‌ای است که شمس تبریز در مقالات خود آورده و سلطان ولد فرزند مولانا هم آنرا در ابتدا نامه به نظم کشیده است. قهرمان قصه در آن روایات جنید است که برای حل مشکلی (روایت فیه مافیه: طلب مقصودی) چله نشسته بود. ندائی شنید که این مشکل تو به چله حل نشود، برون آی و به بغداد رو، پیش احمد زندیق...

۲۱/۵۳: شهنه: نعره و فریاد.

۳/۵۴: خدای را مردانند که...: مقایسه شود با این گفته شمس تبریز در مقالات (صفحه ۱۲۷):

«ورای این مشایخ ظاهر که میان خلق مشهورند و بر منبرها و محفلها ذکر ایشان می‌رود بندگان پنهانی، از مشهوران تامتر، و مطلوبی هست. بعضی از اینها او را دریابند...» و با گفته خود مولانا در مثنوی (دفتر دوم):

صد هزاران پادشاهان نهان سرفرازانند ز آن سوی جهان
نام‌شان از رشک حق پنهان بماند هر گدایی نام‌شان را بر نخواند
و با این گفته سلطان ولد در ابتدا نامه (صفحه ۱۹۷):

«بالای عالم اولیا عالم دیگری است و آن مقام معشوق است... مولانا شمس‌الدین تبریزی عظم‌الله ذکره جهت مولانا جلال‌الدین قدسنا الله بسرّه العزیز ظاهر شد تا او را از عالم عاشقی و مرتبه اولیائی واصل سوی عالم معشوقی برد.»

۷/۵۴: استغراق: فرو رفتن و غرقه شدن. در اصطلاح صوفیه حالت مستی و مدهوشی که از تمرکز مدام سالک در ذکر حق حاصل می‌شود.

۲۱/۵۴: فلسفی این را داند اما به دلیل داند: تفاوت میان دید فلسفی و دید عرفانی است. فلسفی از راه دلیل به مدلول می‌رسد مثلاً دود را می‌بیند و از آن

درمی یابد که چیزی آتش گرفته و می سوزد. اگر دود قطع شود فلسفی هم ارتباطش با آتش قطع می شود و این تفاوت دارد با کسی که خود در آتش است و عین آتش گشته است. در مثالی که مولانا آورده فلسفی به دلیل وجود بنا حکم به وجود بنا می کند، ولی عارف خود بلاواسطه با بنا در ارتباط است، او را معاینه می بیند و با او روی در رو سخن می گوید.

۸/۵۵: عین الیقین: دیدن بی گمان، دریافت بی واسطه. «عین الیقین دیدند» یعنی به روشنی و بی هیچ گمان او را دریافتند.

۲۰/۵۵: عالم از روی لغت از عارف عالی تر باشد: عالم در لغت از عارف بالاتر است زیرا که خداوند را به صفت عالم متصف می کنند ولی خدا را عارف نمی گویند. این برحسب لغت است اما برحسب عرف، عالم کسی را می گویند که دانش او متوقف بر دلیل باشد یعنی از راه حس و عقل پیش برود و حال آنکه عارف متکی به شهود و بینش است. مولانا در جایی دیگر از فیه مافیه برای آنکه این نحوه از علم را از علم رسمی و اصطلاحی جدا سازد آن را «دید» می نامد (مراجعه شود به شماره ۲۱ در بیان فرق بین مشاهده و دلیل و نیز شماره ۹۶ در بیان فرق بین علم ابدان و علم ادیان) ۴/۵۶: آورده اند که عالمی به از صد زاهد: مولانا قبول ندارد که هر عالم به از صد زاهد باشد زیرا زاهد کسی است که به زشتی و بی ثباتی دنیا و لطف و ثبات و بقای آخرت علم دارد. زاهد اینقدرها عالم است که بتواند صلاح را از فساد باز شناسد و نسبت به احکام عبادات نیز علم دارد و آنها را کار می بندد. پس مقصود از آن علمی که از صد زهد بهتر است علمی است والا تر از علم کلام و احکام و علوم دینی دیگر از این قبیل و آن موهبت معرفتی است که پس از طی این مراحل نصیب سالک می گردد.

در اینجا به مناسبت مطلب سخن عزیزالدین نسفی را در الانسان الکامل (صفحه ۲۹۷) نقل می کنیم که «سالک را چندین منازل قطع می باید کرد تا به مقام تصوف رسد و نام وی صوفی گردد و صوفی را چندین منازل قطع می باید کرد تا به

مقام معرفت رسد و نام وی عارف گردد و عارف را چندین منازل قطع می‌باید کرد تا به مقام ولایت رسد و نام او ولی گردد.»

۱۷/۵۶: بَرَّیْه: بیابان.

۲۰/۵۶: تَفْضِیل: فضیلت و رجحان قائل شدن.

۱/۵۷: و رَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ: «بعضی از آنان را بر بعضی دیگر به درجات بالاتر بردیم» (آیه ۳۲ سوره زخرف)

۷/۵۷: همچنان که منازل قونیه به قیصریه...: از قونیه تا قیصریه راه خشکی است و منازل آن معین و معلوم است. قیماز و اپروخ و سلطان نام آبادیهای بین این دو شهر است که مسافر در آنها منزل می‌کرد. اما از انطاکیه تا اسکندریه راه آبی است و در راه آبی منزل وجود ندارد. این جا باید خود را در اختیار کشتیان گذاشت.

۱۱/۵۷: عِیْسَى عَلَیْهِ السَّلَام بسیار خندیدی، یحیی عَلَیْهِ السَّلَام بسیار گریستی...: در میان صوفیان عیسی مظهر بسط و یحیی مظهر قبض تلقی شده است. شمس تبریز نیز درباره یحیی می‌گوید که او «قوی گرینده بود» مولانا گوید:

ضَحَّاكُ بُوْد عِیْسَى، عَبَّاسُ بُوْد یَحِیّی / این ز اعتمادخندان، وز خوف آن معبّس
۱۶/۵۷: احسنهم بی‌ظنا: آنکه حسن ظنی بیشتر درباره من دارد، آنکه درباره من گمان نیک بیشتر می‌برد. / انا عند ظن عبدي بی: من نزد گمانی هستم که بنده‌ام درباره من دارد. یعنی اگر رحیم و بخشایشگرم می‌داند چنانم و اگر سخت‌گیر و مؤاخذه‌گرم می‌داند نیز چنانم.

۳/۵۸: اِسْتَفْتِ قَلْبَكَ وَاِنْ افْتَاكَ الْمَفْتُونُ: تو فتوی از دل خود خواه و به فتوای مفتیان گوش مدار. در مثنوی آمده است:

پس پیمبر گفت استفتوا القلوب / گرچه مفتی‌تان برون گوید خطوب
۴/۵۹: ما را با آن کس که اتصال باشد...: تحلیل روان‌شناختی دقیقی است. آدمی با کسی که پیوند فکری و روحی پیدا می‌کند دائماً در گفتگو است. این گفتگو چه در خاموشی و غیبت و چه در محاوره و حضور همچنان ادامه دارد. حتی قهر و

معارضه با چنین کس خود دلیل درگیری و اشتغال خاطر مستمر با اوست.

۱۷/۵۹: عنایت اوست که بالای صدهزار جهد و کوشش است: همین مضمون

در مواردی چند از مثنوی آمده است مثلاً:

ذره‌ای سایه عنایت برتر است از هزاران کوشش طاعت پرست

۱۸/۵۹: ليلة القدر خیر من الف شهر: شب قدر بهتر از هزار ماه است (آیه ۳

سوره قدر)

۱۹/۵۹: جذبة من جذبات الحق خیر من عبادة الثقلین: «کششی از سوی حق

بهتر از عبادت انس و جن است» این گفته را بعضی به رسول اکرم و بعضی دیگر به

یکی از مشایخ تصوف نسبت داده‌اند.

۳/۶۰: قایم: برقرار «آن را در اندرون سینه شما قایم دارد» یعنی سخن را

مقبول خاطر شما گرداند که فراموشش نکنید.

۵/۶۰: استاره آتش: جرقه آتش.

۷/۶۰: ولله جنود السموات: «خدای راست لشکریان آسمانها» (آیه ۴ سوره

فتح)

۸/۶۰: قلعه‌ها را به دستوری حق باز کنند...: به دستوری حق یعنی به فرمان او.

۱۲/۶۰: استوی عند العارف البدانق و الدینار والاسد و الهرة: «نزد عارف دانق و

دینار و شیر و گربه یکی است» دینار پول طلا است و دانق (مرب دانگ) یک ششم

درهم، و درهم واحد پول نقره است.

۳/۶۱: اصل آن قابلیت است که در نفس است... در دفتر سوم مثنوی آمده است:

سنگ را گویی که زر شو، بیهده ست مس را گوئی که زر شو، راه هست

ریگ را گویی که گل شو، عاجز است خاک را گویی که گل شو، جایز است

/ نفس دیگر است و روح دیگر: در اینجا نفس بمعنی نفس ناطقه و روح به معنی

جان است. اولی وجه تمایز انسان از حیوان است ولی دومی در انسان و جانوران دیگر

مشترک می‌باشد.

۷/۶۱: فمَنکُم کافر و منکُم مؤمن: از شما بعضی کافر است و بعضی دیگر مؤمن. (آیه ۲ سورة تغابن)

۱۹/۶۱: و آن کافر اسیر اندیشه: بیانی است برای روشن کردن سیطره اندیشه بر جهان. می گوید نگاه کنید که همه سپاهیان مغول به فرمان یک تن اند که او سالار و خان آنان است و آن سالار نیز به فرمان اندیشه خویش است. پس چگونه اندیشه یک تن هزاران تن را به حرکت درمی آورد و از سویی به سویی می کشاند و در سرنوشت آدمیان دیگر مؤثر می افتد! در دفتر اول مثنوی آمده است:

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست تو چه دانی بحر اندیشه کجاست؟
۴/۶۲: خطیر: مهم و ارجمند. / قدسی: معنوی، روحانی. / علوی: والا.

۸/۶۲: رجعنا من الجهاد الاصغر الى الجهاد الاکبر: «از جهاد کوچکتر برگشتیم به جهاد بزرگتر». روایت از حضرت علی است که رسول اکرم در مراجعت از یکی از جنگها این سخن را فرمود. پرسیدند جهاد اکبر چیست؟ پاسخ داد جهادی است بالاتر از جهاد با شمشیر، و آن جهاد با نفس است.

۱۳/۶۲: ملازم آفتاب است: یعنی از آفتاب جدا نمی شود و همواره با اوست.

۱۴/۶۲: یافت است و شناخت است: در متن مصحح مرحوم فروزانفر به جای کلمه یافت «باخت» آمده، و آن اشتباه است. بحث یافت و شناخت در آثار عرفای پیشین سابقه دارد. در طبقات الصوفیة انصاری (تصحیح عبدالحی حبیبی صفحه ۱۴۱) آمده است: کسی گفت که فرا من گفتند - یعنی از اهل غیب - که شناخت و یافت نه آموختنی است و نه نوشتنی... شناخت و یافت از نهایت این کارانند... شناخت مه یا یافت؟... کدام مه بود، این که دارد و شناسد یا آن که شناسد و ندارد؟... یافت چیزی است که تا یافت نبود شناخت نبود. هر جا که شناخت بود چیزی بود که یافت بود...» و نیز در تفسیر کشف الاسرار (سورة الشعراء) از قول خواجه عبدالله انصاری آمده است: «بار الها یاد تو عیش است و مهر تو سور، شناخت تو ملک است

و یافت تو سرور... نه جز از شناخت تو شادی است، نه جز از یافت تو زندگانی» و باز در همان تفسیر (سورة النمل) از قول جنید آمده است: «طایفه‌ای از عارفان که یافت می‌جویند در شناخت فرو نمی‌آیند. ای بیچاره تو را یافت او چون بُود که در شناخت او عاجزی؟ از او پرسیدند که یافت چون بُود؟ جنید از جا برخاست و جواب نداد یعنی که جواب به دل دهند نه به زبان. او که دارد خود داند».

۱۸/۶۲: علی العمیا: از سر کوری، از سر جهالت، بدون مطالعه و بصیرت، چشم بسته به کاری دست زدن.

۲/۶۳: طاس بعلیایی: بعلی منسوب به بعلبک و یاء آخر کلمه یاء وحدت است یعنی طاسی که در بعلبک می‌سازند. طاس همان است که امروز هم در اصطلاح بازاریها سرطاس نامیده می‌شود و از آن برای برداشتن اجناسی مانند برنج و بنشن و امثال آن در موقع فروش و توزین استفاده می‌کنند.

۳/۶۳: حقه: جعبه، قوطی. / طبله: طبق چوبی یا جعبه‌های کوچک که در دکانهای عطاری و غیره اجناس را در آن می‌گذارند. سنائی در سیرالعباد گوید:

همه درویش و طبله پردینار همه ناهار و خانه پر مردار
۶/۶۳: طواف: فروشنده دوره گرد.

۱۰/۶۳: نمودج: نمونه.

۱۱/۶۳: وَاِنْ مِنْ شَيْءٍ اِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ: آیه ۲۱ سورة الحجر «هیچ چیز نیست مگر آنکه خزائن آن نزد ماست، و ما آن را به اندازه معلوم نازل می‌کنیم» یعنی هرچه در دنیا دیده می‌شود نمونه‌ای است از آنچه در خزانه غیب وجود دارد. نمونه موجود دنیائی در برابر اصل آن اندکی از بسیار یا دانه‌ای از خروار است.

۱۳/۶۳: قرنأ بعد قرن: قری پس از قری.

۱۶/۶۳: دارالضرب: ضربخانه.

۱۷/۶۳: اَنَّا لِلّٰهِ وَاَنَّا لِهٖ رَاجِعُونَ: ما از آن خداییم و ما به سوی او باز می‌رویم.

(آیه ۱۵۶ سورة البقره)

۱۹/۶۳: بی‌طبله ظاهر نمی‌شوند: سخن مولانا در این پاره از فیه مافیه یادآور گفتار افلاطون است دربارهٔ مُثُل. آنچه در این عالم می‌بینی نمونه‌ای است اندک مقدار و ناقص از اصلِ آن که در عالمی فراتر از حواس و ادراکات ما وجود دارد. در مثال دکان عطاری که آورده عطار از خروارها کالا که در انبار دارد نمونه‌هایی در طبله‌های کوچک عرضه می‌کند. آن کس که به انبار بزرگ عطار راه پیدا کند دیگر توجهی به طبله نخواهد کرد. اما این مَثَل ناقص و ناتمام است زیرا که حقایق موجودات عالم بالا «بی‌طبله ظاهر نمی‌شوند» یعنی راه یافتن به انبار بزرگ آفرینش یا خزاین غیب در این دنیا برای ما میسر نیست.

۶/۶۴: خارخار: خلجان خاطر. خیالی که در دل آدمی راه می‌یابد و خاطر او را مشوّش می‌دارد.

۱۲/۶۴: باش: سکونت، اقامت.

۱۵/۶۴: لارهبانیه فی الاسلام: رهبانیت (راهب شدن و زندگی راهبانه کردن) در اسلام نیست. لازمهٔ رهبانیت آن بود که شخص هم از خانواده و هم از اجتماع بُرد و دور از مردمان تک و تنها در کوه و صحرا زندگی کند. کمال در آن است که انسان در عین قیام به وظائف اجتماعی فردیت خود را پاس دارد و خلوت خود را در میان جمعیت حفظ کند. به تعبیر شمس تبریز در مقالات: «میان ناس و تنها، در خلوت مباش و فرد باش. زن بخواه و مجرّد باش یعنی به دل از همه جدا و مبرا از همه.» / الجماعة رحمة: جماعت رحمت است. رحمت خدا با جماعت است یا جماعت مظهر رحمت حق است.

۱۶/۶۴: خطیر: مهم و ارزشمند.

۲/۶۵: محتشم: محترم و شکوهمند.

۴/۶۵: فرمود که...: پیش‌بینی ضعف و فروپاشی قریب‌الوقوع دولت مغولان است که در اوّل کار به زندگی سخت عادت داشتند و در برابر محرومیت‌ها و شدائد مقاومت می‌نمودند و چون به دولت و مکنت رسیدند و به رفاه و عشرت خو گرفتند

لاجرم در سرایش سقوط و انحلال افتادند. دولت مغولان تقریباً تا یک صدسال دیگر پس از این تاریخ هم دوام آورد لیکن فتوحات برق آسا و پیشرفت و رونق کار آنان در همان روزگار حیات مولانا متوقف گشت.

۱۱/۶۵: تنجامه: زیرلباسی. جامه چسبیده به تن. در اینجا بمعنی مطلق

پوشاک است.

۱۸/۶۵: یرغو: بازخواست.

۲۱/۶۵: اشتر را گفتند...: این مثل را مولانا در دفتر پنجم مثنوی به نظم

درآورده است:

آن یکی پرسید اشتر را که هی از کجا می آیی ای اقبال پی
گفت از حمّام گرم کوی تو گفت خود پیدا است در زانوی تو

۱/۶۶: تو بر تو: بر روی هم، درهم پیچیده، پوست در پوست.

۲/۶۶: انابت: پشیمانی.

۶/۶۶: حق تعالی اگرچه وعده داده است...: این گفته مولانا ناظر بر اثرات

ذاتی اعمال است. کار نیک مایه انبساط خاطر و رضایت و شادمانی است چنانکه نابکاری و دغل و نادرستی و تجاوز آثار منفی خود را در همین دنیا ظاهر می گرداند. عواقب اعمال تنها در قیامت دامنگیر انسان نمی شود، او در این عالم نیز دستخوش واکنشهای کردار خویش است. در دفتر اول مثنوی آمده است:

گرچه دیوار افکند سایه دراز باز گردد سوی آن آن سایه باز
این جهان کوه است و فعل ما ندا سوی ما آید نداها را صدا

۱۴/۶۶: موسی را به خلق مشغول کرد...: مقایسه ای است میان موسی و خضر

و پیغمبر اسلام. موسی مأمور دعوت و تبلیغ مردم بود و این امر مایه درگیری و کشمکش و کلنجار رفتن با خلائق است که با آرامش جان و سکون خاطر و فراغ دل منافات دارد. خضر کاری به کار مردم ندارد و در افتادن با آنان صفای خلوت او را بر نمی آشوبد. پیغمبر اکرم پس از وصول به کمال فرمان تبلیغ یافت و مأمور اصلاح

مردم شد.

۵/۶۷: از من صرفه خواهی بردن؟: صرفه بردن از کسی: برنده شدن در

معامله.

۱۳/۶۷: ممیز: تمیز دهنده، کسی که می تواند نیک را از بد باز شناسد و جدا

سازد.

۱۴/۶۷: مصیب: برحق. / بروی نشان زخم چوگان پادشاه است: یعنی گوی

دولت است که هدف چوگان پادشاه قرار گرفته و اثر آن بر روی او باقی مانده است.

۱۶/۶۷: سبّاح و مستغرق هر دو درآبند: سبّاح شناگر است و مستغرق غرقه در

آب، این هر دو در میان آبند اما شناگر به نیروی خود و به اختیار خود می رود و

مستغرق را نیروئی و اختیاری از خود نیست. اگر وی در آب می جنبد آب است که او

را می جنباند و به این سو و آن سو می برد. عارف مستغرق در حق نیز همین حکم را

دارد و قول و فعل او را نمی توان به خود او نسبت داد.

۱۲/۶۸: من رآه فقد رآنی و من قصده فقد قصدنی: هر که او را دید مرا دیده

و هر که قصد او کرد قصد من کرده است.

۱۶/۶۸: لَا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ: «مس نمی کنند آن را مگر پاکان» مس کردن:

پسawیدن، بسودن یا لمس کردن (آیه ۷۹ سوره الواقعة)

۱/۶۹: این یاران که نزد من آیند از بیم آن که ملول نشوند شعری می گویم:

مولانا در چند غزل از درگیریهای خود با عالم شعر و شاعری سخن گفته است:

شعر چو ابری است سیه، من پس آن پرده چو مه

ابر سیه را تو مخوان ماه منور به سما

* * *

پرده ست بر احوال من این گفتن و این قال من

ای ننگ گلزار ضمیر از فکرت چون خار من

یارب بغیر این زبان جان را زبانی ده روان
در قطع و وصل وحدت تا بگسلد زَنار من

* * *

کی باشد ای گفتِ زبان من از تو مستغنی شده
با آفتاب معرفت در سایه شاه آمده
یارب مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل
خاصه که علم منطقی در جمله افواه آمده
۹/۶۹: نغول اندیشان: ژرف اندیشان.

۹/۷۰: الصيد کله فی جوف الفراء: هر صیدی در شکم گورخر است. مثلی
است در عربی، یعنی هر کسی که به شکار گورخر موفق شده باشد شکارچی حسابی
اوست. مانند مثل فارسی: چون که صد آمد نود هم پیش ماست.

۱۵/۷۰: فمن یره فی منزل فکانما / رای کل انسان وکل مکان: هر کس او را در
جائی بیند چنان است که همه انسانها را در همه جاها دیده باشد.

۲۱/۷۰: نایب گفت...: مقصود از نائب معین الدین پروانه نائب سلطان است
که در چند مورد دیگر اشاره به احوالش کرده ایم.

۸/۷۱: و بضدّها تتبین الاشیاء: صورتی دیگر از مثل معروف که می گویند:
تعرف الاشیاء باضدادها. یعنی هر چیز را به ضدّ آن توان شناخت. ماهیت هر چیز
وقتی معلوم شود که در برابر غیر خود قرار گیرد.

۱۴/۷۱: لاخوف علیهم ولاهم یحزنون: آنان را ترس نباشد و غمگین نشوند.
(آیه ۶۲ سوره یونس)

۴/۷۲: سبحان من یعذب عباده بالنعم: پاک خداوندی که بندگان خود را به
انواع نعمتها عذاب می دهد.

۶/۷۲: مقری: قاری قرآن.

۹/۷۲: قُنْدُز: حیوانی است دارای پوست قشنگ و قیمتی.

۱۲/۷۲: گردکان آن است که جغ جغ کند این را بانگی و جغجغی نیست: جغ جغ یا چغ چغ صدای به هم خوردن دو چیز سخت است مانند گردوی با پوست که وقتی به هم می خورد صدای جغ جغ می کند. چنانکه صدای جوشیدن و غلیان را غغ غغ گویند در حدیث آمده است: «ان الشمس لتقرب من الناس يوم القيامة حتى ان بطونهم تقول غغ غغ» روز قیامت آفتاب چندان از نزدیک بر سر مردم می تابد که شکمها به غغ غغ می افتند یعنی امعا و احشا به غلیان می آید.

۱۶/۷۲: قل لوكان البحر ممداداً...: بگو اگر دریا مرگب بود برای (نوشتن) کلمات پروردگار من، دریا هر آینه تمام می شد پیش از آنکه کلمات پروردگار من تمام شود. (آیه ۱۰۹ سورة الكهف)

۱۷/۷۲: اکنون به پنجاه در مسنگ مرگب این قرآن را توان نبستن: یعنی اگر کلمات الله منحصر به همین ظواهر الفاظ قرآن باشد که بر صفحه کاغذ نقش می بندد یک دریا مرگب لازم نیست بلکه پنجاه در مسنگ مرگب برای نوشتن سرتاسر قرآن کفایت می کند. پس معلوم می شود که کلمات الله رمزی است از علم خدا و این قرآن که در دست ماست نمونه ای است از دریای علم بیکران او. درم واحد کوچک وزن است و درم سنگ یعنی سنگ که به اندازه یک درم باشد.

۴/۷۳: آواز داد آن شخص که من مهمانم، المراد: یعنی جایم بده و مرادم را برآور.

۱۵/۷۳: کور و کبود: نوید و نامراد. کسی که در وضعی برخلاف میل و انتظار خود گیر کرده باشد.

از مولاناست در دفتر اول مثنوی:

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش خویش را بدگو، مگو کس را تو بیش
و از همو در دفتر دوم مثنوی:

تاجران انبیا کردند سود تاجران رنگ و بو کور و کبود

در آذربایجان هم اکنون اصطلاح کور و پشمان (کور و پشیمان) متداول است

که معادل همان کور و کبود است.

۲/۷۴: مولانا شمس الدین قدس الله سره می فرمود...: مراد شمس تبریزی است و قصه‌ای که مولانا در اینجا از قول شمس آورده به گفته مرحوم فروزانفر (حواشی فیه مافیه صفحه ۲۹۸) عیناً در اسکندرنامه منشور که ظاهراً در اواخر قرن پنجم یا نیمه اول قرن ششم تألیف شده آمده است.

۴/۷۵: صورت فرع عشق آمد... عشق یعنی علاقه و کشش به سوی چیزی، شوق و تمایلی که انسان را برای به دست آوردن چیزی برمی انگیزد. عشق اصل و مایه تحرکات انسانی است. اگر نقاش نقشی می کشد بی گمان در خود میلی و کششی نسبت به آن احساس کرده است. آن کس که خانه‌ای می سازد شوقی و رغبتی در درون او باعث این کار می شود. ارزشگذارهای ما نیز وابسته به عشق ما است. اگر چیزی را طالب باشیم حاضریم که بهای بیشتری برای به دست آوردن آن پردازیم. بنابراین بهائی که برای کالاهای در بازار تعیین می شود ذاتی آنها نیست بلکه به اعتبار درجه تمایل و اشتیاق خریداران در نوسان است. اگر خواهان برای گندم در بازار زیاد باشد بهای آن افزایش می یابد و اگر خواهان کم و تقاضا اندک باشد بها کاهش می پذیرد. گندم همان گندم است ولی میزان مطلوبیت آن فرق می کند. هنر نیز از این قاعده مستثنی نیست. هنری که در زمان معینی مورد علاقه مردم باشد طالب و خواهان پیدا می کند و رونق می گیرد و همه به دنبال آن می روند و اگر تمایل و علاقه مردم کاستی پذیرد رونق خود را از دست می دهد و بازار آن کاسد می گردد.

آنچه که مورد عشق و طلب انسان باشد معشوق و مطلوب نامیده می شود و به این اعتبار مطلوب را فرع طلب و معشوق را فرع عشق باید شمرد. اما در همه این احوال مقصود از طلب همان مطلوب و مقصود از عشق همان معشوق است. مطلوب نسبت به طلب مانند شاخ و بر درخت است نسبت به ریشه و بیخ آن. ریشه اصل است و شاخ و بر مدیون ریشه است و در عین حال ریشه مقصود بالذات نیست، وجود ریشه برای خاطر همان شاخ و بر است.

۱۰/۷۵: کحرکه الاصبع مع حركة الخاتم: چون حرکت انگشت با حرکت

انگشتی.

۲/۷۶: این مردمان می گویند که ما شمس الدین تبریزی را دیدیم...: این سخنان

بی شک یادگار زمانی است که شمس تبریزی پس از چند ماه اقامت در قونیه از یاهو گوئیها و غوغای مریدان مولانا به جان آمد و آن شهر را ترک گفت. مریدان مولانا چیز فوق العاده‌ای در شمس نمی دیدند و نمی فهمیدند که چگونه و چرا پیشوا و

مراد آنان که خود علامه زمان بود مجذوب و ربوده یک درویش بی نام و نشان گشت. خیال می کردند شمس مولانا را جادو کرده است. به روایت فرزند مولانا در ابتدا نامه، آنان می گفتند: «ساحر است این، مگر به سحر و فسون / کرد بر خویش شیخ را مفتون / نی ورا اصل و نی نسب پیدا است / می ندانیم هم که اوز کجاست؟». مولانا در برابر این تعریضها و یاوه گوئیهاست که برآشفته و این سخنان عتاب آمیز را بر زبان رانده است.

۳/۷۶: غر خواهر: خواهر جنده.

افلاکی می گوید مولانا چون خشم می گرفت و از کوره درمی رفت این دشنام را بر زبان می راند و اضافه می کند که غر خواهر گفتن رسم خراسانیان بود. این دشنام در شعرهای سنائی و در مقالات شمس تبریز هم آمده است.

۱۰/۷۶: و نیز چون بینائی حاصل شود هم کی تواند دیدن، تا ایشان را نباید:

برای دیدن و شناختن اولیای حق دو چیز لازم است: اول بصیرت باطن و بینائی دل در بیننده دوم رضایت و عنایت خاطر آن ولی که بخواهد خود را در معرض دیدار و آشنائی او قرار دهد.

۱۱/۷۶: در عالم چندین اولیاند بینا و واصل و اولیای دیگرند و رای ایشان: این

عبارت را با اندک تغییری سپهسالار در رساله خود نقل کرده است (چاپ کانپور هند صفحه ۱۵) برای توضیح بیشتر درباره اولیای مستور مراجعه شود به شماره های ۳/۵۴ و ۷/۸۳.

۱۵/۷۶: خراباتیان: اهل خرابات و خرابات فاحشه خانه را می گفتند. توجه

شود به عبارت مولانا در همین جا: «خراباتیان که قجه اند» و عبارت شمس تبریز در مقالات: «فاحشه ای بیاوری از خرابات...» (صفحه ۶۷۷)

۱۸/۷۶: این بار شما از سخن شمس الدین ذوق بیشتر خواهید یافتن...: مولانا

پس از رفتن شمس سخت ملول گشت و از مریدان روی برتافت. چندی بعد، نامه ای از شمس برای مولانا رسید و او دریافت که، پیر تبریز در شام است پس فرزند خود

سلطان ولد را با جمعی از یاران به طلب او فرستاد. در این میان مریدان که پریشانی مولانا و آشفته‌گی خاطر وی را از آن ماجرا دریافتند پشیمانی نمودند و متعهد شدند که این بار اگر شمس باز آید شرط ادب به جای آورند و از یاهودرائی و زبان درازی خودداری ورزند. مولانا در این بخش از سخنان خود اظهار امیدواری می‌کند که آشنائی مریدان با حقیقت احوال شمس بیشتر شود و این بار بتوانند او را بهتر درک کنند و از سخنان او بیشتر ذوق یابند. به گفته سلطان ولد:

آن مریدان که جرمها کردند	ز آنچه کردند جمله وا خوردند
همه گفته: کنیم از دل و جان	جانمان را فدای آن سلطان
جمله شان جان فشان باستغفار	سرنهادند کای خدیو کبار
توبه کاریم ز آنچه ما کردیم	از سر صدق روی آوردیم

۴/۷۷: هیچ کس را عاشق دلیل نتواند گفتن بر خوبی معشوق: مولانا در واقع

عذر خود می‌گوید که چرا نمی‌تواند مریدان را از حقیقت حال شمس بیاگاهاند و به آنان بگوید که در این درویش بی‌نام و نشان چه می‌بیند: «چون حجاب چشم دل شد چشم صورت لاجرم / شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی شده‌ست». در جای دیگر می‌گوید آخر کسی که از عظمت در دو جهان نمی‌گنجد چگونه در انبان بوهریره (ذهن تنگ و محدود مریدان) جای گیرد؟:

ترا که دردو جهان می‌نگنجی از عظمت	ابوهریره گمان چون برد به انبانت
به هر غزل که ستایم ترا ز پرده شعر	دلم ز پرده ستاید هزار چندانت
دلم که باشد من کیستم؟ ستایش چیست	ولیک جان را گلشن کنم ز ریحانت
بیا تو، مفخر آفاق، شمس تبریزی	که تو غریب مهی و غریب ارکانت

۱۶/۷۷: احوالهای عالم: مثالی دیگر از آنچه در نظم و نثر کهن بسیاری از

جمعهای عربی را یک بار دیگر با علامت جمع فارسی توام می‌کردند و بصورت جمع جمع در می‌آوردند.

۲۱/۷۷: عنین: مردی که عنن داشته باشد و عنن ناتوانی جنسی را گویند.

۲/۷۸: شریف پای سوخته: مرحوم فروزانفر در تعلیقات فیه مافیه (صفحه ۳۰۱) گوید: «شرح حال او به دست نیامد» در صفحه ۷۰ معارف محقق ترمذی نامی از این شریف پای سوخته در میان می آید و لحن کلام محقق درباره او احترام آمیز است. در مقالات شمس تبریزی (صفحه ۷۳۸) نیز از شریف پای سوخته یاد شده لیکن لحن کلام شمس مانند کلام مولانا تعریض آمیز است بلکه توان گفت که کلام این دو بزرگوار درباره او خالی از طعن و تحقیر نیست و چنین می نماید که این شریف از مدعیان ارشاد بوده و در نیمه اول قرن هفتم در قونیه و حوالی آن می زیسته و شعر نیز می سروده است. از شعر او جز همین دو بیت که مولانا آورده و نقد کرده است نمونه ای دیگر در دست نداریم.

۷/۷۸: رسوا: فاش و برهنه، دریده و بی حرمت.

۱۰/۷۸: گرم رو: پرشور و باحرارت و سخت کوش.

۵/۷۹: یکی پیش سلطان العارفين شمس الدین تبریزی قدس الله سرّه گفت: این بخش از گفته های مولانا، به خلاف آنچه در شماره ۲/۷۶ دیدیم، یادگار زمانی است که شمس از قونیه رفته و خبر مرگ او نیز قطعاً به مولانا رسیده است. کلمه دعائیه «قدس الله سرّه» این معنی را به ثبوت می رساند. مطلبی که مولانا به شمس نسبت داده در متن موجود مقالات شمس مذکور است: «گفتی مرا که مرا ثابت کردی، فریشتگان به پا خاستند ترا، خدا عمر دهد... فریشتگان همه شب ثنات می گویند که هستی خدا را درست کردی!» (خمی از شراب ربانی، صفحه ۲۰۰)

۹/۷۹: تقصیر: کوتاهی.

۱۱/۷۹: و ان من شيء الا يسبح بحمده: (آیه ۴۴ سوره الاسراء) هیچ چیزی (در عالم) نیست مگر آنکه تسبیح می کند به سپاس او (خداوند).

۱۳/۷۹: ده اندر ده می بینند در فن خود: ده اندر ده یعنی کامل و تمام. سکه دهی سکه کامل عیار را گویند. مقصود این است که فقیهان در کار خود هوشمند و مسلط هستند و هیچ کم نمی آورند لیکن تخصص آنان در همان نظام «یجوز

ولایجوز» است. مسائل شرعی را نیک می‌دانند اما این مسائل مربوط به گرفتاریهای است که بشر در زندگی دنیوی دست به گریبان با آنها است. فقیه که در حصار نظام «روا و ناروا» کار می‌کند لاجرم از ورای آن یعنی عالم غیب و ملکوت در حجاب می‌ماند و اگر آن حجاب نباشد اصلاً نمی‌تواند ذهن خود را با این مسائل مشغول دارد.

۱۴/۷۹: نظام یجوز ولا یجوز: یجوز ولا یجوز یعنی جایز است و جایز نیست، روا و ناروا. مقصود از نظام یجوز و لایجوز علم فقه و شریعت است که مدار آن بر امر و نهی و باید و نباید می‌باشد.

۱/۸۰: علی کل حال: در هر حال. / گریختن ما گریختن ایشان است: این مضمون که به اشکال مختلف در چند جا از فیه مافیه و مثنوی تکرار شده نمایانگر گرفتاری مولانا است با مریدانی که عالم آنها با عالم او فاصله زیاد داشت. مریدان او را می‌پرستیدند. مولانا نیز پیش از پیوستن به شمس تبریزی با آنان گرم می‌گرفت و نیاز روحی آنان را برمی‌آورد. اما وی پس از وصول به شمس دیگر آن مولانای سابق نبود. تا چندی که اصلاً حوصله و تحمل مریدان را نداشت و هیچ کس را به خود راه نمی‌داد. از آن پس نیز که طوفان درونی او تا حدی تسکین یافت هیچ‌گاه به حالت سابق بازنگشت. صلاح‌الدین زرکوب و پس از او حسام‌الدین چلبی خلیفه‌گانی بودند که مولانا تعیین کرده بود تا جمعیت مریدان را اداره کنند و پاسخگوی مراجعه‌ها و حاجتهای روزمره آنان باشند. با وجود این عده‌ای از مشایخ اصحاب و متقدمین قوم بودند که در هر حال دوروبر مولانا را خالی نمی‌گذاشتند. در مواردی هم که امرا و بزرگان چون معین‌الدین پروانه و دیگران می‌خواستند به زیارت مولانا بیایند او نمی‌توانست رو پنهان کند و ناچار بود که آنان را در میان جمعی از مریدان بپذیرد و به تناسب مجلس سخنانی بگوید. این قسمت از فیه مافیه حسب حال مولانا است در برخورد با این قبیل مجالس. می‌گوید: «این قوم که بر ما می‌آیند اگر خاموش می‌کنیم ملول می‌شوند و می‌رنجند» و اگر خاموش نمی‌کنیم ناگزیر می‌باید مطالبی در خور

آنان بگوئیم که در این صورت «ما می رنجیم» و چنین است که مولانا به گریز خود از آنان اشاره می کند اما می گوید که در حقیقت «گریختن ما گریختن ایشان است. ما آینه ایم... اگر ما را ملول می بیند آن ملالت ایشان است». بنابراین آنان نباید از سرگرانی ما شکایت کنند بلکه باید از فاصله ای که خود با ما پیدا کرده اند گله مند باشند.

۷/۸۰: جانب توقات می باید رفتن که آن طرف گرم سیر است: توقات: شهری است در شمال شرقی قونیه. معلوم است که این سخنان در آستان یکی از زمستانهای سرد قونیه گفته شده است. سرمای شهر مولانا را بر آن داشته بود که زمستان را به یکی از مناطق گرم سیر سفر کند.

۸/۸۰: انطالیه: یا ادالیه شهری است در ساحل مدیترانه از بلادالروم (کشور ترکیه فعلی) که در ۶۰۱ به تصرف سلطان کیخسرو اول از سلاجقه روم درآمد. / آنجا اغلب رومیانند: مقصود مردم بومی آسیای صغیر است که بلادالروم خوانده می شد. روشن است که در طول مدت کمابیش نیم قرن که از تصرف انطالیه می گذشت مهاجران ایرانی و ترک هنوز در آن شهر مستقر نگشته بودند.

۱۰/۸۰: جماعتی از کافران بودند، در میان سخن ما می گریستند: تأیید گفته سپهسالار و افلاکی است حاکی از اینکه مولانا در میان مسیحیان قونیه نفوذ داشته و آنان به زیارت وی می آمده اند. روایت سلطان ولد ناظر بر شرکت مسیحیان شهر در مراسم ماتم مولانا نیز مؤید این مطلب است.

۲۰/۸۰: اگر راهها مختلف است اما مقصد یکی است: این بحث نمایانگر وسعت نظر مولانا است و مؤید آن کلام که: الطرق الی الله بعدد انفس الخلائق. ۱۶/۸۱: متفق علیه: مورد اتفاق.

۱۹/۸۱: این چنین معنی نه کفر است و نه ایمان: اختلافات مذاهب و ادیان بیشتر در جزئیات است و نه در اصل مطلب. مولانا برای تبیین این نکته دو مثال آورده است. یکی مثال حاجیان که در موسم حج گروه ها گروه، و هر گروه بر حسب محل و

موقعیت جغرافیائی موطن خود، از راهی به سوی کعبه می‌روند. یکی راه خود را از هندوستان آغاز می‌کند و دیگری از یمن و آن یکی از مصر. نقطه شروع سفرها متفاوت است، راهها نیز یکی نیست اما مقصد یکی است. مولانا مثال دومی نیز می‌آورد. کاسه‌ای را تصور کنید که هر کس از آن به یک نحو استفاده می‌کند. یکی آنرا بر طاق می‌نهد و دیگری بر خوان، یکی درون آن را می‌شوید و دیگری برون آن را، اختلاف سلیقه در این چیزها هست اما در واقع هر کس به نحوی اظهار علاقه به کاسه می‌کند. همه می‌دانند که کاسه را می‌خواهند و به آن نیاز دارند و این معنی مورد اختلاف نیست. آن را نه کفر می‌توان نامید و نه ایمان. از هر کس پرسشی این کاسه از کجا آمده است می‌گوید کاسه گری آن را ساخته است.

۲/۸۲: بر اندیشه گرفت نیست: گرفت یعنی مؤاخذه. اندیشه بد تا به مرحله عمل نرسیده و پندار با کردار توأم نگشته مستوجب عقاب و مجازات نیست. بنابراین اندیشه‌های مخالف می‌توانند در کنار هم و در صلح و صفا باشند. جنگ و جدل آنگاه آغاز می‌شود که آن اندیشه‌ها در قالب الفاظ درآیند و بر زبانها جاری شوند. به گفته مولانا: «اندیشه‌ها مادام که در باطنند بی‌نام و نشان‌اند. برایشان نتوان حکم کردن، نه به کفر و نه به اسلام». کفر و اسلام و نیک و بد از احکامی است که بر عالم برون جاری می‌شود نه بر عالم درون، زیرا که «درون عالم آزادی است» و اگر اختلافی هست در بیرون عالم و در ظاهر آن است.

۳/۸۲: نحن نحکم بالظاهر والله يتولّى السرائر: روایت از حضرت رسول است که می‌فرماید ما به ظاهر حکم می‌کنیم و باطن را خدا می‌داند.

قاضیانی که به ظاهر می‌تند حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
 جهد کن تا پیر عقل و دین شوی تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
 (دفتر چهارم مثنوی)

۱۸/۸۲: لقد صدق الله رسوله الرؤيا بالحق...: خداوند آن خواب را به رسول خود راست نمود به حقیقت که هر آینه به خواست خدا درخواهید آمد به مسجد

حرام. (آیه ۲۷ الفتح).

۲۰/۸۲: استثنا کردن: انشاءالله گفتن. از مولانا است در دفتر اول مثنوی:

ترک استثنا مرادم قسوتی است نی همین گفتن که عارض حالتی است
ای بسا ناورده استثنا به گفت جان او با جان استثناست جفت

۷/۸۳: خدا را بندگانشان معشوقند و محبوبند: شمس تبریز اولیای حق

را بر دو گروه کرده است: اولیای مشهور و اولیای مستور. ولی مشهور بر همگان ظاهر است و او را محب و عاشق و طالب می توان خواند اما ولی مستور را هر کس نمی شناسد و او را محبوب و معشوق و مطلوب باید نامید. «این رمزی است از حال مطلوب که در عالم او را نشان نیست. هر نشان که هست نشان طالب است نه نشان مطلوب. همه سخن طالب است... طالب در جوش عیسی وار زود سخن گوید، مطلوب بعد چهل سال.» (مقالات، صفحه ۷۶۳)

۱۴/۸۳: مَشْرَع: آشخور.

۲۱/۸۳: جامگی: مستمری.

۱/۸۴: کَلِمِ النَّاسِ عَلَى قَدْرِ عُقُولِهِمْ: با مردم به اندازه فهم و خرد آنان سخن

بگوی. حدیثی است از پیغمبر اکرم که فرمود: ما پیامبران مأموریم که با مردمان به اندازه عقل آنان سخن گوئیم. مولانا در دفتر چهارم مثنوی این حدیث را شرح کرده است: «بیان این خبر که کَلِمِ النَّاسِ عَلَى قَدْرِ عُقُولِهِمْ حَتَّى لَا يُكَذِّبَ اللَّهُ وَرَسُولُهُ:

چونکه با کودک سر و کارم فتاد پس زبان کودکی باید گشاد»

۳/۸۴: ای والله: آری، بله. / بالائی: تفوق، برتری.

۴/۸۴: این درم بالای پول است: پول جزئی است از یک درم و درم واحد

مسکوک نقره است.

۵/۸۴: تقدیراً: فرضاً.

۱۰/۸۴: عَلَى كُلِّ حَال: در هر حال.

۲/۸۵: سخن به قدر آدمی می آید: همان مطلب است که در ۴۷/۴ گذشت:

«سخن بی پایان است اما به قدر طالب فرو می آید». در دفتر اول مثنوی آمده است:

ای دریغا مر ترا گنجای بدی	تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیر است در پستان جان	بی گشوده خوش نمی گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد	واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال	صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم در آید از درم	پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور در آید محرمی دور از گزند	برگشایند آن ستیران روی بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند	از برای دیده بینا کنند

۷/۸۵: يُلَقِّنُ الْحِكْمَةَ عَلَى لِسَانِ الْوَاعِظِينَ بِقَدْرِ هِمَمِ الْمُسْتَمْعِينَ: حکمت را

تلقین می کند بر زبان واعظان به اندازه همت شنندگان.

۱۰/۸۵: در ظلمت می باشد: یعنی در ظلمت زندگی می کند. باشیدن: قرار

داشتن.

۱۱/۸۵: باش داشتن: مسکن داشتن. «در آن مقام که او باش دارد» یعنی آنجا

که او زندگی می کند.

۱۶/۸۵: مَبْرَد: سوهان.

۳/۸۶: عالم به غفلت قایم است: این نکته را مولانا در دفتر اول مثنوی به بیانی

لطیف آورده است:

اُسْتُنْ این عالم ای جان غفلت است	هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری ز آن جهان است و چو آن	غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ	هوشیاری آب وین عالم و سَخ
ز آن جهان اندک ترشح می رسد	تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب	نی هنر ماند در این عالم نه عیب

و نیز مراجعه شود به شماره ۱۴۷/۲۰ از همین کتاب.

۹/۸۶: شیخ نساج بخاری: از احوال این شیخ که به گفته مولانا «امی» یعنی

بیسواد بود ولی فهم و درایتی بسیار و شخه‌سیتی بارز و صراحت لهجه تمام داشت چیزی نمی‌دانیم. بسیاری از مشایخ تصوف امّی بودند و با کتاب و دفتر و درس آشنائی نداشتند ولی در علم معرفت سرآمد دهر بودند.

۳/۸۷: سید برهان‌الدین قدس‌الله سرّه العظیم...: مقصود سید برهان‌الدین محقق ترمذی معروف به سید سردان است که پس از فوت سلطان‌العلما پدر مولانا ارشاد و دستگیری مریدان و سرپرستی مولانا را بر عهده داشت. / شیخ‌الاسلام ترمذی می‌گفت...: از این شیخ ترمذی که همشهری سید برهان‌الدین بود اطلاعی در دست نیست. در مقالات شمس تبریزی از شیخی دیگر به نام سلیمان ترمذی نقل قول دارد که می‌گفت: «اینها که در روزگار بر منبرها سخن می‌گویند و بر سر سجاده‌ها نشسته‌اند راهزنان دین محمداند» (مقالات صفحه ۷۱۶). نوع سخن این شیخ نشان می‌دهد که او نمی‌تواند همان شیخ‌الاسلام مورد نظر مولانا باشد. مطلبی را که مولانا از قول شیخ‌الاسلام آورده است سپهسالار نیز با اندک اختلافی در رساله خود نقل کرده است: «شیخ‌الاسلام ترمذی می‌گفته است که سید برهان‌الدین سخنهای تحقیق خوب می‌فرماید از آن است که کتب مشایخ و مقالات و اسرار ایشان را مطالعه کرده است. یکی گفت آخر تو نیز مطالعه می‌کنی، چون است که چنان سخن نمی‌گویی؟ گفت او در پی مجاهده و عمل است. گفت تو نیز آن در چرا نمی‌کوبی؟»

۱۱/۸۷: مخنث: نامرد، حیز. مردی که خود را به هیأت زنان درمی‌آورد.

۱۳/۸۷: آن کمان را برای زه می‌خواهد و او را استعداد زه نیست: زه اول بمعنی آفرین و بارک‌الله و زه دوم بمعنی چله کمان است. می‌گوید مخنث دلکک که برای نمایش دادن و خنداندن مردم کمان پهلوانی در دست گرفته آن قوت بازو که بتواند چله کمان را بکشد ندارد. کمان را برای جلب نظر تماشاگران می‌خواهد و اگر روزی آن را بفروشد پولی را که به دست می‌آورد به گلگونه و وسه می‌دهد تا در آرایش خود به کار برد.

۱۵/۸۷: گلگونه: سرخاب. رنگی سرخ که زنان بر چهره می‌مالیدند. سعدی

گوید:

چو دست قضا زشت رویت سرشت میالای گلگونه بر روی زشت
در مقالات شمس، (صفحة ۷۳۵) آمده است: «چنان باشد که بر جمال عالم
آرای یوسفی کمپیری بیاید گلگونه مالد...»

۱۶/۸۷: این سخن سریانی است: سریانی منسوب به سوریه و مقصود از آن
زبان قدیم آسوری است که در کلیساهای نسطوری مرسوم و متداول بود و ظاهراً
نوشته‌های مانی نیز به آن زبان بوده است. در اینجا مراد از سریانی بودن سخن، مشکل
و مرموز و دیریاب بودن مفهوم آن است.

۱۳/۸۸: کفک: کپک، کف. / سیما هم فی وجوهم من اثر السجود: نشان
ایشان پیدا است در چهره‌هاشان از اثر سجود. (آیه ۲۹ سورة الفتح).

۱۹/۸۸: دوگانه: دو رکعت نماز صبح.

۲۱/۸۸: چاشت: وقت بالا آمدن آفتاب و گذشتن در حدود یک چهارم
روز. خوراکی را هم که در آن وقت می‌خورند چاشت می‌گفتند.

۶/۸۹: دُرّاعه: بالا پوش فراخ و دراز. در سفرنامه ناصر خسرو آمده است:
«پیراهنی پوشیده سفید، با فوطه‌ای فراخ و بزرگ چنانکه در بلاد عرب رسم است و
به عجم دُرّاعه می‌گویند.» / یکتا: یک لا، بالا پوش بی‌آستر.

۱۰/۸۹: خرس تیز چنگال دروی زد: تیز یعنی فوراً، تند، بی‌درنگ.

۱۶/۸۹: الف چیزی ندارد: عبارتی است که در تعلیم الفبا به کودکان
می‌گفتند. الف راست است، نقطه‌ای و چیزی ندارد، برخلاف حروف دیگر چون ب
و ت و غیر.

۱۷/۸۹: تقصیر: کوتاهی.

۱۸/۸۹: اگر تقصیر رفت فرما که زیادت خدمت کنیم: یعنی اگر این پول و
ماهانه که می‌دهیم اندک است بگو تا بیشتر بدهیم.

۲۱/۸۹: سَبَق: درس.

۷/۹۰: عالم بر خیال قایم است: همان مطلب است که در شماره ۲/۳۱ نیز آمده است. محرک آدمی در فعالیتهای این جهان خیال است. خیال خود واقعیت ندارد ولی سایه حقیقت است. آدمی سایه را به جای حقیقت می گیرد. این خیال را واقعیت می خواند و آن حقیقت را خیال نام می نهد.

۱۲/۹۰: مُحَدِّث: ایجادکننده و پدیدآورنده.

۱۴/۹۰: برانداز کردن: نقشه چیزی را در ذهن کشیدن، راجع به چیزی پیش از اقدام فکر کردن. / خیال بستن: تصمیم به چیزی پیش از عمل به آن.

۱۵/۹۰: صَفَه: ایوان و غرفه. / صحن: عرصه و حیاط خانه.

۲۱/۹۰: از فقیر آن به که سؤال نکنند: شمس تبریز گوید: «اینجا هیچ طریق دیگر نیست الا سکوت و تسلیم... هیچ اعتراض نیست تا او نکته تمام فرو خواند تا آخر، بعد از آنکه تو فهم کردی و ضبط کردی - چنانکه اعادت توانی کردن همه را من اوله الی آخره - آنگاه ترا شکالی در دل است، شاید که بگوئی، نه چنانکه نیم نکته باز گویی و نیم نی... چنانکه فرمود: اذا قیل للفقیر لم ذهب البرکة عن المجلس». طریق تربیت مرید آن بود که اول او همه گوش باشد و هیچ نگوید و چون و چرا نکند و اگر چیزی به ذهنش می رسد خویشتن داری کند تا پخته تر گردد و آنگاه مشکل خود با پیر در میان نهد. در تلبیس ابلیس از قول ابوسهل صعلوکی - یکی از متقدمین تصوف نقل می کند که می گفت: «من قال لاستاذه لم لم یفلح» هر که با استاد خویش چون و چرا کند به جائی نمی رسد.

شمس تبریز در بیان سابقه احوال خود گوید: «من آنگاه که در طلب این راه بودم، چون خدمت درویشی دریافتمی، البته لب نجانبانیدی تا او گوید، و خاموش بودم. گفتمی وقتی باشد که آن درویش بزرگتر باشد و کاملتر در دانش این راه، اگر من بگویم او نگوید و من محروم شوم. و گیرم که کمتر باشد نیز خاموش کنم و می شنوم که گفتن جان کندن است و شنیدن جان پروریدن است.» (مقالات، صفحه

(۲۴۵)

۲۲/۹۰: تحریض: تشویق.

۱۱/۹۱: هیچ انگوری باز غوره نشود: انگور تا نرسیده است باید آن را از آسیب باد و باران و آفتاب نگاه داشت زیرا بیم آن است که در غورگی بماند و نرسد و یا از تاب شدید خورشید بسوزد و از غورگی یک باره مویز گردد. اما وقتی رسید بیم آن که باز برگردد و غوره شود از میان برمی خیزد. شمس تبریز گوید:

«چون مرید کامل نشده است - تا از هوا ایمن باشد - از نظر شیخ دور بودن او را مصلحت نباشد... اما چون کامل شد، بعد از آن غیبت شیخ او را زیان ندارد.»

(مقالات، صفحه ۱۴۴۵) باز در مقالات شمس (صفحه ۱۴۷) آمده است:

«این انگور چون نرسیده باشد او را میان ابر و میان آفتاب نگه دارند تا سوخته نشود... چندانکه کامل شود بعد از آن آفتاب هیچ زیان ندارد. تا شیرین نشده باشد خداوند باغ از سرما بر او ترسان باشد، چون کامل شد در حلاوت در زیر برف پرورده می شود.»

۲۱/۹۱: جمال جعد: زیبایی زلف. جعد موی سر است که پیچیده باشد.

۲/۹۲: فؤاد: دل.

۳/۹۲: سَكَن: آرام گرفتن و نیز چیزی که مایه آرامش باشد.

۸/۹۲: والله مع الصّابرين: خداوند با شکیبایان است (آیه ۲۴۹ سوره البقره)

۱۱/۹۲: بایست: لازم، چیزی که مورد نیاز باشد.

۱۴/۹۲: کُلَّ شَيْءٍ أَحْصَيْنَاهُ فِي إِمَامٍ مُّبِينٍ: هر چیز را برشمردیم در امامی

آشکار. مقصود از امام آشکار لوح محفوظ است که از آن به پیشوای روشن و آشکار تعبیر شده است. (آیه ۱۲ سوره یس)

۱۶/۹۲: شحنة: داروغه.

۲۰/۹۲: أُرِيدَ أَنْ لَا يَأْتِيَ: خواهیم که نخواهم.

۱۲/۹۳: قُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ: بگو که آمد حق و نیست شد باطل

(آیه ۸۱ سوره الاسراء). / اَدْخُلْ يَا مُؤْمِنٌ فَإِنَّ نَوْرَكَ أَطْفَأَ نَارِي: حدیثی است که دوزخ

روز قیامت خطاب به مرد مؤمن گوید: ای مؤمن بیا که نور تو آتش مرا خاموش کرد.
 مولانا در چند جا از مثنوی از این حدیث یاد کرده است. از جمله در دفتر دوم گوید:
 مصطفی فرمود از گفت جحیم کو به مؤمن لابه گر گردد ز بیم
 گویدش بگذر ز من ای شاه زود هین که نورت سوز نارم را ربود
 ۱۵/۹۳: آنچه می‌گویند بعد از مصطفی و پیغامبران...: وحی القلب یا وحی دل
 مقوله‌ای از الهام ربّانی است. شمس تبریز گوید: «نبی را وحی بُود به جبرئیل و
 وحی القلب هم بُود، ولی را همین یکی بُود.» (مقالات صفحه ۱۴۷) مولانا در دفتر
 چهارم مثنوی همین معنی را به بیانی دیگر آورده است:

نه نجوم است و نه رمل است و نه خواب وحی دل والله اعلم بالصواب
 از پی روپوش عامه در بیان وحی دل گویند آن را صوفیان
 ۱۷/۹۳: الْمُؤْمِنُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ: حدیثی است از پیغمبر اکرم که مؤمن به نور
 خدا می‌نگرد. در دفتر اول مثنوی آمده است:

مؤمن ار یَنظر بنور الله نبود غیب مؤمن را برهنه چون نمود؟
 ۲/۹۴: صعب: سخت.

۳/۹۴: مُعَرَّب: کلمه‌ای که با گذاشتن علامت حرکت (اعراب) بر آن طرز
 تلفظ آن را روشن کرده باشند.

۷/۹۴: تحمل محال مجاهده عظیم است: محال به معنی نشدنی و ناممکن
 است، و نیز سخن بی‌سروبن و بیهوده و بی‌راه و باطل را محال گویند. ترکیب «محال
 گوی» یا «محال اندیشه» در متون کهن به معنی آدم نابخرد و بداندیش به کار رفته
 است. مولانا در دفتر سوم مثنوی کلمه محال را مرادف با فریب و غرور آورده است:
 کاین محال است و فریب است و غرور ز آنکه تصویری ندارد وهم کور
 این کلمه در متن مورد بحث ما نیز به همان معنی نامعقول و باطل و بیهوده
 است. می‌گوید انبیا مأمورند که مردم را به راه راست بخوانند و خال آنکه مردم همه
 پندار و کردارشان کژ و ناراست است. مردم از کسی که راستگوئی و حقیقت‌جوئی

پیشه کند می رنجند و بیزاری می نمایند. رهبری مردم مانند تعلیم کودکان محتاج صنعت و مدارا است، هم باریک بینی و هنر و ظرافت می خواهد و هم حوصله زیاد و تحمل فراوان می طلبد. معلم گاهی باید از خطاهای کودک چشم پوشد و حتی او را تشویق و تحسین کند تا «دل او نرمد» و در کار تحصیل و یادگیری گرم تر و کوشا تر گردد. ۱۴/۹۴: سعت: وسعت، گشادگی. در متن به معنی فراخ دلی و پر حوصلگی است.

۲۰/۹۴: صنعت و مدارا: صنعت به معنی هنر و مهارت در کار و مدارا به معنی نرمی نمودن و کنار آمدن با کسی است. ۲۱/۹۴: أَحْسَنَتْ: آفرین.

۵/۹۵: وَلَا تُطِغْ كُلَّ حَلَّافٍ: و فرمان مبر هر سوگند خواره را (آیه ۱۰ سورة القلم).

۶/۹۵: هَمَّازٍ مَشَاءٍ بِنَمِيمٍ، مَنَاجٍ لِلْخَيْرِ: آن عیب جوی سخن چین را، آن بازدارنده از خیر را (آیه های ۱۱ و ۱۲ سورة القلم).

۹/۹۵: خَتَمَ اللَّهُ: مهر نهاد خداوند بر دلها و گوش های شان و بر چشمان شان پرده ای است (پاره ای است از آیه ۷ سورة بقره).

۱۳/۹۵: سَكَلِدُنْ: صورتی دیگر از گسلیدن.

۱۵/۹۵: آن جهتِ روپوش است: آن برای استتار است. می خواهد بگوید که اگر بیماری مرا از پای درمی آورد این ظاهر امر است، در حقیقت این نه بیماری که لطف و بی مثلی (یگانگی و بی همانندگی) معشوق است که مرا می کشد.

۱۷/۹۵: جُنُب: آلوده، ناپاک. / مَقْتَل: در اصل به معنی قتلگاه (محل قتل) و یا نقطه ای حسّاس از بدن است که برخورد سلاح با آن موجب قتل گردد و در اینجا به معنی خود قتل است.

۱۰/۹۶: یم: دریا.

۱۲/۹۶: حق تعالی تقاضای آن را در ارواح پیشینیان نهاده بود...: برداشت

جالبی است از خلقت. مولانا می‌گوید این بناها و باغها و بوستانها که می‌بینیم و انواع علوم و مصنفات و کتابها که در دست داریم هر یک از آنها را در ابتدا کسی در ذهن خود طرح‌ریزی کرده و آنگاه خواسته است که نقش ذهنی خود را در خارج نیز موجودیت دهد و بدینگونه در پی خواست و تقاضای درونی خود اقدام کرده و چیزی را به وجود آورده است. آیا نمی‌شود نتیجه گرفت که آفرینش زمین و آسمان و موجودات دیگر نیز به همین طریق صورت گرفته است؟ یعنی اینکه تقاضای هر یک از آنها در ارواح پیشینیان ما (مخلوقات) که پیش از ما بوده‌اند پیدا شده و بر اثر آن تقاضاها اجزای آفرینش یکی پس از دیگری در عرصه وجود ظاهر گشته‌اند.

۱۴/۹۶: سنی: اهل سنت. معمولاً این کلمه را در برابر شیعی به کار می‌برند اما اینجا سنی در برابر فلسفی آمده است یعنی کسی که در جهان‌بینی و عملکرد خود متکی به رهنمون شریعت است، در مقابل کسی که تنها به عقل خود اتکاء دارد.

۱۵/۹۶: قدم: دیرینگی، در مقابل حدوث.

۲۲/۹۶: حاجت‌خانه: دستشویی، مستراح.

۱/۹۷: گواهی بر نفی روان نیست: روان نبودن: جایز نبودن.

۷/۹۷: ندیده‌ایت: ندیده‌اید.

۹/۹۷: دعوی تو مشکل‌تر است: بحث در حدوث و قدم عالم است. همه موجودات در معرض تغییر و تبدلند. آنها که زنده‌اند یک روز در عرصه حیات پدیدار می‌شوند و چند صباحی بعد می‌میرند. هرچه را و هر که را که می‌بینی یک روز نبود، امروز هست و فردا نخواهد بود. پس تمام ظواهر عالم وجود دلالت بر حدوث آن دارد چه حدوث در واقع عبارة اخرای دگرگونی و تغییر است. حال اگر کسی مدعی دیرینگی عالم باشد در حقیقت مدعی نفی حدوث آن شده است و اثبات امر منفی مشکل‌تر از اثبات امری مثبت می‌باشد.

۱۱/۹۷: مصطفی را که امّی می‌گویند...: اشاره است به آیه ۱۵۷ از سوره

اعراف که پیغمبر را امّی خوانده است «الذین يتبعون الرسول النبي الامي الذي

یجدونه مکتوباً عندهم فی التوریه والانجیل» مضمون آیه ناظر به این معنی است که نام رسول اکرم اسلام بعنوان پیغمبر امّی در تورات و انجیل آمده بود. امّی یعنی درس نخوانده.

۱۳/۹۷: رقوم: (جمع رُقم) اعداد، نشانه‌ها، نقشها.

۲/۹۸: حکایت غراب که قایل هابیل را کشت: اشاره است به قصه قایل و هابیل دو فرزند آدم که در سورة مائده از قرآن آمده است. در این داستان یکی از فرزندان آدم برادر خود را می‌کشد و آنگاه متحیر می‌ماند که نعش برادر را چه کند تا چشمش به کلاغی می‌افتد که با منقار زمین را می‌کاوید. او از کلاغ آموخت که چگونه زمین را بشکافد و نعش برادر را در زیر خاک پنهان کند. (در قرآن نام فرزندان آدم، یعنی قایل و هابیل، ذکر نشده است).

۱۹/۹۸: صورت نیز در کار است: یعنی صورت نیز مؤثر است، لازم است و سهمی دارد.

۲۰/۹۸: لا صَلَوةَ اِلَّا بِحُضُورِ الْقَلْبِ: نماز نیست مگر با حضور قلب، بعبارت دیگر: نمازی که با حضور قلب گزارده نشود نماز نیست.

۲/۹۹: هُمْ عَلَى صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ: (آیه ۲۳ سورة المعارج) و آنان بر نماز خود دائم باشند. / نماز صورت موقت است: یعنی مقید است با اوقات، مانند نمازهای پنجگانه که هر کدام در وقت معینی گزارده می‌شود.

۴/۹۹: مُقَدَّر: در برابر بی‌نهایت، چیزی که محدود به اندازه وحد باشد. / پس صلات دایم جز روح را نباشد: نماز ظاهر که مقید به وقت است نمی‌تواند دایم باشد پس آن نماز دایم و همیشگی نماز روح تواند بود که حدی و قیدی برای آن نیست.

۹/۹۹: آخر این اسمای اضافیات است: اضافه نسبت چیزی است به چیزی دیگر. و مقصود از اضافیات امور نسبی است مثلاً یک کسی نسبت به فرزند خود پدر است و نسبت به پدر خود فرزند، و امور اضافی وابسته به یکدیگرند چنانکه اگر یکی نباشد دیگری هم نیست، مانند نسبت اول به دوم که اگر دومی نباشد اولی هم وجود

نخواهد داشت. به عبارت روشنتر اسمای اضافی تنها در برابر هم و نسبت به هم تحقق پیدا می‌کنند. در مثالهایی که مولانا آورده است زن در برابر مرد و رب در برابر مربوب است، خالق در برابر مخلوق متصور تواند بود، اگر آفریده‌ای نباشد تصور آفریننده در ذهن نمی‌گنجد.

۱۶/۹۹: بَحَاث: بسیار بحث‌کننده، اهل مناظره و استدلال. / نَبْرَد عشق را جز عشق دیگر: این نیم بیت از ویس و رامین فخر گرگانی است. شمس تبریز هم در مقالات خود همین یک مصراع را آورده و تمام آن را مولانا در مقدمه حکایت نصوص در دفتر پنجم مثنوی نقل کرده است:

نَبْرَد عشق را جز عشق دیگر چرا یاری نگیری زو نکوتر
۱۸/۹۹: مَنْ ارَادَ أَنْ يَجْلِسَ مَعَ اللَّهِ تَعَالَى فَلْيَجْلِسْ مَعَ أَهْلِ التَّصَوُّفِ: «هر که خواهد با خدای تعالی بنشیند با اهل تصوف بنشیند». این سخن در آثار صوفیه به پیغمبر اکرم نسبت داده شده است. مولانا در دفتر دوم مثنوی گوید:

هر که خواهد همنشینی با خدا تا نشیند در حضور اولیا
۲۰/۹۹: اِنَّمَا الدُّنْيَا لَعِبٌ: زندگانی دنیا بازی است. پاره‌ای است از آیه ۳۶ سورة محمد: «انما الحیوة الدنیا لعب...».

۶/۱۰۰: تَرَى أَعْيُنُهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ: می‌بینی که اشک روان می‌شود از

چشمان‌شان (آیه ۸۳ سورة المائدة)

۱/۱۰۱: سخن ما همه نقد است و سخنهاى دیگران نقل است: مولانا از جناس

میان نقد و نقل در مثنوی (دفتر اول) هم استفاده کرده است:

«مغرور شدن مریدان به مدّعیان مزوّر... و نقل را از نقد فرق

نادانستن.»

سخن نقد آن است که حاصل تجربه و تحقیق خود گوینده باشد به خلاف

آنکه ناقل اقوال دیگران است و مطالبی را از این جا و آن جا التقاط و سرهم‌بندی می‌کند. آن یکی چشمه زاینده است و این دیگر مقلّدی بیش نیست و تمیز و فراستی

باید تا آدمی بتواند محقق را از مقلد باز شناسد.

۱۳/۱۰۱: تروت: نام محلی است در حومه قونیه.

۲۰/۱۰۱: المؤمنُ کَیْسٌ مَمِیْزٌ فَطِنٌ عَاقِلٌ: مؤمن باکیاست، با تمیز، هوشمند و

خردمند است. کیاست: زیرکی و پختگی. ممیز: کسی که بتواند نیک را از بد تمیز دهد و جدا سازد. حدیثی است از پیغمبر اکرم که مولانا در دفتر دوم مثنوی به آن اشارت دارد:

مؤمن کَیْسٌ مَمِیْزٌ کَوَکِهٌ تَا باز داند حیزکان را از فتا

۲۲/۱۰۱: پیر عاقل نیست چون به بازی مشغول است.. اینجا سن معتبر نیست:

این معنی را مولانا بارها در مثنوی آورده است:

دفتر اول:

کرده‌ام بخت جوان را نام پیر کاو ز حق پیر است نی ز ایام پیر

دفتر سوم:

پیر عقل آمد نه آن موی سپید مو نمی‌گنجد در آن بخت و امید

دفتر چهارم:

«ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست.»

دفتر پنجم:

«و از این شیخ پیر سنّ نمی‌خواهم بلکه پیر عقل و معرفت، اگرچه عیسی

است در گهواره و یحیی است در مکتب کودکان»

۲/۱۰۲: ماءٌ غَیْرُ آسِنٍ: آب پاک صاف (پاره‌ای از آیه ۱۵ سوره محمد).

۴/۱۰۲: مضمحل: فاسد و تباه.

۸/۱۰۲: هَذَا فَهْمُ اللَّهِ؟: این فقه خدا است؟ / هَذَا فَهْمُ ابی حنیفه: این فقه

ابوحنیفه است.

۹/۱۰۲: اَنَا ارِیدُ فَهْمَ اللَّهِ: من فقه خدا را می‌خواهم. / هَذَا نَحْوُ اللَّهِ؟: این نحو

خدا است؟ / هَذَا نَحْوُ سِیْبویه: این نحو سیبویه است.

۱۰/۱۰۲: ما اُرید: نمی خواهم.

۱۳/۱۰۲: رضیع: طفل شیرخوار. / لبان: این کلمه با فتح اول (لبان) به معنی سفید و با کسر آن (لبان) به معنی شیر دادن مادر است طفل خود را.
۱۵/۱۰۲: شیخی بود، مریدان را استاده رها کردی...: در شرح تعرف آمده است:

«و در حکایات ابوحفص حداد چنین آورده‌اند که او به زیارت شبلی رفت، از نشابور به بغداد. با اصحاب خویش، و اصحاب خویش را به سیاست داشتی. شبلی او را گفت ادب اصحابک آداب السلاطین. از بهر آنکه اصحاب او پیش او سخن نیارستندی گفتن و چشم به روی او باز نیارستندی کردن، و اگر پیش او ایستاده بودند بی‌امر او نیارستندی نشستن، و این آداب سلطانیان است... جواب داد لا یا ابابکر و لکن صحة العنوان دلیل صحة ما فی الكتاب.»

اشاره مولانا در این حکایت یا به همین ابوحفص حداد است و یا به شیخ ابوبکر سله‌باف تبریزی که شمس تبریزی تربیت از او یافته و در مقالات خود نقل می‌کند که وقتی کسی از امرا و دیوانیان به زیارت او می‌آمد شیخ اعتنائی به او نمی‌کرد و مریدان صدچندان بر تعظیم و تکریم شیخ می‌افزودند با رعایت ادب از فاصله دور نشست و برخاست می‌کردند. (مقالات، صفحه ۶۸۷)

۱۹/۱۰۲: الظاهر عنوان الباطن: ظاهر عنوان باطن است یعنی از ظاهر می‌توان به باطن پی برد و آن را کشف کرد.

۷/۱۰۳: بعضی را توقف می‌کنی: یعنی نه قبول می‌کنی و نه رد. توقف در چیزی کردن، درباره آن مردد ماندن و نفیاً یا اثباتاً سخن نگفتن.

۱۶/۱۰۳: با خود بر نمی‌آید: نمی‌تواند، قادر نیست، از عهده خود بر نمی‌آید.

۱۷/۱۰۳: شکسته زبان: کسی که زبانش می‌گیرد و نمی‌تواند الفاظ را درست ادا کند.

۲۰/۱۰۳: بوته خود گویدت چو پالودی...: بیت از حدیقه سنائی است.

۲/۱۰۴: مهره: چینۀ دیوار.

۴/۱۰۴: قاروره: شیشه آزمایش ادرار بیماران.

۸/۱۰۴: اما عَلِمْتُ أَنَّ تَرَكَ الْجَوَابِ جَوَابٌ؟: نمی دانی که ترک پاسخ خود

پاسخ است؟ نظیر آنکه گویند جواب ابلهان خاموشی است.

۱۰/۱۰۴: گفت مادر را چرا کشتی؟...: این حکایت را مولانا در دفتر دوم

مثنوی به نظم درآورده است.

۱۳/۱۰۴: كُلُّ مَنْ عِنْدَ اللَّهِ: همه از نزد خدا است (آیه ۷۸ سوره النساء).

۱۵/۱۰۴: قمرالدین: نوعی زردآلوی مرغوب بوده است. / آن یکی بر

درخت قمرالدین می ریخت: مولانا این حکایت را هم در دفتر پنجم مثنوی در

بحث از جبر و اختیار آورده است. / مطالبه کردن: چون و چرا کردن، بازخواست

کردن.

۵/۱۰۵: خوش آوازت همی دارد...: این نیم بیت از یک قصیده سنائی

است.

۶/۱۰۵: کم پیرزن: عجوزه.

۷/۱۰۵: آژنگ: چین و چروک.

۸/۱۰۵: اینک فرس و نگار: یعنی این اسب و این میدان.

۹/۱۰۵: معاذالله: پناه بر خدا.

۱۳/۱۰۵: دواعی: جمع داعیه به معنی انگیزه، موجبات.

۱/۱۰۶: وَكَلَّمَ اللَّهُ مُوسَى تَكْلِيمًا: و خداوند با موسی سخن گفت (آیه ۱۶۴

سوره النساء).

۳/۱۰۶: تعالی و تقدّس: تعالی و تقدّس یعنی برتر شد و پاک شد. این دو

کلمه که بصورت فعل ماضی است در معنای صفت به کار برده می شود. خداوند تعالی

و تقدس یعنی خداوندی که برتر و پاک و منزّه است. نظامی گوید:

ما همه فانی و بقا بس تراست ملک تعالی و تقدس تراست
یعنی پادشاهی برتر و منزّه از آن تست.

۷/۱۰۶: بُعِثْتُ مُعَلِّمًا: من به عنوان معلم (برای تعلیم) مبعوث گشتم. حدیثی است از پیغمبر اکرم در فضیلت تعلیم و تربیت و رجحان آن بر عبادت و دعا که غزالی آن را در جلد اول احیاء العلوم آورده است. در حدیث دیگر از پیغمبر نقل شده است که فرمود: بُعِثْتُ دَاعِيًا وَ مُعَلِّمًا وَ لَيْسَ إِلَيَّ مِنَ الْهُدَى شَيْءٌ. یعنی وظیفه من تبلیغ و تعلیم است و کار هدایت با خدا است و از عهده من خارج است.

۱۴/۱۰۶: در جمله این نفوس این است که...: یعنی همه مردم طبعاً کششی به چیزهای مرموز دارند. یک احساس مبهم درونی هست که آنان را به سوی عالمی ورای این عالم عقل و حرف و صوت می کشاند حتی گاهی می پندارند دیوانه که پیوند خود را از عالم عقل گسسته شاید ارتباطی با آن عالم اسرار پیدا کرده باشد. البته پنداری بیش نیست اما در هر حال نشانگر نیازی است که در فطرت آدمی برای فرارفتن از مرزهای این عالم و شکستن حصار آن وجود دارد.

۱۸/۱۰۶: كُلُّ جَوْزٍ مَدَوْرٌ وَ لَيْسَ كُلُّ مَدَوْرٍ جَوْزٌ: هر گردو گرد است ولی هر گردی گردو نیست.

۳/۱۰۷: مُشْتَهَا (مَشْتَهَى): چیزی که اشتهای انسان را برانگیزد و باب طبع او باشد.

۴/۱۰۷: عِلَّتْ: بیماری «اما وقتی که بی علتش خوش آید» یعنی این خوشایند به سبب بیماری و انحراف مزاج نباشد. / تقدیراً: فرضاً.

۵/۱۰۷: مُصْلِح: اصلاح کننده، به سامان آورنده.

۳/۱۰۸: و او یلتاه: ای وای.

۱۳/۱۰۸: تشویش: ناراحتی خیال.

۱۵/۱۰۸: فتنه شدن: عاشق گشتن، فریفته شدن. / شاهد: زیبا روی.

۲/۱۰۹: إِلَيَّ مَا لَا نَهَايَه: تا بی نهایت.

۵/۱۰۹: مصلحتها: فایده ها.

۶/۱۰۹: پیشنهاد: هدف و مقصود، چیزی که در خیال انسان هست ولی هنوز به مرحله عمل نرسیده است.

۸/۱۰۹: مع هذا: با وجود این.

۱۰/۱۰۹: ماندن: شباهت داشتن. «تدبیر به تقدیر خداوند نماند» یعنی تدبیر

آدمی چیزی و تقدیر خداوند چیزی دیگر است.

۱۵/۱۰۹: لب خاییدن: لب گزیدن به علامت پشیمانی و اوقات تلخی.

۴/۱۱۰: ان الله يحول بين المرء وقلبه: خداوند حایل می شود در میان مرد و دل او (آیه ۲۴ سورة الانفال).

۸/۱۱۰: ما خلقت لهذا: ترا برای این نیافریدند.

۱۲/۱۱۰: مرصع: جواهر نشان. ترصیع نشانیدن دانه های گوهر است در چیزی مانند تاج یا دسته شمیر و آن چیز جواهر نشانده را مرصع خوانند.

۳/۱۱۱: طفلی: طفولیت، عالم کودکی.

۵/۱۱۱: فعجبت من قوم يُجْرَوْنَ...: شگفتا از مردمی که با غل و زنجیر به

سوی بهشت می کشندشان. حدیثی است از رسول اکرم و مقصود آنکه به ظاهر امر نمی توان حکم کرد. چه بسیار گرفتاریها که مایه سعادت است و سبب گشایش و نجات. مولانا در دفتر سوم مثنوی «در بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهور است و در عین منصوری مأسور» مضمون این حدیث را آورده است:

زان همی خندم که از زنجیر و غل می گشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار بسته می آریمتان تا سبزه زار
از سوی دوزخ به زنجیر گران می گشمتان تا بهشت جاودان

۵/۱۱۱: خُذُوهُ فُغْلُوهُ: (آیه ۳۰ سورة الحاقه) این آیه در قرآن کریم در

وصف حال کافر مکابر است که روز قیامت نهیب می زنند: خذوه فغلوه ثم الجحیم صلوه یعنی بگیریدش و زنجیرش بزنید و انگاه در دوزخش آرید. مولانا با استفاده از مفاد حدیثی که در بالا آوردیم می فرماید کار در دنیا درست به عکس است. گوئی هر دم ندا می آید که انسان را بگیرند و با غل و زنجیر به بهشت وصال و عالم جمال و کمال ببرند.

۱۲/۱۱۱: ان الله يقبض و يَبْسُطُ: (آیه ۲۴۵ سورة بقره)

یعنی قبض و بسط (بستگی و گشایش) امور به دست حق تعالی است.

۱۴/۱۱۱: لا اله الا الله ایمان عام است: کلمه توحید نشان مسلمانی است که

همه آن را بر زبان می آورند اما خواص حضرت حق در عالم وجود جز خدا نمی بینند و توحیدشان این است که «لا هو الا هو» یعنی اوئی جز «او» نیست.

۴/۱۱۲: مؤمنی باید که بداند...: همین مطلب را مولانا در دفتر دوم مثنوی

زیر عنوان «متردد شدن در میان مذاهب مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن» بسطی تمام داده است. خلاصه آنکه هفتاد و دو یا هر چند مذهب که هست، همه بر حق

نیست ولی مذهب حق از آن میان خارج نیست. نه می شود همه مذاهب را کفر و ضلال دانست و نه می توان همه را حقیقت انگاشت. مذاهب باطل خود گواه آنند که حقی هست چنانکه سخن دروغ گواه آن است که سخن راست هم هست. در این میان هوشیاری و تمیز و فهم آدمی است که باید حق را از باطل، راست را از دروغ تشخیص دهد، همچنانکه کاسب بصیر در بازار متاع سالم را از معیوب باز می شناسد:

مؤمن کیس ممیز کو که تا	باز داند حیزکان را از فتا
گر نه معیوبات باشد در جهان	تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل	چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
آنکه گوید جمله حقند احمقی است	وانکه گوید جمله باطل اوشقی است

۱۱۲/۵: المؤمن کیس ممیز...: رجوع شود به توضیحات ۱۰۱/۲۰.

۱۱۲/۱۱: مشتی گندم را چون دانستی...: دانستن به معنی آشنا بودن و شناختن.

۱۱۲/۱۲: صابون حلوا: حلوا صابونی نوعی شیرینی بود که در مصر با

نشاسته و عسل و روغن کنجد و بادام می ساختند. (سفرنامه ابن بطوطه، ج ۲ ص ۳۰)

۱۱۲/۱۴: مگر او را دو شاخ باشد: یعنی که حیوان باشد، انسان نباشد.

۱۱۲/۱۶: و اذ جعلنا البیت مثابة للناس...: و آنگاه که خانه کعبه را محل

اجتماع مردم و موضع امن قرار دادیم. و گفتیم که از مقام ابراهیم جای نماز بگیرید. (آیه ۱۲۵ سورة البقره).

۱۱۲/۱۸: ذریات: فرزندانی که از نسل یک پدر به وجود آیند.

۱۱۲/۱۹: لاینال عهدی الظالمین: عهد من به ستمکاران نرسد (آیه ۱۲۴

سورة البقره)

۱۱۳/۱: قید گرفت: یعنی کلام خود را مقید کرد. برای مطلبی که می گفت

قید قائل شد. این بخش از سخنان مولانا اشاره است بر آیات ۱۲۴ و ۱۲۶ سورة

بقره. نخست ابراهیم از خداوند می خواهد که اولاد او را نیز به مقام پیشوائی (امامت)

برساند. خداوند در جواب می فرماید که: «عهد من به ستمکاران نمی رسد» یعنی آن

عده از فرزندان تو که ستمکارند و صلاحیت ندارند نمی توانند به تشریف امامت

آراسته شوند. ابراهیم ناچار در خواسته خود قید قائل می شود و این بار تنها درباره

صالحان دعا می کند. برای روشن کردن ارتباط این مطالب نخست متن گفته مولانا و

بعد آیه قرآن را در برابر آن می آوریم:

«گفت خداوندا، چون مرا به خلعت رضای خویشتن مشرف گردانیدی و برگزیدی، ذریّات مرا نیز این کرامت روزی گردان» و اذْأَبْتَلٰی اِبْرَاهِیْمَ رَبُّهُ بِكَلِمَاتٍ فَأَتَمَّهُنَّ قَالَ اِنِّیْ جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ اِمَامًا قَالَ وَ مِنْ ذُرِّیَّتِیْ قَالَ لَا یَنَالُ عَهْدِی الظَّالِمِینَ. «چون ابراهیم دانست که حق تعالی را با ظالمان و طاغیان عنایت نیست قید گرفت، گفت خداوندا آنها که ایمان آورده‌اند و ظالم نیستند ایشان را از رزق خویشتن با نصیب گردان و از ایشان دریغ مدار. حق تعالی فرمود که رزق عام است همه را از وی نصیب باشد... الا خلعت رضا و قبول و تشریف کرامت قسمت خاصان است و برگزیدگان».

و اذ قال ابراهیم رب اجعل هذا بلداً آمناً و ارزق اهله من الثمرات من آمن منهم بالله و الیوم الاخر قال و من كفر فامّته قليلاً ثم اضطره الى عذاب النار و بش المصیر.

۱۴/۱۱۳: هر کسی از جای خود می‌جنبد...: شکل دیگری است از عبارت شمس تبریز در مقالات: «جنیدن هر کسی از آنجا که وی است. الا ناء یترشح بما فیه». یعنی قول و فعل هر کس نماینده طرز تفکر و پایگاه اندیشه اوست. اهل ظاهر قرآن را بر وفق دریافت خود فهم می‌کنند و اهل باطن چیز دیگری در آن می‌بینند و هر دو گروه راست می‌گویند زیرا «قرآن دیبائی دو رویه است». مثالهایی که مولانا به دنبال این بحث می‌آورد برای روشن کردن همین معنی است که چگونه باید برداشتهای بکلی متفاوت اهل ظاهر و اهل باطن هر دو را صحیح تلقی کرد.

۷/۱۱۴: مقصود از کعبه دل انبیا و اولیاست: همچنانکه مقام ابراهیم و مصلی و نماز یک معنی ظاهر دارد و یک معنی باطن، خود کعبه هم دو معنی دارد: معنی ظاهر آن همان خانه گلین است که حاجیان گرد آن طواف می‌کنند. معنی باطنی کعبه را مولانا پیشتر از قول محققان گفته بود که «بیت درون آدمی است» منتهی اینجا به تعبیر خود «قید» می‌گیرد و توضیح می‌دهد که مراد او از این سخن نه هر دلی است. مقصود او دلی است که «محل وحی حق» باشد و آن دل انبیا و اولیاست که از هوا و هوس

رسته و در مراد حق فانی گشته‌اند.

۱۵/۱۱۴: مثال دیگر است و مثل دیگر: نک ۵۰/۲۱.

۱۶/۱۱۴: مصباح: چراغ. این تعبیّرات از آیه ۳۵ سورۀ نور گرفته شده است: «خداوند فروغ آسمانها و زمین است. مثل فروغ او قندیلی است که در آن چراغی باشد و آن چراغ در میان قندیلی باشد، چون ستاره‌ای درخشان...»

۱۷/۱۱۴: زجاجه: آبگینه، قندیل.

۱۸/۱۱۴: مشارق انوار حق: افقها و کرانه‌هایی که خورشید انوار حق از آنها

سر برمی‌زند.

۱۹/۱۱۴: نه از روی ظرفیت: یعنی اینکه گفتیم نور حق در دل است نباید رابطه نور و دل را رابطه ظرف و مظهر تصور کرد. نسبت نور به دل مانند نسبت نقش صورت است به آینه. آینه ظرف صورت نیست اما نمودارکننده آن است.

۲/۱۱۵: چیزهایی که آن نامعقول نماید...: مقصود آن است که بسیاری از چیزها به نظر نامعقول می‌آید و تصور آن مشکل است اما وقتی مثال بیاورند درک آن آسان می‌شود. مثال برای آن است که چیزی که به ظاهر غریب می‌نماید و در ذهن نمی‌گنجد قابل فهم گردد و قبول و هضم آن برای انسان میسر شود. آنگاه مولانا چندتا مثال می‌آورد تا روشن سازد که مثال چگونه عمل می‌کند.

۱۷/۱۱۵: شب همه خلق می‌خسبند از کفشگر و پادشاه...: مثالی است برای تقریب ذهن و توضیح مطلب که چگونه ممکن است کسی که از این دنیا می‌رود اعمال خود را در جهان دیگر باز یابد. می‌گوید مرگ مانند خواب است مگر نمی‌بینی که چون شب همه مردم می‌خوابند اندیشه‌هایی را که تمام روز با خود داشتند رها می‌کنند و فردا که صبح می‌شود همان اندیشه‌ها باز برمی‌گردند و به سراغ صاحبان خود می‌روند. هرگز نمی‌شود که اندیشه پادشاهی خطا کند و سروقت کفشگری برود یا برعکس اندیشه کفشگر راه خود گم کند و از سراپرده پادشاه سر درآورد.

۵/۱۱۶: پس اگر کسی این مثال را خدمت کند و بر سر رشته رسد: یعنی کسی در

این مثال دقت کند و مانند کلافی مطلب را همچنان بچرخاند و ادامه دهد تا به سر رشته برسد. به سر رشته رسیدن یعنی ابتدا و سرآغاز بحث را پیدا کردن و بر منشأ و اصل آن دست یافتن.

آن کس به کار خویش سرگشته شود آن به باشد که بر سر رشته شود
۱۷/۱۱۶: زبانیه: جمع زبینه است به معنی آدم سخت دل و گردن کش. زبانیه
مأمورین غلاظ و شداد حکومتی را گویند.

۳/۱۱۷: و مایستوی الاعمی والبصیر...: و برابر نباشند کور و بینا و نه ظلمت و نور و نه سایه خنک و گرمای تفسیده (آیه ۱۹ و ۲۰ و ۲۱ سورة الفاطر).

۷/۱۱۷: فَرُخْجی: زشتی و پلیدی.

۱۰/۱۱۷: صعب: سخت.

۱/۱۱۸: قل یا محمد: بگو ای محمد. / اقرء: بخوان.

۴/۱۱۸: خردگی: خردی، کوچکی.

۱۵/۱۱۸: مِنْ جَمِیعِ الاحوال: از تمام احوال، از هر جهت، در هر حال.

۱۹/۱۱۸: دل گفت مرا تخته غلط می خوانی: تخته آلت بازی نرد است. تخته

را غلط خواندن یعنی در خواندن دست طرف خطا کردن. / من لازم خدمتم: یعنی من ملازم خدمتم، همیشه در خدمتم.

۲۲/۱۱۸: الی مالانهایه: تا بی نهایت.

۳/۱۱۹: خیالک فی عینی و اسمک فی فمی: خیال تو در چشم من است و

نامت در دهانم و یادت در دلم پس این نامه را به کجا نویسم؟

۱۸/۱۱۹: نام آن جوان چیست؟ - سیف الدین: مولانا اسم جوانی را که در

مجلس حضور دارد بهانه سخن قرار می دهد. سیف الدین یعنی شمشیر دین. تیغ زدن در راه دین مستلزم شناخت حق از باطل و صواب از خطاست وانگهی کسی که می خواهد در این راه وارد شود نخست باید از خود آغاز کند و به حساب خود برسد.

۱/۱۲۰: ابدء بنفسک: از خود آغاز کن.

۱۲۰/۱۳: لم یلد ولم یولد: نه کسی را زاد و نه خود از کسی زاده شد (آیه ۳ سورة توحید).

۱۲۰/۱۴: الله الغنی و انتم الفقراء: خداوند بی نیاز است و شما نیازمندانید. (آیه ۳۸ سورة محمد).

۱۲۰/۱۶: مُعْطِي عَلَى الْاِطْلَاق: بخشنده مطلق.

۱۲۱/۲۱: تلبیسها و حیل: تلبیس چیزی را به غیر آنچه که هست نمودن است و حیل جمع حيله است.

۱۲۲/۷: ادعونی استجب لکم: بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را (آیه ۶۰ سورة المؤمن).

۱۲۲/۱۷: مادر مریم چون مریم را زاد...: داستان مریم و سرپرستی زکریا از او و زادن عیسی در مواردی چند از قرآن مجید خصوصاً در دو سورة آل عمران (آیه های ۳۷ و ۳۸) و مریم (آیه های ۱ تا ۳۵) آمده است.

۱۲۲/۱۹: تیمار داری: مواظبت و پرستاری.

۱۲۳/۵: تحریض: تشویش، واداشتن کسی بر امری.

۱۲۳/۲۰: هم علی صلاتهم دائمون: آنان بر نماز خود دائم باشند (آیه ۲۳ سورة المعارج).

۱۲۴/۸: نور علی نور: فروغی بر فروغی، روشنی در روشنی (پاره ای است از آیه ۳۵ سورة نور).

۱۲۴/۱۲: حقّه: قوطی.

۱۲۴/۱۷: شیخ ابراهیم عزیز درویشی است... مولانا شمس الدین را عظیم عنایت بود با ایشان: این شیخ ابراهیم به گفته افلاکی (مناقب العارفین ص ۶۳۲) مردی «صاحب دل و روشن ضمیر» بود از مریدان سلطان العلماء پدر مولانا که به اغلب احتمال همراه او از خراسان به قونیه رفته بود. شیخ ابراهیم چنانکه مولانا آورده است سخت مورد توجه شمس تبریز بوده و نام او در مقالات آمده است (صفحه ۷۲۹).

۱۹/۱۲۴: عنایت چیزی دیگر و اجتهاد کاری دیگر: از اوائل قرن ششم معمول شده بود که وقتی فعلی در دو جمله پشت سر هم تکرار می شد یکی از آنها (معمولاً دومی) را حذف می کردند. این شیوه که در تاریخ جهانگشا و کتابهای دیگر آن عصر زیاد دیده می شود در فیه مافیه هم مکرر به چشم می خورد اما اینجا مولانا فعل را از هر دو جمله حذف کرده است.

۲۰/۱۲۴: اجتهاد: کوشش.

۵/۱۲۵: اشاعت: شیوع دادن، آشکار کردن.

۸/۱۲۵: خروج کردن: قیام بر ضد حکومت، یاغی شدن.

۹/۱۲۵: طاغی شدن: سرکشی کردن.

۱۳/۱۲۵: قوام: آنچه که مایه نظام و آراستگی چیزی باشد.

۱۵/۱۲۵: ملأ خلاق: توده مردم، ملأ به معنی گروه و جمعیت انبوه است.

۱۷/۱۲۵: اعتبار: عبرت. / نفاذ حکم: حکمروائی، روان بودن فرمان.

۱۸/۱۲۵: امتثال: اطاعت.

۳/۱۲۶: کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان أعرف: پاره ای است از حدیث قدسی

بدین مضمون: گنجی نهان بودم، دوست داشتم که شناخته شوم پس مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم.

۸/۱۲۶: ایّا ماکان: هر چه بود.

۱۵/۱۲۶: مظهر: اظهارکننده، آشکارکننده.

۱۶/۱۲۶: مُناظر: مناظره کننده، کسی که با دیگری به بحث بنشیند.

۱۷/۱۲۶: لا تُسلّم: تسلیم نمی شویم، قبول نداریم.

۲/۱۲۷: المؤمنون کنفس واحدة: حدیث نبوی است: «مؤمنان چون یک تن

تنهاند. که چون عضوی از آن به درد آید تب و بی خوابی بر همه تن چیره می شود».

این حدیث به عبارت «المؤمنون کرجل واحد» هم روایت شده و نیز مولانا در دفتر

چهارم مثنوی آن را به صورت «العلماء کنفس واحدة» آورده و شرح کرده است.

۱۲۷/۸: لَا ضَيْرَآ أَنَا إِلَى رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ: ضرری نیست ما به سوی پروردگار خود باز می‌گردیم (آیه ۵۰ سورة الشعراء).

۱۲۷/۱۱: پَاغَر و دَسْت‌گَر: ترکیب پا و دست با ادات فاعلی «گر» یعنی سازنده و آفریننده دست و پا. استفاده از این ادات در ترکیباتی چون مَسْکَر، کَفْشْکَر، بَتْکَر، مَلَامَتْکَر، صَوْرَتْکَر، و پَرخَاشْکَر متداول است اما مولانا با دست و دل‌بازی بیشتری آن را به کار می‌گیرد.

۱۲۷/۱۸: اِمَامَت: پیشنمازی. اَلْاَعْرَابُ اَشَدَّ كُفْرًا وَ نِفَاقًا: اعراب (بدویان) در کفر و نفاق سخت‌ترند (آیه ۹۷ سورة التوبة).

۱۲۷/۲۰: وَ مِنَ الْاَعْرَابِ مَنْ آمَنَ بِاللّٰهِ وَ الْيَوْمِ الْآخِرِ: و از اعراب (بدویان) کسانی هستند که به خدا و آخرت باور دارند (آیه ۹۹ سورة التوبة: وَ مِنَ الْاَعْرَابِ مَنْ يُّؤْمِنُ...).

۱۲۷/۲۱: الصَّفْعُ أَصْلَحَكَ: صفع به معنی سیلی و پس‌گردنی است، یعنی سیلی آدمت کرد.

۱۲۸/۱۴: مَنْ جَعَلَ الْهَمُومَ هَمًّا وَاحِدًا...: هر کس همه غم خود را یکی سازد خداوند دیگر غمهای او را کارگزاری می‌کند. منظور از اینکه همه غم را یکی سازد این است که خواهشهای دل خود را یکی کند و همه همّ و غمّ خود را برای تحصیل آن بگمارد در این صورت او از کشاکش خواهشها و آرزوهای دیگر خلاص می‌شود و به فراغت خاطر و آرامش درون دست می‌یابد.

۱۲۸/۱۸: اَوَّلَنكَ مَعَ [الَّذِينَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمْ مِنَ] النَّبِيِّينَ وَ الصَّادِقِينَ وَ الشَّهَدَاءِ وَ الصَّالِحِينَ: آنان با [کسانی خواهند بود که خدا نعمتشان داده است چون] پیامبران و صدّیقان و شهیدان و صالحان (آیه ۶۹ سورة النساء).

۱۲۸/۲۰: أَنَا جَلِيسٌ مِّنْ ذَكَرْنِي: من همنشین کسی هستم که به یاد من باشد. حدیثی است که به عبارتی اندک متفاوت نیز روایت شده است: «يَقُولُ اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ: أَنَا مَعَ عَبْدِي حِينَ يَذْكُرْنِي».

۱۰/۱۲۹: چنان که در نحو زید و عمرو: در نحو عربی از زید و عمرو که نام دو شخص فرضی است برای مثال فاعل و مفعول استفاده می شود. می گویند ضرب زید عمرواً یعنی زید عمرو را زد، زید فاعل است و عمرو مفعول. مولانا می گوید لیلی و مجنون هم بعنوان مثل در عشق و عاشقی به کار گرفته شده اند. چنانکه وقتی می گویند زید عمرو را زد مقصود خبر دادن از یک واقعیت تاریخی نیست که در میان زید و عمرو زد و خوردی اتفاق افتاده باشد در قصه لیلی و مجنون هم واقعیت ماجرا منظور نیست.

۲/۱۲۹: شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید: مصراعی است از یک بیت و مصرع دوم آن این است: شب را چه گنه حدیث ما بود دراز.

۷/۱۲۹: ای ملیحة لا تُشتهی؟: کدام زیباروی است که انسان میل به او نکند؟

۱۲/۱۲۹: گفت: ما جمله احوال آدمی را...: از مضمون سخن پیدا است که گوینده آن در علوم طبیعی و پزشکی دست داشته است. می گوید ما سرتاسر وجود آدمی را بررسی کردیم و اینک مزاج و طبیعت او برای ما روشن است اما نشانی از «آنچه در او باقی خواهد ماندن» پیدا نکردیم. یعنی اینکه شما می گویند روحی هست که به مرگ تن نخواهد مرد و همچنان باقی خواهد ماند ما دلیلی برای این ادعا نیافتیم. جواب مولانا آن است که روح در بدن چون گوهر است در دریا. شما از دریا جز آب شور و نهنگان و ماهیان نمی بینید. آب دریا را طاس طاس می پیمائید و می گویند گوهر ندیدیم. برای جستن گوهر انسان باید غواصی بیاموزد و در فن خود ماهر باشد، بخت هم با او یاری کند تا مگر گوهر را به چنگ آورد.

۱۳/۱۳۰: غمّاز: افشاگر. «روی آینه غمّاز است» یعنی روی آینه است که

صورت انسان را در خود منعکس می کند و پدیدار می سازد. اما علمها و هنرها چون نشاندن گوهر بر پشت آینه است اگر روی آینه پاک و صاف نباشد آرایش پشت آن سودی نمی دهد.

۲۱/۱۳۰: ان الله لا ينظر الى صوركم...: خداوند بر صورتهای شما (بر ظاهر

- احوال شما) نمی‌نگرد، بر اعمال شما هم نمی‌نگرد. او بر دلهای شما می‌نگرد.
- ۲/۱۳۱: بِلَادُ مَا أَرَدْتَ وَجَدْتَ فِيهَا...: شهری است که هرچه را بخواهی در آن بیابی، و هیچ کم ندارد جز آدمهای بزرگوار. شعر از متنبی است.
- ۴/۱۳۱: مُشْتَهَى طَبْعٍ: چیزی که طبع بر آن مایل باشد، دلخواه. / یالیت: ای کاش، کاشکی.
- ۱۲/۱۳۱: وَ حَمَلَهَا الْإِنْسَانُ أَنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا: و حمل آن امانت را انسان بر عهده گرفت برآستی که او بسیار ستمکار و بسیار نادان بود. (آیه ۷۲ سوره احزاب).
- ۱۴/۱۳۱: گزر: حویج، زردک.
- ۲۲/۱۳۱: اِبْدَأْ بِنَفْسِكَ: از خود شروع کن.
- ۳/۱۳۲: همه چیز را تا نجویی نیایی...: شعر از سنائی است.
- ۱۰/۱۳۲: کن فیکون: «فرمان وی چنان است که چون بودن چیزی را خواهد باو بگوید باش پس باشد» (پاره‌ای است از آیه ۸۲ سوره یس).
- ۱۱/۱۳۲: الْوَاجِدُ الْمَاجِدُ: واجد: یابنده و دارنده ماجد: بزرگوار.
- ۱۲/۱۳۲: هُوَ الطَّالِبُ وَ الْغَالِبُ: اوست جوینده و پیروز.
- ۱۸/۱۳۲: رَهَائِيْن: راهبان.
- ۱۹/۱۳۲: استخراج ضمیر: از نیت کسی خبر دادن، بر راز درون کسی آگاهی یافتن. / اظهار کردن: آشکارا ساختن، پرده از روی چیزی برانداختن.
- ۱/۱۳۳: فراز کردن: بستن.
- ۲/۱۳۳: حاشا: چنین نیست. (کلمه‌ای است که افاده معنی انکار می‌کند).
- ۴/۱۳۳: زعم: گمان و پنداشت.
- ۱۶/۱۳۳: پروا: توجه و رغبت. پروای کسی یا چیزی را نداشتن: بی‌اعتنائی کردن به آن و بی‌علاقگی نشان دادن.
- ۱۲/۱۳۴: وَ بَضْدَهَا تَبَيَّنَ الْأَشْيَاءُ: چیزها به ضدّ خود پدیدار می‌شوند (رک
- (۸/۷۱).

۱۴/۱۳۵: مصوّرات: آنچه در قالب صورت درآمده است، محسوسات.

۱۹/۱۳۵: تهیج کردن: به هیجان آوردن.

۳/۱۳۶: یکی می‌گفت من چندین تحصیل علوم کردم...: حکایت همان

اعتراض بر بقای روح است که در شماره ۱۲/۱۲۹ گذشت و در اینجا مولانا توضیح بیشتری می‌دهد. در آنجا گفته بود که جستن گوهر در دریا محتاج آموختن فن غوّاصی است و مساعدت بخت و اقبال، در اینجا هم می‌گوید دیدن کعبه از بالای بام خانه در قونیه ممکن نیست. طالب دیدار باید از جای خود بجنبد و رنج سفر بر خود هموار سازد. اما این جنبش و سفر نیز خود در گرو یک نیاز درونی است. چیزی باید از درون آدمی او را به حرکت درآورد و تا آن احساس نیاز و عطش نباشد رفتن و یافتن میسر نتواند بود.

۱۸/۱۳۶: ای برادر تو همان اندیشه‌ای...: این بیت در دفتر دوم مثنوی است

که مولانا نظم آن را در سال ۶۶۲ آغاز کرده و بنابراین سؤال از معنی بیت و توضیحات مولانا درباره آن پس از این تاریخ می‌تواند بود. سؤال می‌کنند مقصود از «همان اندیشه» چیست؟ مولانا می‌فرماید همان اندیشه به لحاظ سیاق کلام اشاره به اندیشه مخصوصی است که در ابیات قبلی از آن سخن می‌رود (اینکه کینه جزئی از دوزخ است و کینه‌ور را به اصل خود یعنی دوزخ رهبری می‌کند و تلخ با تلخان ملحق می‌شود) اما در واقع غرض ما از اندیشه فراتر از این حرفهاست. اندیشه ما به الامتیاز انسان است از حیوان. مگر نمی‌گویند انسان حیوان ناطق است؟ ناطق یعنی اندیشه‌ور، حیوانی که فکر می‌کند، این فکر گاهی مضمر است، به لفظ در نمی‌آید و بیان نمی‌شود و گاهی مظهر است که در قالب لفظ و بیان پدیدار می‌گردد.

۳/۱۳۷: الانسان حیوان ناطق: انسان جانوری سخنگو است. / مُضْمَر:

پوشیده. / مظهر: آشکار.

۶/۱۳۷: کلام همچون آفتاب است: مولانا در این بحث کلام و سخن را با

اندیشه به یک معنی آورده است. کلام یا اندیشه همیشه با انسان هست مانند آفتاب که

همیشه در عالم هست و منبع گرمی و زندگی است. منتهی شعاع آفتاب گاهی بر دیوار می تابد و دیده می شود و گاهی چنین نیست. کلام هم گاهی در قالب حرف و صوت در می آید و گاهی نه، «تا واسطه حرف و صوت نباشد شعاع آفتاب سخن پیدا نشود».

۱۳/۱۳۷: و هو اللطیف: و او (خداوند) لطیف است.

۱۳/۱۳۷: کثافتی می باید...: نور لطیف تا به دیوار نتابد دیده نمی شود. آفتاب سخن هم تا در حرف و صوت نیاید ظاهر نمی شود. کثافت: کدورت است در برابر لطافت. حرف و صوت از عالم کدورت و محسوسات است اما اندیشه لطیف برای ظهور و جلوه گری نیازمند آن کدورت است.

۲۰/۱۳۷: زرد برنج: شله زرد.

۹/۱۳۸: همچنان که آنجا خاییدن موجب ظهور حیوانیت است و شرط نیست همچنان نطق را موجب گفتن و لاییدن است و شرط نیست: عبارت قدری پیچیده است. می گوید: انسان حیوانی است ناطق، بقول منطقیون حیوان جنس است و ناطق فصل، پس نه حیوانیت از انسان جدا شدنی است و نه نطق، حیوان و نبات هر دو جان دارند اما حیوان، جانوری است که می جود (می خاید) برخلاف نبات که آلت خاییدن (دهان) ندارد. حالا خاییدن شرط حیوانیت نیست بلکه چیزی است که حیوانیت حیوان بوسیله آن ظاهر می شود. حیوان همیشه حیوان است اما تنها در مواقع مخصوصی می خاید. نطق هم برای انسان همیشه هست، لازمه انسانیت اوست اما ظهور آن بوسیله گفتن و لاییدن است. انسان وقتی هم که خاموش است ناطق است.

۱۰/۱۳۸: لاییدن: حرف زدن.

۱۳/۱۳۸: آدمی سه حالت دارد...: خلاصه مطلب آن است که آدمیان بر سه گروهند. گروهی اصلاً خدا را یاد نمی کنند و خود را وقف خدمت زن و فرزند و مال و منال کرده اند. گروهی دیگر دم از خدمت خدا می زنند و گروه سوم که خاموش اند، خود و خدمت خود را فراموش می کنند. «از این قوم در عالم آوازه ای بیرون نیامد» یعنی این گروه ناشناخته اند، اولیای مستور حق اند.

۱۹/۱۳۸: خدایت نه حاضر است و نه غایب...: اگر بگوئی خدا حاضر است معنی آن این است که خدا در غیب نیست و اگر بگوئی خدا غایب است این معنی را می‌دهد که وی در حضور نیست و حال آنکه خدا در غیبت و حضور به یکسان هست «پس او موصوف نباشد به حضور و غیبت».

باز اگر بگوئیم خدا حاضر است و در عین حضور آفریننده غیبت هم اوست لازم می‌آید که غیبت از حضور، زائیده باشد و حال آنکه قاعده عقلی است که ضد از ضد نزاید.

اگر هم بگوئیم که حضور حق ضد غیبت او نیست و مماثل آن است لازم می‌آید که مثل، مثل خود را آفریده باشد و این خود با دو قاعده عقلی دیگر منافات دارد اول آنکه ظهور مثل از مثل مستلزم ترجیح بلا مرجع است. اگر چیزی از همه جهت مماثل چیز دیگری باشد تمیز بین آنها و فرق بین این و آن غیرممکن خواهد بود. دوم آنکه در آن صورت لازم می‌آید که صفت ظهور صفت غیبت را که عین خود اوست آفریده باشد این نیز عقلاً محال است که چیزی آفریننده خویش را خود باشد.

۴/۱۳۹: لاندله: همانندی نیست او را.

۶/۱۳۹: ایجاد الشیء نفسه: آفریدن چیزی خود را.

۱۱/۱۳۹: داعیه: انگیزه. / فاتر: سست.

۱۳/۱۳۹: شروق: طلوع، برآمد، در برابر غروب.

۱۴/۱۳۹: رب المشرق و المغرب: (آیه ۲۸ سورة الشعراء) خدای مشرق و

مغرب.

۱۵/۱۳۹: یرتبی الدواعی الشارقه و الغاربه: تربیت می‌کند انگیزه‌های طلوع و

غروب را، یعنی عوامل مؤثر در پیدا شدن احوال مختلف و زوال آنها همه در ید قدرت پروردگار متعال است.

۱۶/۱۳۹: معتزله: فرقه‌ای از متکلمین اسلام. پیروان طریقه اعتزال که

نمونه‌ای از اعتقاداتشان در همین جا آمده است. معتزله انسان را صاحب اختیار اعمال خود می‌دانستند. مخالفان آنها می‌گفتند چطور ممکن است انسان آفریننده افعال خود باشد و حال آنکه هر فعلی با مشارکت و همکاری اجزای مختلف مزاج آدمی به وجود می‌آید و آن اجزا و هماهنگی در میان آنها در اختیار آدمی نیست پس چگونه عملی که بدون مساعدت و هماهنگی مجموعه اجزا صورت نمی‌پذیرد می‌تواند به اراده آزاد و اختیار آدمی نسبت داده شود.

۳/۱۴۰: علی‌الاطلاق: بطور مطلق، بی‌قید و شرط.

۷/۱۴۰: مستعمل: بکار گرفته شده «حق تعالی او را در کارها مستعمل

می‌کند» یعنی او را به کار می‌گیرد.

۱۱/۱۴۰: چه گویم دنیائی را که قوام او و ستون او غفلت باشد: همان بحث

غفلت است و قائم بودن کار جهان به غفلت که در ۳/۸۶ نیز از آن سخن رفته است. قدما ضمیر او را در ذوی‌العقول و غیر ذوی‌العقول به یکسان به کار می‌بردند. سعدی گوید:

دنیی آن قدر ندارد که بر او رشک برند ای برادر که نه محسود بماند نه حسود

۲۰/۱۴۰: قاضی عزالدین سلام می‌رساند...: عزالدین از مقربان سلطان

عزالدین کیخسرو بود و قضاوت قونیه را داشت. به روایت افلاکی وی در «اوایل حال بغایت منکر سماع درویشان بود» اما سرانجام در زمره ارادتمندان مولانا درآمد حتی «به جهت حضرت مولانا در دارالملک قونیه مسجد جامع بنا کرد». افلاکی او را مردی عالی همت می‌خواند (مناقب، ج ۱، صفحه ۱۰۳ تا ۱۰۵) ظاهراً قاضی عزّی نیز که در مقالات شمس تبریزی از او سخن می‌رود (صفحه ۱۹۵) همین شخص است.

۲/۱۴۱: عاید می‌شود: بر می‌گردد.

۸/۱۴۱: رَوْح: راحت و آسایش.

۹/۱۴۱: مَبغُوض: منفور.

۱۱/۱۴۱: ریاض: (جمع روضه) باغها.

۲۰/۱۴۱: مشویش: تشویش دهنده، ناراحت کننده.

۲۲/۱۴۱: من عَمِلَ صَالِحاً...: هر که کار نیک کند برای خود کند و هر که بد کند بر خود کند. (آیه ۴۶ سوره فصلت).

۱/۱۴۲: و من يعمل مثقال ذرة خيراً...: هر کس به مقدار ذره‌ای خیر کند آن را می‌بیند و هر کس به مقدار ذره‌ای بد کند آن را می‌بیند. (آیه‌های ۷ و ۸ سوره الزلزال)

۴/۱۴۲: اَنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَه...: من می‌خواهم در زمین خلیفه‌ای قرار دهم. (آیه ۳۰ سوره البقره).

۵/۱۴۲: اَتَجْعَلُ فِیْهَا مِنْ یُّفْسِدُ فِیْهَا...: آیا کسی را خلیفه قرار می‌دهی که در زمین فساد کند و خونها بریزد، و ما به سپاس تو تسبیح می‌گوئیم و تقدیس می‌کنیم ترا. (بقیه آیه ۳۰ سوره البقره).

۶/۱۴۲: پیشین: پیش از وقوع امر، پیشتر. «هنوز آدم نیامده فرشتگان پیشین چون حکم کردند بر فساد؟» یعنی پیش از آنکه آدم بیاید چگونه بر فساد او حکم کردند.

در مقالات شمس تبریز آمده است: «او خود پیشین خواب دیده بود» یعنی پیشتر از این واقعه.

۱۹/۱۴۲: مثابت: همانندی. «فرشتگان در بیداری این مثابت‌اند» یعنی همچنین‌اند.

۱/۱۴۳: تقدیرش چنین باشد: کلام مقدّر چیزی است که به لفظ گفته نشود ولی در معنی و مفهوم مستتر باشد. می‌گوید: این سخنان از قول فرشتگان در قرآن آمده است، ولی آنجا که گفتار و زبان در میان نبود، پس این نوع سخن زبان حال است یعنی اگر آنها به زبان می‌آمدند چنین می‌گفتند.

۷/۱۴۳: مصطفی با آن عظمت که لولاک ما خلقت الافلاک...: مختصر کردن

عبارت است در کلام به اعتماد آنکه شنونده مطلب را می داند. تمام عبارت می بایستی چنین باشد: «مصطفی با آن عظمت که خداوند در حق وی می فرماید لولاک لما خلقت الافلاک...». / لولاک ...: حدیث قدسی است خطاب به پیغمبر (ص) که اگر تو نبودی من آسمانها را نمی آفریدم.

۸/۱۴۳: یا لیت ربّ محمد...: کاشکی خدای محمد، محمد را نمی آفرید.

۱۲/۱۴۳: خرگاه: خیمه بزرگ.

۱۵/۱۴۳: حشم: کس و کار، نوکر و دستگاه.

۱۸/۱۴۳: مثبت: درجه و موقعیت «چون حال به این مثبت رسید» یعنی کار

که به اینجا انجامید. «بدان مثبت اول باز آمدند» یعنی به حال نخستین بازگشتند.

۱۲/۱۴۴: یحیی و یمیت: زنده می کند و می میراند (آیه ۲۵۸ سورة البقره).

۱۳/۱۴۴: انا احیی و اُمیت: من زنده می کنم و می میرانم (پاره ای دیگر از

همان آیه).

۱۵/۱۴۴: حذاقت: مهارت.

۱۶/۱۴۴: کارها را به خود اضافت کند: یعنی به خود نسبت دهد.

۱۸/۱۴۴: یکی سؤال کرد از مولانای بزرگ...: منظور سلطان العلماء پدر مولانا

جلال الدین است.

۲۰/۱۴۴: انّ الله یأتی بالشمس...: خداوند خورشید را از مشرق برمی آورد

(آیه ۲۵۸ سورة البقره).

۴/۱۴۵: کتم عدم: نهانگاه نیستی.

۹/۱۴۵: سنی: والا. / رَوْح: آسایش.

۱۶/۱۴۵: هوالذی یحیی و یمیت: اوست که زنده می کند و می میراند. (آیه

۶۸ سورة المؤمن).

۱۷/۱۴۵: مسبح: تسبیح گوی.

۲۱/۱۴۵: لایزید ولا ینقص: نه زیاد می شود و نه کم می گردد.

۱/۱۴۶: شتان یئن آن مسَّبَح و این مسَّبَح: چقدر فاصله است از این مسَّبَح تا آن مسَّبَح. این کجا و آن کجا؟ شتان از کلمه شتی است به معنی جدائی و فاصله داشتن.

۱۳/۱۴۶: مُفَرَط: بیش از اندازه.

۱۴/۱۴۶: چرخ فلک دایر است: دایر یعنی گردان. چرخ فلک در گردش است و احوال خلائق هم چنان است که دایم بر یکسان نماند، پس دوستیها و دشمنیها نیز هر یک قرار نمی ماند.

۱۵/۱۴۶: سُعود: خجستگی و میمنت. «سعود بزرگی او» یعنی پیشرفت کار و بالا گرفتن منزلت او.

۱۶/۱۴۶: متعذر: مشکل.

۲۱/۱۴۶: کامن: پنهان.

۱/۱۴۷: محجوب: در زیر حجاب، در پرده، پوشیده.

۳/۱۴۷: چه جای موجودات که عدم در جوش است...: عشق نه تنها فرمانروای عالم وجود است بر عالم عدم هم فرمان می راند زیرا عدمها نیز عاشق هست شدن اند. تو گوئی عدمها صف بسته اند و منتظر نشسته تا کی نوبت شان برسد و پای بر عرصه وجود نهند.

۸/۱۴۷: سَبَق: تقدم، پیشی گرفتن.

۹/۱۴۷: وان من شیء الا یسَّبَح: هیچ چیز نیست که به سپاس او تسبیح نگوید (آیه ۴۴ سوره الاسراء).

۱۰/۱۴۷: وان من لاشیء الا یسَّبَح بحمده: هیچ ناچیز (لاشیء) نیست که به سپاس او تسبیح نگوید.

۱۱/۱۴۷: وحده لا شریک له: تنها او، شریکی برای او نیست.

۱۲/۱۴۷: اجسام و عالم را همه قوامش بر غفلت است: قوام آنچه مایه انتظام و اعتدال چیزی باشد.

ضمیر متصل «ش» در آخر کلمه قوام به اجسام و عالم برمی گردد. در نشر قدیم تطابق ضمیر با مرجع آن در افراد و جمع همیشه مراعات نمی شد.

۱۶/۱۴۷: لایتجزی: تجزیه ناپذیر.

۱۷/۱۴۷: متجزی: تجزیه پذیر.

۲۰/۱۴۷: گفتند که سید برهان الدین...: ظاهراً گوینده سخن همان

شیخ الاسلام ترمذی بوده که طعن او درباره سید برهان الدین و جواب مولانا را در شماره ۳/۸۶ دیده ایم. آنجا شیخ ترمذی سید را به التقاط از کتب مشایخ و مقالات ایشان متهم می داشت یعنی که او از خود چیزی ندارد. در اینجا نیز همان معنی ملحوظ است. می خواهند بگویند که سید بر حاشیه شعر سنائی می تند. دفاع مولانا از سید در واقع ستایش بی مانندی است از سنائی. مولانا می گوید شعر سنائی در حکم خورشید است که چون بر مطلبی می تابد آن را روشن می گرداند «و چیزها را آفتاب نماید، و در نور آفتاب توان دیدن».

۱۲/۱۴۸: أولئك ينادون من مكان بعيد: آنان خوانده می شوند از جایگاهی

دور (آیه ۴۴ سورة فصلت).

۱۹/۱۴۸: اکمل الدین گفت...: اکمل الدین طیب از مشاهیر قونیه بود و به

مولانا ارادتی تمام داشت. افلاکی او را «بقراط زمان» و «از اکابر حکمای روم» می داند که نظیر نداشت. (مناقب، ج ۱ صفحه ۱۲۲ و نیز ۴۰۴ و ۴۰۵)

۳/۱۴۹: شاهد: زیبا. / چارپاره: زنگهائی بود که رقاصان به انگشتان خود

می بستند و آن زنگها با حرکت دست و تن رقاص به صدا درمی آمد. در مقالات شمس تبریز آمده است: «آن رسن باز... سبو برگردن و چارپاره در دست پایها می غیژاند بر رسن و پیش می رود».

۴/۱۴۹: فی یدیک صنعتک، قال فی رجلی یا خلیفه رسول الله: هنر تو در

دستهایت است، گفت در پاهایم است ای خلیفه پیغمبر.

۹/۱۴۹: بنوّت: فرزندی.

۱۵/۱۴۹: کَلمین: پنهان.

۲/۱۵۰: گَلخن: تون حَمّام.

۲۰/۱۵۰: مَطْلَع: برآمدنگاه، محل طلوع و وقت طلوع.

۷/۱۵۱: مَمَر: گذرگاه. در اینجا به معنی گذار است: «مَمَری است این جمله چیزها را بر تو» یعنی اینها بر تو می‌گذرند. در مقالات شمس تبریز آمده است: «البته مَمَر بر این گرداب است» یعنی بر این گرداب گذر باید کرد. / وژه: وجب.

۱۱/۱۵۱: تعلقی دارد به آسمان از این بیچون و چگونه: اضافه «از این» در جلو صفت را اشاره برای وصف جنس دانسته‌اند و به نظر می‌رسد که یک مقدار تأکید و قصد جلب توجه شنونده در این اضافه ملحوظ است. در عبارت بالا می‌خواهد بگوید تعلق حق به آسمان تعلقی بیچون و چگونه است. سعدی گوید:

از این مه پاره‌ای عابد فریبی ملایک صورتی طاووس زیبی
و دقیقی گوید:

از این خیره‌گش تند دیوانه‌ای است که از وی به هر جای افسانه‌ای است
و شاعری دیگر گوید:

از این سیل رفتار هامون نورد که باد از پیش باز ماندی چو گرد
۱۳/۱۵۱: اکوان: (جمع کَوْن) کائنات.

۱۶/۱۵۱: یکی گفت که پیش از آنکه زمین و آسمان بود و کرسی بود عجب کجا بود؟ عبارت درهم ریخته و از نظم طبیعی خارج است ولی مقصود گوینده با قراین حالی و مقالی روشن می‌باشد. حاصل بحثی که گذشت این بود که خداوند در آسمان و زمین و در همه جا هست. معترض می‌گوید ای عجب او پیش از آنکه زمین و آسمان و جا و مکان به وجود بیاید کجا بود؟ فاعل فعل یعنی خداوند که در سؤال محذوف بود در جواب ظاهر می‌شود: «خدای آن است که او را جای نیست». حال چگونه می‌تواند بود که موجودی باشد و او را جای نباشد؟ مولانا برای تقریب ذهن شنونده می‌گوید در عالم خود ما هم موجودات بر دو قسم‌اند. موجودات لطیف به

چشم دیده نمی‌شوند و جایی مشخص ندارند مانند اندیشه و حالات نفسانی از قبیل حلم و قهر در آدمی که نمی‌شود آنها را دید و جای‌شان را مشخص کرد. این موجودات نادیده را از آثار آنها می‌شناسیم.

۹/۱۵۲: اَفَلَمْ يَنْظُرُوا إِلَى السَّمَاءِ...: آیا نمی‌نگرند به آسمان در بالا سر ایشان که چگونه ساختیم آن را؟ (آیه ۶ سورة ق).

۱۶/۱۵۲: وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ: این تو نبودی که تیر انداختی آنگاه که تیر می‌انداختی، بلکه آن خدا بود که تیر انداخت. (آیه ۱۷ سورة الانفال).

۹/۱۵۳: آن خون از او نیامد: یعنی موفق نشد به قتل. او قصد کشتن کسی را کرده بود ولی چون به زنا مشغول شد از کشتن او باز ماند. زنا بد است و قتل نفس بدتر، کاری بد او را از کاری بدتر باز داشت.

۱۱/۱۵۳: از این رو ما را بحث است با مجوسیان...: ایرانیان قدیم به دو خدای خیر و شر قائل بودند. همه نیکبها و خوشبها و زیبائیهها و روشنائیهها را به خدای خیر و همه بدیهها و آفتها و زشتیهها و تاریکیها را به خدای شر نسبت می‌دادند. مولانا می‌گوید اصلاً خیر و شر بطور مطلق وجود ندارد و «جمله اضداد نسبت به ما ضد می‌نمایند»، «بدی و نیکی یک چیزند غیر متجزی» آنچه نسبت به کسی و در شرایط خاص معینی بد می‌نماید همان امر نسبت به دیگری و در شرایط متفاوت نیک تواند بود. پس اگر از فراز این عالم یعنی از بالا سر این نسبتها و رابطه‌ها و چارچوبها نگریسته شود امور و واقعیات نه خوبند و نه بد، نه خیرند و نه شر، که هر دسته از آنها خدائی جدا داشته باشند. (رجوع شود به ۱۶/۴۸).

۱۹/۱۵۳: لَا يَظُنُّ أُولَئِكَ...: آیا گمان نمی‌برند آنان که برانگیخته شوند برای روزی بزرگ؟ (آیه‌های ۴ و ۵ سورة المطففين).

۶/۱۵۴: فِي الْحَرَكَاتِ بَرَكَاتٍ: در حرکتها برکتها است، برکت در حرکت است.

۱۳/۱۵۴: آن بچکک: کاف در آخر کلمه برای افاده معنی شفقت است

مانند طفلک، حیوانک، برخلاف کاف در کافرک (۱۹/۱۵۳) که افاده معنی تحقیر می‌کند.

۱۶/۱۵۴: آخر اگر کسی در این فرو رود: فرو رفتن: غور کردن، ژرف اندیشیدن.

۱۸/۱۵۴: چوک زدن: زانو زدن به رسم ادب و احترام. / نان پاره: موجب.
۱۲/۱۵۵: تواتر: پیایی و پشت سر هم آمدن. خبر متواتر خبری را گویند که انسان آن را از منابع چندان متعدد و مختلف بشنود که احتمال آنکه خبر آورندگان به دروغ با هم تبانی کرده باشند منتفی باشد.

۱۵/۱۵۵: تواتر گفت را حکم دید می‌دهند: گفت و دید مصدر مرخم است یعنی تواتری را که از طریق گفتار حاصل شود در حکم دیدن می‌دانند.

۱/۱۵۶: قل سیروا فی الارض...: بگو بگردید در زمین، پس بنگرید که چگونه بود عاقبت کسانی که انبیا را تکذیب کردند. (آیه ۱۱ سورة انعام).

۱۵/۱۵۶: بر من می‌لرزید: یعنی می‌ترسید و نگران بود:
دایم بر جان او بلرزم زیرا که مادر آزادگان کم آرد فرزند
۱۹/۱۵۶: هذه افقه من عمر: این زن فقیه‌تر از عمر است.

۱۴/۱۵۷: زیرا معین‌الدین است، عین‌الدین نیست: به نظر می‌رسد تعریضی است بر معین‌الدین پروانه و گرفتاری او که در ۱/۳۳ و ۹/۴۵ به آن اشاره شد.

۱۵/۱۵۷: الزیادة علی الکمال نقصان: افزودن بر کمال نقص است. چیزی که کامل است هرچه بر آن بیفزایند در واقع کمال آن را خدشه‌دار کرده‌اند.

۲/۱۵۸: سید برهان‌الدین: نک: ۲۰/۱۴۷ و ۳/۸۷. / فایده گفتن: وعظ کردن.

۱۳/۱۵۸: خود را در انبیا می‌بینند و آواز خود از او می‌شنوند: ارجاع ضمیر مفرد (او) به جمع (انبیا) در نثر کهن نظایر زیاد دارد.

۸/۱۵۹: موزه: پای افزار، چکمه.

۱۶/۱۶۰: سواد: سیاهی. به معنی شهر هم هست که به نظر مسافر از دور سیاهی می‌نماید: «آخر غوره را بنگر که چند دوید تا به سواد انگوری رسید». سواد در این عبارت به هر دو معنی درست درمی‌آید. غوره چند کوشید تا رنگش به سیاهی گرایید و پخته شد و انگور گشت. یا غوره چند دوید و منازل طی کرد تا به شهر انگوری رسید.

۳/۱۶۱: لقاء الخلیل شفاء العلیل: دیدار دلدار شفای بیمار است.

۵/۱۶۱: و اذا لقوا الذين آمنوا...: و چون مؤمنان را بینند گویند که ما ایمان آوردیم. (آیه ۱۴ سورة البقره) / فکیف؟: پس چگونه؟

۱۳/۱۶۱: از اینجا قیاس کن که چه عقل و فرهنگ می‌باید که از آن این آسمانها و ماه و آفتاب و هفت طبقه زمین پیدا شود: می‌گویند به فرش زیر پای خود بنگر و تأمل کن که چه هنر و فرهنگی در کار بوده که از یک مشت پشم بساطی چنین منقش پدید آورده است و انگاه قیاس کن که چه عقل و فرهنگی باید که بدایع آفرینش را از ماه و خورشید و زمین و ستاره پدید آورد.

۲۰/۱۶۱: آسمانهاست در ولایت جان: مولانا این بیت را با بیتی دیگر به دنبال آن در دفتر اول مثنوی به حکیم سنائی نسبت داده و آن را شرح کرده است.

۱۳/۱۶۲: مُجَدِّ: جدی، ساعی.

۲۱/۱۶۲: در بایست: لازم.

۲۲/۱۶۲: در تنگ چیزی دست زدن: تنگ قید است به معنی خیلی نزدیک. چست و قبراقت در چیزی چنگ زدن و آن را محکم گرفتن.

۴/۱۶۳: لباب: مغز و خلاصه هر چیزی. / بل عجبوا آن جاء هم...: بلکه شگفت داشتند که پیامبری از خود ایشان به ایشان آمد (آیه ۲ سورة ق).

۱۲/۱۶۳: السّلام علیک...: سلام بر تو ای پیامبر و رحمت و برکات خدا بر تو.

۱۳/۱۶۳: و علی عباد الله الصالحین: و بر بندگان نیک خدا. اشاره است به

سلامهای پایانی نماز که اول آن سلام و درود بر پیامبر است و دوم سلام بر نمازگزاران و بندگان نیک خدا و سوم سلام و درود بر همگان.

۱۸/۱۶۳: استانیدن: فعل متعدی است از استادن، و ساختن این نوع افعال در میان قدما نظایر زیاد دارد که بعدها فراموش گشته است مانند باشانیدن.

۲۱/۱۶۳: فیه آیات بینات: در آن نشانه‌های روشن هست (آیه ۹۷ سوره آل عمران).

۱۰/۱۶۴: قوی مُجَدِّ باشی: سخت کوشا باشی.

۵/۱۶۵: هو الضَّارُّ و النافع: اوست ضرر رساننده و اوست نفع رساننده، سود و زیان همه از اوست.

۶/۱۶۵: چفسیدن: صورتی دیگر از چسبیدن.

۷/۱۶۵: خیر الکلام ما قلّ و دلّ: بهترین سخن آن است که کم باشد اما رسا باشد.

۸/۱۶۵: قل هو الله احد: بگو که او خدای یکتاست (آیه ۱ سوره اخلاص).

۹/۱۶۵: افادت: فایده رسانیدن، غرض در اینجا افاده معنی است.

۸/۱۶۶: این نبی می‌گوید که به من چیزی دهید؟... می‌خواهد لباس تو را سبک

کند تا گرمی آفتاب به تو رسد: می‌گوید پیغمبر چیزی برای خود نمی‌خواهد و اگر تو را به دادن صدقه و زکات فرا می‌خواند برای مصلحت خود توست، می‌خواهد لباس تو سبکتر شود تا از آفتاب بیشتر برخوردار گردی. یادآور سخن شمس تبریزی است که می‌گوید: «بسیار بزرگان از این سست شدند از من که او خود در بند سیم بوده است». شمس پاسخ می‌دهد که «در بند پول نبوده‌ام. در بند آن بودم که خر از پول (پل) بگذرد»

۱۰/۱۶۶: اقضوا الله...: وام دهید خدای را وامی نیکو (آیه ۲۰ سوره

المزمل).

۱۳/۱۶۶: هر علمی که آن به تحصیل و کسب...: قدما می‌گفتند که دانشها بر

دو رشته تقسیم می‌شوند. رشته‌ای برای بررسی کار قالب جسمانی یا تن انسان است که چه چیز او را سودمند می‌افتد و چه چیز او را زیان دارد و اگر تعادل مزاج بر هم بخورد چه باید کرد. این را علم الابدان می‌گفتند و در برابر آن علم الادیان را داشتند یعنی رشته‌ای دیگر از دانش که عهده‌دار بررسی و فهم نیازهای معنوی و سود و زیان جان می‌باشد. مولانا می‌کوشد تا ابعاد دیگری برای همین تقسیم دوگانه دانش قائل شود می‌گوید: «علم اناالحق علم ابدان است، اناالحق شدن علم ادیان است. نور چراغ و آتش را دیدن علم ابدان است، سوختن در آتش یا در نور چراغ علم ادیان است» یعنی اطلاع از هر علمی، دانشی است که با قالب سروکار دارد. دانش حقیقی آنجاست که علم و عالم و معلوم یکی گردد. پس بهتر آن است که برای این نحوه دانش نام دیگری برگزینیم و آن را نه علم بلکه «دید» بخوانیم. بنابراین «هرچه دانش است علم ابدان است» خواه دانش طبیعی و پزشکی و امثال آن باشد یا دانش دینی و فلسفی و غیره. گذر از مرحله دانش و وصول به مقام بینش یا به قول مولانا «دید» موقوف به یک تجربه روحی است که فاصله بین عالم و معلوم را در نوردد و ذهن داننده را در دانش خود محو گرداند.

۶/۱۶۷: پس آنچه می‌گویند هفتصد پرده است از ظلمت و هفتصد از نور...: در حدیث آمده است که میان خدا و بنده هفتصد یا هفتاد هزار پرده از نور و ظلمت است.

مولانا در دفتر دوم مثنوی نیز در همین معنی سخن گفته است:

زانکه هفتصد پرده دارد نور حق	پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام	صف صفند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش	چشمشان طاقت ندارد نور پیش

شمس تبریز در مقالات خود (صفحه ۹۰) این برداشت را نمی‌پذیرد و آن را مایه نومیدی سالکان می‌داند: «ایشان را نومید کردند که ما این همه حجابها را کی بگذریم؟» شمس می‌گوید آن هفتصد و یا هفتاد هزار حجاب در واقع یکی بیش

نیست: «همه حجابها یک حجاب است. جز آن یکی هیچ حجابی نیست و آن حجاب این وجود است».

۱۹/۱۶۷: میز: لنگ، پارچه‌ای که بر سر یا کمر بندند.

۲۰/۱۶۷: افشاندن: تکاندن «قالی را چهار کس باید که سخت بیفشاند تا گرد از او برود».

۱/۱۶۸: افیضوا علینا...: بدهید ما را از آب یا از آنچه خداوند بر شما روزی کرده است. (آیه ۵۰ سورة الاعراف). / حاشاکه...: نه چنین است که...

۳/۱۶۸: قرآن همچو عروسی است با آنکه چادر را کشی...: چادر زنی را در حال گذر کشیدن علامت تمایل و تعلق خاطر به اوست. مولانا قرآن را به عروسی محترم تشبیه می‌کند که به صرف علامت دادن و کشیدن چادر خود را در اختیار کسی قرار نمی‌دهد، بلکه این حرکت را که حاکی از یک تمایل سطحی و هوسکارانه است منافی شئون خویش می‌یابد. دست طرف را پس می‌زند و روی از او برمی‌تابد. عاشق واقعی به جای کشیدن چادر به خدمت معشوق برمی‌خیزد و می‌کوشد تا رضایت او را حاصل کند. آنگاه که خاطر معشوق خوش گردد نیاز عاشق را اجابت می‌کند و پرده از رخسار برمی‌گیرد. دستیابی بر جمال قرآن و لذت بردن از زیباییهای آن نیز مستلزم عشق‌بازی واقعی و اخلاص و مداومت در آن است.

۱۰/۱۶۸: فادخلی فی عبادی...: پس در آی در میان بندگان من و در آی در بهشت من (آیه‌های ۲۹ و ۳۰ سورة الفجر).

۱۱/۱۶۸: جولاهه: بافنده، کارگر بافندگی.

۲۰/۱۶۸: انت فی وادٍ و انا فی وادٍ: تو در یک وادی هستی و من در یک وادی دیگر، راه من و تو از هم جداست. وادی به معنی رودخانه و یا راهی است که در میان دو کوه یا دو پشته گشوده باشد. / پندارد که او مرد او نیز مرد: ضمیر اول (او) برمی‌گردد به تن و دومی به روح. مرجع ضمیر در هر دو مورد محذوف است و به قرینه دانسته می‌شود.

۱/۱۶۹ : ساحران فرعون چون ذره‌ای واقف شدند: داستان جادوگرانی که فرعون آنان را برای مقابله با موسی بسیج کرده بود در مواردی از قرآن مجید (از جمله سوره اعراف آیات ۱۰۹ تا ۱۲۶) آمده است. ساحران چون دیدند که ترفندها و شگفت‌کاریهای آنان با عصای موسی برنیامد تسلیم شدند و به حقانیت موسی گردن نهادند. فرعون برآشفته و ساحران را به همدستی و تبانی و توطئه با موسی متهم ساخت و فرمان داد تا آنان را پس از بریدن دست و پا به صلیب بکشند.

۵/۱۶۹ : حجاج بنگ خورده بود...: حجاج از مریدان سلطان‌العلما پدر مولانا بود که همراه او از خراسان به قونیه آمده بود. او شغل جامه‌بافی داشت و به همین مناسبت «حجاج نساج» نامیده می‌شد. استعمال بنگ و حشیش در میان صوفیان آن زمان سخت رواج داشت و شمس تبریزی پس از پیوستن با مولانا به مبارزه با این اعتیاد برخاست. مرحوم فروزانفر گمان برده است که اشاره مولانا در این حکایت به حجاج بن یوسف ثقفی معروف است که قرن‌ها پیش از سوی امویان فرمانداری عراق را برعهده داشت. فروزانفر بنابراین گمان خطا در تعلیقات فیه مافیه متذکر شده است که «استعمال بنگ در روزگار حجاج بن یوسف معمول نبوده و گویا در این حکایت خلطی واقع شده است.» برای اطلاع بیشتر مراجعه شود به توضیحات ما در صفحه ۴۰۵ مقالات شمس تبریزی.

۱۰/۱۶۹ : خلق آدم علی صورته: حدیثی است از پیغمبر اکرم که خداوند آدم را به صورت خویش آفرید. مولانا در مواردی از مثنوی به این حدیث اشاره دارد از جمله در دفتر چهارم گوید:

خلق ما بر صورت خود کرد حق وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست آدمی را مدح جویی نیز خوست
/ مظهر: ظاهرکننده. / بسیار زنان باشند که مستور باشند اما رو باز کنند...: مستور در اینجا به معنی عقیف است. نه هر زنی که رو باز کند بلایه و تردامن است. او رو باز می‌کند تا مطلوبی خود را بیازماید یعنی معلوم کند که مایه دلربائی چه دارد.

۱۲/۱۶۹: اُستره: آلت ستردن موی، تیغ دلاکی.

۱۵/۱۶۹: کنتُ کنزا مخفیّا...: گنجی نهان بودم، دوست داشتم تا شناخته

شوم. (رجوع شود به ۳/۱۲۶).

۳/۱۷۰: سباع: درندگان.

۴/۱۷۰: شرّ نفس و شومیهای که در آدم است بر حسب گوهر خفی است...:

گنجینه هرچه پربهتر باشد قفل در آن نیز بزرگتر است. شرّ و شومیهای متعلق به نفس آدمی به منزله قفلی است که بر در گنجینه نهاده باشند. چون گوهر نهان در نهاد آدمی بسیار نفیس و گرانبهاست لاجرم قفل آن نیز سخت تر و سنگین تر است.

۹/۱۷۰: اعظم مجاهدات آمیختن است با...: هیچ ریاضتی برای تهذیب نفس

مؤثرتر و در عین حال سخت تر از معاشرت با اهل حق نیست.

۱۵/۱۷۰: ثمین: گرانبها.

فهرست تحلیلی مطالب

آدمی	آدمیان از روی باطن محبّ حقند
آدمی اسطرلاب حق است ۳۲	۱۴۶، ۸۱
محرّک آدمی خیال و اندیشه است	آدمی در هر حالتی که هست سرّ او
۱۰۹، ۳۱	مشغول حق است ۱۳۱
آن امانت کاسمانها بر نتافت ۳۵	
آدمی در این عالم برای کاری آمده	
است ۳۵	
در سرشت آدمی همه علمها سرشته	استغراق در حق ۵۲، ۶۶
است ۴۹	معنی استغراق در حق ۵۴، ۴۲
آدمی که از حق بشکبید او آدمی	تفاوت سبّاح و مستغرق ۶۸، ۶۷
نباشد ۵۱	استغراق در حق و هوسهای دنیا
آدمی را که خواهی شناسی او را در	۸۴، ۷۷۰
سخن آر ۵۲	آنجا که دوی و فراق نگنجد ۹۳
آدمی انموذج عالم است ۶۳	معنی اناالحق ۱۳۵
در آدمی عشقی و خار خاری هست	پیش او دو انا نمی گنجد ۴۲
۶۴	
بادبان کشتی وجود اعتقاد است ۷۶	انبیا و اولیا چیزی نو نمی آورند بلکه
مردمان طووفان حقند ۶۳	آنچه را که در فطرت آدمی است

انبیا

یادآوری می‌کنند	۴۹	عالم خیال نسبت به عالم محسوسات
انبیا و اولیا عقل کل اند	۹۸	فراختر است
انبیا از عالم بی حرف در عالم حرف		ای برادر تو همین اندیشه‌ای
می‌آیند	۱۰۶	۱۳۶، ۱۳۷
انبیا و اولیا دل عالم وجودند	۱۱۸	اندیشه را جای معینی نیست
انبیا برای تعلیم یگانگی آمده‌اند	۱۵۸	۱۵۰، ۱۵۱
		از خیال تا خیال فرقه‌هاست
		۱۶۷

اندیشه و خیال

اولیا

خیال بر مثال چادر است و در چادر		به صورت گوناگونند و از روی
کسی پنهان است	۳۱	مقصود یکی
من بنده آن خیالم که حق آنجا باشد		۵۵، ۴۰
	۵۷	هر ولی حجت است بر خلق
همه عالم اسیر اندیشه و خیالند	۶۱، ۶۲	چون او را دیدی همه را دیده باشی
اندیشه‌ها مادام که در باطن اند بی‌نام و		۷۰
نشانند	۸۲	اگر رایها مختلف است اما مقصد یکی
بر اندیشه گرفت نیست	۸۲	است
عالم بر خیال قایم است	۹۰	بزرگی اولیا از روی صورت نیست
سر رشته پنهان در نفس انسان	۹۲	۱۰۱، ۸۴
مقدور بشر نیست که در اندرون او		نبی و ولی طبیبان ارواحند
دغدغه خواست و اندیشه نیاید	۹۳	اولیا همه را دوست می‌دارند
این وهم و باطن آدمی همچو دهلیز		اولیای حق غیر این آسمانها،
است	۹۵، ۹۶	آسمانهای دیگر دیده‌اند
اندیشه خطا می‌کند	۱۰۹	۱۶۱
اندیشه‌ها شب به هنگام خواب		درد
می‌پرند و بامداد برمی‌گردند	۱۱۵	درد است که آدمی را رهبر است
		و دلیل عنایت است
		۳۹، ۴۰

و لازمهٔ انسان بودن انسان است	۵۱	سخن ما همه نقد است و سخن
در آدمی دردی و تقاضائی هست	۶۴	دیگران نقل
تقاضای درون و مظاهر آن		ارواح چون سخن آشنا می‌شنوند ایمن
۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵		می‌شوند

سخن بگو تا تو را بشناسند ۱۱۸

سخن را فایده آن است که تو را در

طلب آورد ۱۳۵

کلام همچون آفتاب است همه آدمیان

گرم و زنده از اویند ۱۳۷

سخن اندک و مفید ۱۶۵

سلطان‌العلما ۳۴

سیدبرهان‌الدین ترمذی ۸۷

سید و علاقه او به شعر سنائی ۱۴۷

اعتراض کسی بر او ۱۵۸

سخن

سخن سایهٔ حقیقت است ۳۱

سخن برای آن کس است که او محتاج

سخن باشد ۴۰

آسمانها و زمینها همه سخن است ۴۰

سخن بی‌پایان است اما به قدر استعداد

شنونده گفته می‌شود ۴۷، ۸۵

سخن حق از حرف و صوت بی‌نیاز

است ۵۲

آدمی را از سخن او می‌توان شناخت

۵۲

سخنهای بزرگان در معنی یکی است

۵۵

سخن از اهل خود قطع نمی‌شود

۵۸، ۵۹

امیدواریم که شما این سخنها را از

اندرون خود بشنوید ۶۰

این سخن سریانی است نگوئید که

فهم کردم! ۸۷

تکرار سخن و سرّ آن ۸۹

شعر

من از کجا، شعر از کجا؟ ۶۹

اول که شعر می‌گفتیم... ۱۳۹

شمس تبریز

روایت قصه از شمس تبریز ۷۴

ایبن مردمان می‌گویند که ما

شمس‌الدین تبریزی را دیدیم!

۷۶، ۷۷

تعریض شمس بر کسی که مدّعی

اثبات وجود خدا بود ۷۹

علم ادیان و علم ابدان	۱۲۴	عنایت او با شیخ ابراهیم
اصل همه علمها از آن عالم بی حرف		
و صوت است	۱۰۵	عالم و عارف
علم ادیان و علم ابدان	۱۶۶	تفاوت دید فلسفی و دید عرفانی
	۵۵، ۵۴	
علمای اهل زمان	۳۸، ۳۹	تفاوت عالم و عارف از جهت لفظ و لغت
عنایت حق		۵۶، ۵۵
دلیل عنایت	۴۰	این علم و قال و قیل باد است ۱۰۰
عنایت حق بالای صدهزار جهد و		ایسن شرع مَشْرَع است اما احوال
کوشش است	۵۹	درویشان مصاحبت است با پادشاه ۸۳
دغدغه خاطر را جز جذبۀ حق علاج		قیاس علمها و هنرها با عالم معنی
نکند	۹۳	۱۳۰
عنایت دیگر است و اجتهاد دیگر		عبادت
	۱۲۴، ۱۲۵	نماز این صورت تنها نیست
میل محبوب مقتضی خدمت است		۹۸، ۳۳
	۱۵۸	نماز و روزه صورت عمل است و
غفلت و هشیاری		معنی آن در باطن است ۷۰
عالم به غفلت قایم است	۸۶	اصل همه طاعتها عشق است ۹۲
نشو و نمای آدمی به واسطه غفلت		نماز روح ۹۹
است	۱۴۰	نمازی که قیامش در این عالم باشد و
این خانه بناش از غفلت است	۱۴۷	رکوعش در آن عالم ۱۱۴
جمله عالم می‌دوند الا دویدن هر		غرض از نماز ۱۲۳
یکی مناسب حال او است	۱۶۰	محبت در قیاس با عبادتهای دیگر
آدمی اگرچه غافل است دیگران از او		۱۵۴

غافل نیستند ۱۶۴ عالم نامحسوس را از راه مثال می توان

شناخت ۱۱۵

نامعقول به مثال معقول گردد

۱۱۷، ۱۱۶

مثال نزدیکی حق به آدمی ۱۲۱

مثال آنکه خدا همه جا هست و هیچ

جا نیست ۱۵۲، ۱۵۱، ۱۵۰

مراتب وحی ۹۳

این فقه اصلش وحی بود ۱۰۱

دل انبیا و اولیا محل وحی حق است ۱۱۴

انا الحق شدن ۱۶۶

مستوران حق ۵۳، ۳۲

مستوران حق را بی ارادت ایشان نتوان

دید ۷۶

خدای را بندگانند که ایشان معشوقند و

محبوبند ۸۳

احوال و اصلا را نهایت نیست ۹۱

معین الدین پروانه

گرفتاریهای دیوانی او ۳۳

نگرانیهای او از تسلط مغولان ۴۳

هشدار مولانا به او ۴۵

داوریهای او و مولانا درباره مغولان

۷۰، ۶۹، ۶۵

قابلیت و استعداد فطری

اصل آن قابلیت است که در نفس است ۶۱

قرآن

سرّ تدریج در نزول آن ۴۷

حقیقت سخن حق تعالی ۵۲

صورت و معنی قرآن ۷۲

قرآن عجب جادو است... ۹۵

قرآن دیبائی دو رویه است ۱۱۳

همه قرآن در میان نشانه های راه خدا

است ۱۶۴، ۱۶۳

قرآن همچو عروسی است با آنکه

چادر را کشی او روی به تو ننماید ۱۶۸

قیامت

آنجا که خیال از میان برخیزد و

حقیقت روی نماید قیامت است ۳۱

تنها در قیامت است که اختلاف نظرها

از میان برمی خیزد ۴۴، ۴۳

مثال قیامت در زندگی این دنیا

۱۱۶، ۱۱۵

مثل و مثال

فرق بین مثل و مثال ۱۱۴

مباحثه بامولانا درباره علم و عمل ۶۹

عقل چندان خوب است که تو را بر

در پادشاه آورد ۸۸

نسبی بودن امور

نیک و بد در مقام نسبت به آدمی

مفهوم پیدا می‌کند و نسبت به خدا نه

نیک است و نه بد ۴۸

اضداد نسبت به ما ضد می‌نمایند ۱۵۳

بیداری در یک کار مستلزم غفلت

است از کارهای دیگر ۱۶۲

فلسفیک گوید حدوث عالم به چه

دانستی ۹۶

استدلال عقلی در اثبات خدا و

تفاوت آن با شهود عینی ۷۹

عقل جزوی و عقل کلی ۹۷

عقل جزوی محتاج است به تعلیم ۹۸

ورای عقل و حرف و صوت چیزی

هست ۱۰۶

اگر جمال حق بی پرده تجلی کند کس

طاقت نیاورد ۵۰

یافت و شناخت

آفتاب باید شدن تا خوف جدائی

نماند ۶۲

فهرست قصّه‌ها

۸۶	معرف و قاضی	پسیلی که عکس روی خود در آب
۸۸	غلام مسلمان و خواجه کافر	می دید
۸۹	معلم و خرس	پادشاه و دلقک
۸۹	معلم و کودک سبق خوان	حکایت سلطان‌العلما و مریدان
۱۰۲	بایزید و مدرسه رفتن او	مجنون که قصد دیار لیلی داشت
	شیخی که مریدانش در خدمت می ایستادند	فرزند احمق پادشاه که علم رمل آموخته
۱۰۲		بود
۱۰۴	مردی که مادر خود را کشت	مردی که نشان دیگری را می داد
۱۰۴	دزد میوه و صاحب باغ	کودکی که از سیاه هول می ترسید
۱۰۸	عارف و نحوی	عزیزی که در چله نشسته بود
۱۱۰	به شکار رفتن ابراهیم ادهم	پادشاه و مجنون
۱۱۹	نامه نوشتن مجنون به لیلی	اشتر را گفتند از کجا می آیی؟
۱۲۲	دختر سمرقندی	مغولان و ابتدای کار آنان
۱۲۲	مریم و زکریا	مردی که خر خود را گم کرده بود
۱۲۷	پیش نماز و مرد عرب	عرب موش خوار
۱۲۹	مجنون و لیلی	عاقلی که در دام دیو افتاد
۱۳۰	یوسف مصری و ارمغان	کنیزک که پیام عاشق به خاتون برد

روستائی که مهمان شهری شد	۱۳۱	شیخی که از هندوستان به تبریز رفت	۱۶۵
سلطان محمود و مرد مست	۱۳۳	حجاج بنگ خورده	۱۶۹
پیری که دخترش او را شیر می داد	۱۵۶		

فهرست آیات و احادیث

۱۳۱، ۳۵	إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ...	۳۷	أَبِيتُ عِنْدَ رَبِّي...
۵۷	أَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِي بِي	۹۳	أَدْخُلْ يَا مُؤْمِنُ...
۳۶	إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ...	۱۲۲	أَدْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ
۱۳۰	إِنَّ اللَّهَ لَا يَنْظُرُ إِلَى صُورِكُمْ	۴۶	أَرِنِي الْأَشْيَاءَ كَمَا هِيَ
۱۱۰	إِنَّ اللَّهَ يَحُولُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ	۵۸	اسْتَفْتِ قَلْبَكَ
۶۳	إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ	۱۵۲	أَفَلَمْ يَنْظُرُوا إِلَى السَّمَاءِ
۹۹	إِنَّمَا الدُّنْيَا لَعِيبٌ	۱۶۷	أَفِيضُوا عَلَيْنَا مِنَ الْمَاءِ
۴۶	إِنَّهُ لَا يَأْتِيَنَّكَ مِنْ رُوحِ اللَّهِ	۱۶۶	أَقْرِضُوا اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا
۱۴۲	إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً	۱۲۷	الْأَعْرَابُ أَشَدُّ كُفْرًا
۱۲۸	أُولَئِكَ مَعَ الَّذِينَ لَا يُدْعَوْنَ	۱۵۳	أَلَا يَظُنُّ أُولَئِكَ أَنَّهُمْ مَبْعُوثُونَ
۱۴۸	أُولَئِكَ يُنَادَوْنَ مِنْ مَكَانٍ بَعِيدٍ	۶۳	الْجَمَاعَةُ رَحْمَةٌ
۱۰۶	بُعِثْتُ مَعْلَمًا	۱۲۰	اللَّهُ الْغَنِيُّ وَ أَنْتُمْ الْفُقَرَاءُ
۱۶۳	بَلْ عَجِبُوا أَنْ جَاءَهُمْ مُنْذِرٌ...	۱۰۱	الْمُؤْمِنُ كَيْسٌ مُمَيَّرٌ
۱۰۰	تَرَىٰ أَعْيُنُهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ	۴۱	الْمُؤْمِنُ مِرَآةُ الْمُؤْمِنِ
۵۹	جَذْبَةٌ مِنَ جَذَبَاتِ الْحَقِّ	۱۲۷	الْمُؤْمِنُونَ كَنَفَسٌ وَاحِدَةٌ
۹۵، ۴۳	حَتَّمَ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ	۹۳	الْمُؤْمِنُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ
۱۶۹	خَلَقَ آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ	۱۴۵، ۱۴۴	أَنَا أَحْيَى وَأَمِيتُ
۱۳۹	رَبُّ الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ	۱۲۸	أَنَا جَلِيسٌ مَنْ ذَكَرَنِي

٥٩	لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ	٦٢	رَجَعْنَا مِنَ الْجِهَادِ الْأَصْغَرِ
٣٣	لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ...	٨٨	سَيِّمَاهُمْ فِي وَجُوهِهِمْ
١٠٢	مَاءٍ غَيْرِ آسَنِ	١١٠	طُهُ مَا أَنْزَلْنَا
٤٦	مَنْ أَعَانَ ظَالِمًا...	٣٩	فَاجَاءَهَا الْمَخَاضُ...
١٢٨	مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا وَاحِدًا	١٦٨	فَادْخُلِي فِي عِبَادِي
٦٨	مَنْ رَأَاهُ فَقَدْ رَأَانِي	٥٠	فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ...
٣٢	مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ	٦١	فَمِنْكُمْ كَافِرٌ وَ مِنْكُمْ مُؤْمِنٌ
١٤١	مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ	١٦٣	فِيهِ آيَاتٌ بَيِّنَاتٌ
١٤٢	مَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ	٩٣	قُلْ جَاءَ الْحَقُّ...
٣٤	مُؤْتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا	١٥٦	قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ...
٨٢	نَحْنُ نَحْكُمُ بِالظَّاهِرِ...	٧٢	قُلْ لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِدَادًا...
١٦١	وَإِذَا لَقُوا الَّذِينَ آمَنُوا قَالُوا آمَنَّا	١٦٥	قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ
١١٢	وَإِذْ جَعَلْنَا الْبَيْتَ مَثَابَةً	٩٢	كُلِّ شَيْءٍ أَحْصَيْنَاهُ فِي إِمَامٍ مُبِينٍ
٩٢	وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ	٨٤	كَلَّمَ النَّاسَ عَلَى قَدْرِ عُقُولِهِمْ
٤٨، ٤٧	وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ	١٠٤	كُلٌّ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ
١٤٧، ٦٣		١٦٩، ١٢٦	كُنْتُ كَثْرًا مَخْفِيًّا
٧٩	وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ	١٣٢، ٤٠	كُنْ فَيَكُونُ
٥٧	وَرَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ	٧١	لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ
٤٣، ٤٢	وَقَالُوا قُلُوبُنَا غُلْفٌ	٦٤	لَا رُهْبَانِيَّةَ فِي الْإِسْلَامِ
١٠٦	وَكَلَّمَ اللَّهُ مُوسَى تَكْلِيمًا	٩٨	لَا صَلَوةَ إِلَّا بِحُضُورِ الْقَلْبِ
٩٥	وَلَا تُطِيعُ كُلَّ خَلَافٍ	١٢٧	لَا ضَيْرَ إِنَّا إِلَى رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ
٣٥، ٣٢	وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ	٦٨	لَا يَمْسُهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ
٦٠	وَلِلَّهِ جُنُودُ السَّمَوَاتِ	٨٢	لَقَدْ صَدَّقَ اللَّهُ رَسُولَهُ الرُّؤْيَا
١٥٢	وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ	١٢٠	لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ
١١٧	وَمَا يَسْتَوِي الْأَعْمَى وَالْبَصِيرُ	٤٥	لَوْ كُشِفَ الْغِطَاءُ...
٥٢	وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَى	١٤٣	لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ الْآفَلَكَ

٢٥٩	توضیحات
١٢٣، ٩٩	وَمِنَ الْأَعْرَابِ مَنْ آمَنَ بِاللَّهِ
١٤٤، ١٤٣	وَهُوَ الْحَيُّ الَّذِي لَا يَمُوتُ
	هَذَا الَّذِي رَزَقَنَا مِنْ قَبْلُ
هُمْ عَلَى صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ	١٢٧
يَا لَيْتَ رَبِّ مُحَمَّد...	٤٢
	٤٩

فهرست لغات

آژنگ: چین و گره که بر چهره می نشیند.	استره: تیغ سرتراشی.
آسن: آب بدبو.	استغراق: فرو رفتن و غرقه شدن.
آمیختگی: معاشرت.	اسطرلاب: اصطربلاب، آلتی است که ستاره شناسان برای اندازه گرفتن و تعیین جایگاه ستارگان از آن استفاده می کنند.
آمیختن: اختلاط کردن، معاشرت داشتن.	«اسطرلاب اسم آلتی است بر علامات مخصوصه از برای اختیار وقت و استخراج طالع و آنچه متعلق است بدان» (نقایس الفنون)
آنسری: آن سوئی، آن جهانی. متعلق به عالم غیب.	اشاعت: شایع کردن، نشر دادن، ظاهر کردن.
اثنینیت: دویی، دو بودن.	اشتها کردن: میل کردن به خوردن چیزی.
اجتهاد: کوشش.	اشفاق: ترسیدن، بیمناک بودن. این کلمه بمعنی مهربانی کردن و شفقت ورزیدن نیز به کار می رود.
استاره آتش: جرقه آتش.	اضافیات: آنچه به مقوله اضافه مربوط باشد، نسبتها و صفتهای خارج از
استانیدن: فعل متعدی از ایستادن، چیزی را سرپا نگاه داشتن.	
استثناء: انشاء الله گفتن.	
استخراج ضمیر: نیت کسی را خواندن، از دل کسی خبر دادن. کسانی مدعی بودند که از طریق علم نجوم می توانند استخراج ضمیر بکنند یعنی مطلبی را که در نیت کسی است دریابند.	

ذات که بر آن اضافه می‌شود، امور نسبی.	برانداز کردن: ورانداز کردن، درباره چیزی اندیشیدن و سبک سنگین کردن آن.
اظهار کردن: پیدا کردن، پدید آوردن.	برحسب چیزی بودن: متناسب با آن چیز بودن.
افادت: فایده رسانیدن.	برکه: آبدان، حوض.
افسوس: دریغ، استهزا. افسوس کردن: استهزا کردن، مسخره کردن.	برّیه: بیابان.
اکوان: جمع کَوْن، کائنات.	بَعْلَى: بعلبکی.
الزام کردن: مجبور کردن کسی به پذیرفتن امری.	بلادت: کودنی.
اُمّی: بی سواد، درس نخوانده.	بَنُوْت: فرزندی.
انابت: پشیمانی.	بوالعجب: عجیب، شگفت، شعبده باز..
اَیا ماکان: هر چه بود.	بورک: خمیری که پنیر و سبزی یا گوشت ریز در میان آن گذارند و در روغن سرخ کنند، نوعی پیراشکی.
با خود برآمدن: در خود قدرت انجام کاری را دیدن. با خود برنیامدن: نتوانستن، قادر نبودن.	به برگ بودن: به سامان بودن.
باش: جایگاه، قرار، از مصدر باشیدن	به جای آوردن: شناختن، به یاد آوردن.
بمعنی سکونت کردن و منزل گرفتن.	بهیمی: منسوب به بهیمه است و بهیمه بمعنی چارپا است.
بالائی: تفوق.	پروا: میل و رغبت، دلواپسی و اندیشه، توجه و دل مشغولی به چیزی، فرصت.
بانگ: آواز بلند.	پول: واحد کوچک وجه نقد.
بایست: لازم، چیزی که مورد نیاز باشد.	پیشنهاد: هدف و مقصود، تصمیم برای امری گرفتن، طرح و نقشه برای انجام کاری ریختن.
بچگک: کودک، طفلک، (بچه به اضافه کاف که در مقام اظهار شفقت و مهربانی به آخر کلمات می‌افزایند).	پیشین: جلوتر، پیشتر، پیشاپیش.
بَحّاث: بحث‌کننده، کسی که در مباحثه و مناظره مسلط و قوی دست باشد.	تتماج: آش رشته.

تجويف: خالی کردن.	پشت ستور بکار می‌رود. تنگ
تحريض: برانگیختن و تشویق کردن.	شکر: بارِ شکر.
تخته: لوح یا صفحه‌ای که برای تعلیم	تواتر: پشت سرهم، پیایی.
کودکان از آن استفاده می‌کردند.	توبرتو: درهم پیچیده، پوست بر پوست.
تخته غلط خواندن: اشتباه کردن.	توقف کردن (در امری): در قبول یا ردّ آن
تدویر: دایره ساختن.	مردّد ماندن، نفیاً یا اثباتاً سخنی
تزویر: چیزی را برخلاف واقع آراستن و	درباره آن نگفتن.
به دروغ جلوه دادن.	تهیج: برانگیخته شدن، و به هیجان آمدن.
تشکل: شکل پذیرفتن و به اشکال گوناگون	تیمار داری: غمخواری، پرستاری.
درآمدن.	ثمین: گرانبها.
تشنیع زدن: بدگوئی، کسی را به زشتی یاد	جامگی: ماهانه، مستمری، وظیفه.
کردن.	جذع: تنه درخت.
تشویش: اضطراب خاطر، شوریدگی	جعد: موی پیچیده.
درون.	جغ جغ یا جغ جغ: صدای بهم خوردن دو
تفضیل: برتری قائل شدن، ترجیح نهادن.	چیز سخت.
تقدیر: اندازه کردن. تقدیر: آنچه خداوند	جمل: شتر.
مقدر کرده، آنچه خدا خواسته.	جُنُب: آلوده و ناپاک.
تقدیر: در اصطلاح نحو آن است که	جولاهه: بافنده، نساج.
چیزی را به لفظ نگویند ولی آن را	جهول: بسیار نادان.
در نیت داشته باشند.	چار پاره: زنگهائی که رقاصان به انگشتان
تقصیر: کوتاهی.	خود بندند و آنها را به تناسب
تلبیس: تقلّب، نیرنگ؛ حقیقت چیزی را	حرکات دست و تن به صدا
نشان کردن و آن را به رنگ و	درآورند.
حالت دیگری نمودن.	چاشت: وقت بالا آمدن آفتاب و گذشتن
تنجامه: جامه چسبیده به تن، زیرلباسی.	یک چهارم روز، خوراکی که در
تنگ: دوالی که برای محکم کردن بار بر	آن وقت خورده شود.

چوک: نشستن روی زانو. چوک زدن:	خود: کلاه رزم.
به زانو درآمدن به علامت احترام.	دارالضرب: ضرابخانه.
حاجت خانه: مستراح، طهارتجای.	داعیه: انگیزه.
حدوث: به وجود آمدن، از نیست به هست آمدن.	دانستن: شناختن.
حذاقت: مهارت و چیره دستی.	دانق: معرب دانگ، یک ششم درهم.
حرور: گرمی شدید آفتاب، گرمای تفسیده.	دایو: گردنده.
حقه: جعبه، قوطی.	درازا: طول
حلّ و حرمت: حلالی و حرامی.	درّاعه: جامه فراخ و بلند.
خَمَل: برّه، اولین برج از بروج دوازده گانه سال، فروردین ماه.	دربایست: لازم، ضروری، نیاز، سزاوار.
حوصله: دراصل به معنی چینه دان مرغ است و مجازاً به معنی ظرفیت و تحمل.	دَرک: ته هر چیز گود و عمیق، دوزخ.
بقدر حوصله یعنی بقدر ظرفیت.	دَرک اسفل: ته جهنم.
حیل: جمع حيله.	درکاربودن: مؤثربودن، سهمی داشتن.
خارخار: خلجان خاطر، خیالی که در دل آدمی راه پیدا می کند و مایه تشویش او می گردد.	در مسنگ: سنگی معادل یک درم که برای سنجیدن مواد بوسیله ترازو به کار می رفت.
خرابات: محله بدنام شهر که فواحش در آنجا زندگی می کردند.	دستوری: اذن و فرمان.
خراباتی: اهل خرابات.	دک: ویرانی و درهم کوفتگی بنا.
خردگی: خردسالی، کودکی.	دل نگاهداشت: رعایت خاطر.
خرگاه: خیمه بزرگ، سراپرده.	دواعی: داعیه ها، انگیزه ها.
خروج کردن: یاغی شدن، شوریدن بر حکومت.	دوگانه: نماز دورکعتی.
خطیر: مهم و ارزشمند.	ده اندر ده: سگّه تمام عیار.
	دهلیز: دالان یا راه باریکه که به اندرون سرا و اطاقها منتهی می شود.
	ذریّات: جمع ذریّه: فرزندان که از نسل یک پدر به وجود آیند.
	رجولیت: مردی.
	رسوا: بی پرده، برهنه.

رضیع: طفل شیرخوار.	زُهوq: نیست شدن.
رقوم: جمع رَقَم، خطها، عددها، نقشاها.	سَبّاح: شناگر.
رمل: «عبارت است از معرفت طرق استدلال بر وقایع خیر و شر و از اشکال مخصوصه و کیفیت استخراج و دلالات آن» (نفایس الفنون).	سَبّاع: درندگان.
علمی که رَمالان و غیب‌گویان مدعی آن می‌باشند و می‌گویند دانیال پیغمبر واضع آن علم بوده است.	سَبَق: پیشی و تقدم جستن. سَبَق خوانی: درس گرفتن؛ سَبَق آن مقدار از کتاب را گویند که در هر بار درس گرفته می‌شود.
روایح: جمع رایحه، بویها. آسایش و راحت، رحمت، روان.	سرایو: اسرار و احساسات قلبی، جمع سریره بمعنی باطن انسان
روپوش: روی پوشیدن، استتار، پرده.	سریانی: منسوب به سوریه، از شعب زبان آرامی است که متون کهن مسیحی به آن زبان نوشته می‌شد مانی نیز کتابهای خود را به آن زبان نوشته است. بقایای آن زبان در میان آسوریهای ایران برجای مانده است.
ریاض: جمع روضه: باغاها.	سعت: وسعت، فراخی، گشادگی.
زبانیه: مأمورین غلاض و شداد حکومت.	سعد و نحس: مبارکی و نامبارکی.
جمع زبنيه بمعنی آدم سخت دل و گردنکش است.	سعود: خوشبختی و خجستگی.
زجاجه: آبگینه و قندیل.	سکلیدن: صورتی دیگر از گسلیدن.
زرد برنج: شله زرد.	سَکَن: جای گرفتن، آرام یافتن.
زره زره: حلقه حلقه.	سنّی: اهل سنت و جماعت در برابر شیعه و سایر فِرَق مسلمان، در متون قدیم بمعنی مسلمان ارتدوکس و بنیادگرا بکار می‌رود.
زعم: هم بمعنی گمان و هم بمعنی اعتقاد آمده است.	سنّی: بلندپایه، والا.
زه: زهی، آفرین، احسن. زه: چله کمان.	

صنا دید: مهتران، سالاران.	سیما: چهره و علامت روی چهره.
صنعت: مهارت، هنر. صنعت و مدارا:	شارقه: خورشید برآمده. شروق:
حیله و نرمی نمودن.	طلوع، سر بر زدن آفتاب.
ضیور: ضرر.	شاهد: محبوب، زیباروی.
طاغی شدن: طغیان کردن، نافرمانی.	شتان: از کلمه شتی است بمعنی
طبله: طبّق چوبی یا جعبه که در دکانهای	جدائی و اختلاف می‌گویند شتان
بقالی و عطاری برای نگهداری	بینهما یعنی فاصله در میان آنها
و عرضه اجناس به کار می‌رود.	بسیار زیاد است، این کجا و آن کجا؟
طرّار: دزد کیسه بر.	شحنه: داروغه، حاکم نظامی شهر.
طُرفه: نو و بدیع، شگفت.	شکسته زبان: کسی که زبانش می‌گیرد
طوّاف: خادم، فروشنده دوره گرد.	و الفاظ را درست ادا نمی‌کند.
ظَلّ: سایه.	شکل کردن: شکلک کردن، ادا در آوردن.
ظلوم: ستمکاره.	شهقه: نعره، فریاد.
عتاب: گِلّه تلخ یا شکایت.	صابون حلوا: نوعی شیرینی که از
عجایبها: شگفتیها.	نشاسته و عسل و روغن کنجد و
عَذَره: فضولات و پلیدی انسان، کاه و	بادام می‌ساختند.
خس و خاشاک بی‌مصرف بازمانده	صحن: عرصه، قدح و کاسه.
از خرمن را هم عَذَره گویند.	صَرَف: منفعت، تصرف کردن، خالص
عروج: بالا رفتن.	کردن، راه انداختن. صَرَف رفتن:
علاج: دارو.	برگرداندن، رجوع کردن. صرف
علّت: بیماری.	کردن: مصروف داشتن، به کار
علوی: بلند قدر، بالا در مقابل سفلی.	بردن. صَرَف: خالص و ناب.
علی الاطلاق: بی‌قید و شرط، مطلق.	صرفه بردن: سود جستن، پیشی گرفتن.
علی العمیا: چشم بسته، کورکورانه.	صعب: سخت و دشوار.
عند الحضور: روبرو.	صفع: سیلی، پس‌گردنی.
عنین: مردی که از جماع عاجز باشد.	صفّه: ایوان، غرفه.
عین الیقین: دیدن بی‌گمان.	صفیر: بانگ.
غراب: زاغ.	

غروخواهر: خواهر جنده.	روی آن قرار گرفتن.
غَزا: جنگ.	قاروره: شیشه مخصوص آزمایش بول.
غشاوه: پوشش.	قدسی: قدس پاکی است و قدسی منسوب به آن:
غطاء: پرده و پوشش.	به شیراز آی و فیض روح قدسی
غُلْف: (جمع غلاف) بسته، فرو پوشیده.	بجوی از مردم صاحب کمالش
غَمَّاز: سخن چین.	و نیز قدسی یک نوع پارچه است
فؤاد: دل.	که در بیت المقدس ساخته می شد.
فاتر: سست.	قَدَم: در برابر حدوث، دیرینگی.
فاقه: فقر و تنگدستی.	قَلَتَبان: قرمساق.
فایده: منفعت، سخن سودمند. فایده گفتن:	قلیه: گوشت بریان.
و عظ کردن.	قماشات: رخت و کالا.
فتنه شدن: عاشق شدن، فریفته شدن.	قمرالدین: نام نوعی زردآلوی مرغوب
فتور: سستی.	بوده است.
فَرا: گورخر. غَوَّاء: پوستین دوز.	قندز: حیوانی شکاری که پوست قشنگ و
فراز آمدن (سخن): آسان شدن و روان	قیمتی دارد.
شدن. فراز کردن: به هر دو معنی	قِوام: آنچه مایه نظام و اعتدال و آراستگی
بستن و گشودن آمده است.	چیزی باشد.
فربه شدن: خوشگذرانی کردن و بالیدن و	قید گرفتن: جمله را بطور مقید بیان کردن
قوت گرفتن.	مطلبی را بطور مطلق نگفتن بلکه
فرخجی: زشتی و پلیدی،	برای آن قید قائل شدن.
فرس: اسب.	کامن: مخفی، نهفته.
فرهنگ: ادب، تربیت، دانش.	کتم: نهفتگی. کتم عدم: نهانگاه نیستی.
فَطِن: زیرک، دانا، تیزهوش.	کثافت: کدورت در برابر لطافت.
فکیف: پس چگونه؟ چه رسد؟	کرام: جمع کریم، آدمهای بزرگوار.
قائم: برپا، برقرار. به چیزی یا بر چیزی	کره: کریه، مکروه.
قائم بودن: به آن تکیه داشتن و بر	

کسوت: جامه.	زدن، یک دم. لمحّه به لمحّه: دم بدم.
کَفْکَفْ: کف. کَفْکَفْ: کف، کپک.	ماجد: دارای مجد و بزرگواری.
کمپیر: عجز، پیر.	مَبْرَد: سوهان.
کور و کبود: کسی که نامراد گشته و در وضعی برخلاف میل و انتظار خود گیر کرده باشد.	مَبغوض: منفور، نادلپذیر.
کیال: پیمانه پیمای، کیل کننده.	متجزّی: تجزیه پذیر.
کیس: هوشمند و زیرک و پخته.	مثابت: محل اجتماع مردم. مثابه: حدّ، درجه، همانند.
کیله: پیمانه.	مجاهده: کوشش.
گرفت: مؤاخذه.	مُجَدّ: کوشا.
گرم رو: گرم حال، پرشور.	مَجوّف: تو خالی، میان تهی.
گزر: زردک.	مجوهر: جواهر نشان.
گلگونه: سرخاب، رنگی سرخ که زنان بر چهره می مالیدند.	محابا: ملاحظه، پروا.
لاف: خودستائی، دعوی. لاف گفتن: ادعا کردن. لاف زبان: چیزی را مدعی شدن و بر زبان آوردن بی آنکه عمل در پی آن باشد.	محال: ناممکن. سخن محال: سخن بیهوده و بی راه. سخن که بر وجه معقول نباشد.
لانسلّم: تسلیم نمی شویم، قبول نداریم، این سخن را نمی پذیریم.	محتشم: محترم، بشکوه، باحشمت.
لایتجزّی: تجزیه ناپذیر، مقابل متجزّی.	محدّث: به وجود آورنده، آفریننده.
لاییدن: حرف زدن. هوزه لائی: لاطائل حرف زدن.	محدّث: به وجود آورده شده، آفریده، آنچه نبوده و بعد هست شده است.
لباب: عقل، مغز و هسته اصلی، هر چیزی.	مخاض: درد زائیدن.
لبان: شیر دادن مادر کودک را.	مخنث: نامرد، هیز.
لمحه: زمانی اندک باندازه یک چشم برهم	مدکّر: واعظ، تذکر دهنده، یادآوری کننده.
	مُوجِّح: ترجیح دهنده، چیزی که مایه امتیاز و برتری باشد.
	مرصّع: جواهر نشان.
	مسبّح: تسبیح گوی.

مستعمل: بکار رفته، متداول و معمول.	مجالس رسمی بزرگان، نام و لقب
مشاء: راه رونده. مشاء بنمیم: کسی که در	هر که را که وارد می‌شد به صدای
میان مردم راه می‌افتد و سخن چینی	بلند می‌گفت و محل مناسب او را
می‌کند.	نیز نشان می‌داد که آنجا بنشیند.
مشتهی: آنچه مایه اشتها است، دلخواه.	معطی: بخشنده.
مشرع: آب‌خور.	مغلطه: جایی که آدم به غلط می‌افتد، محل
مشغله: سرو صدا، داد و فریاد.	خطا و اشتباهکاری.
مشوش: تشویش دهنده، بر آشوبنده.	مغیبات: امور پنهانی که از چشم نهفته‌اند.
مصباح: چراغ.	مقتل: قتلگاه، نقطه حساس در بدن که
مصلح: اصلاح‌کننده، بهبودی‌دهنده،	ضربت در آن موجب قتل می‌شود،
شفابخش.	مطلق قتل.
مصلحت: خیر و صلاح. مصلحت کردن یا	مقدّر: تقدیر شده، محدود و معین در برابر
مصلحت به جای آوردن: استفاده کردن از	بی‌نهایت و نامحدود.
چیزی و به کار گرفتن آن.	مقری: قرآن خوان.
مُصَوِّرات: تصویرشدگان، آفریدگان.	مکاری: خربنده، آنکه چارپایان چون
مُصِیب: برحق، بر راه صواب.	اسب و استر و خر به کرایه بدهد.
مضمحل: فاسد و تباه.	مکروه: ناملایم، نادلپذیر.
مضمَر: پوشیده، ناپیدا.	ملاً: گروه کثیر، جمعیت چشمگیر. ملاً
مطالبه کردن: بازخواست کردن و چون و	خلایق: توده مردم.
چرا کردن.	ملازم: همراه. ملازم چیزی بودن: لازمه
مَطْلَع: برآمدنگاه، محل یا وقت طلوع.	وجود آن بودن.
مُظْهَر: آشکارکننده، ظاهرکننده. مُظْهَر:	ممرّ: گذار و راه‌گذر، رهگذر.
آشکار شده، ظاهر شده. مَظْهَر:	ممیز: تمیزدهنده، عاقل. کسی که بتواند
محل ظهور، جلوه گاه.	نیک را از بد جدا سازد.
مُعَرَّب: توضیح شده، دارای حرکت.	مناظر: جمع منظر، مشهودات. مُناظر:
معرّف: معرفی‌کننده، کسی بود که در	• مناظره‌کننده، کسی که برای بحث

در مسأله‌ای روبروی دیگری قرار می‌گیرد.	نمیم: سخن چینی.
مُنذر: ترس دهنده، برحذر دارنده، پیغمبر.	واجد: یابنده، پیداکننده، دارنده.
منوّر: نوربخش، روشنگر.	وادی: رودخانه، راه گشاده در میان دو کوه.
مهابت: هیبت، شکوه.	واویلتاه: ای وای.
مهره: چینه دیوار.	وژه: وجب، بدست. وژه وژه: وجب به وجب.
میزر: لنگ، پارچه‌ای که بر سر یا کمر بندند.	هبوط: افتادن، تنزل.
میل: انحراف، کشش به یک سو.	هذیانات: بیهوده گوئیها.
ناباره: مستمری، جیره.	هژه: گربه.
نجوم: اخترشناسی، علمی که مدعی بود با مطالعه اوضاع کواکب می‌توان از آینده خبر داد و بر غیب آگاهی یافت.	هتاز: بدگوی.
نحس: نامبارک، شوم.	هول: ترس و ترسناک.
نَد: مثل و مانند.	هیضه: اسهال و استفراغ.
نغول اندیش: ژرف اندیش.	يجوز و لایجوز: باید و نباید، امر و نهی.
نکبت: بدبختی، نیامدکار.	یرغو: بازخواست.
نمودج: نمونه.	یکتا: یک لا، پیراهن یک رویه.
	یکی: یکی شدن، یگانگی، وحدت.
	یم: دریا.

PERSIAN CLASSICS FOR EVERYMAN'S LIBRARY

No. 26

Selections from:

FIH-E MA FIH

Selected, Introduced and Annotated

by

Dr. M. A. Movahed

Sokhan Publishing Co.

1996

